

73349

الحلی فا  
عبدی  
حجلی  
نور

(۱۵)

مرکز میکرو فیلم نور - ایملان و حند  
ایملان در مرکز میکرو فیلم نور  
اهت زردانی، مرمت و تجسید گدی  
تاریخ ۱۴۰۱/۱/۱۵

مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۵/۱۰/۲۵  
شماره ۱۰۵/۱۰/۲۵

فَلْيَكُنْ مِنَ الَّذِينَ دَعَا إِلَى الْوَلَاءِ لَا إِلَى الْكَفْرِ  
وَالَّذِينَ يَدْعُونَ إِلَى الْوَلَاءِ هُمْ سِدْقٌ عَلَى الْأُمَّةِ

وَالَّذِينَ يَدْعُونَ إِلَى الْوَلَاءِ هُمْ

خواری اردو نام بانی فروشان  
کردوئی غم بخش ساز تلیرم



از صافی صدف نشینند  
از ارقام با حروف نشینند  
صدان که در حرم آید نشینند  
صوفی میانش مشرقشان را نشینند  
روز روز بر دم قلاش نشینند  
روز روز بر دم اقلادش نشینند

۱۹۷۵

الحمد لله  
عبدی خان





ز شارب من چون زلف تو در کفم قدمی نمر تو ستونی بر سر دبر ما  
عاقده ام بنوعام دست بهار که وفا ما تو قرین باد و خدا پایدار  
لک آواره بهر سو گندم میدانی رشک می آید نشانی صحت عالی  
نرم خلیج چاه برین و توصیف از بکشتزار چه انصاف ششم و او را  
بستر کرمه آفاق بهم جمع شوند نتوان بر دهموای تو برو از سر  
در دمندهم و خبر میدید از نوردن دین خشک و استغنی جسم تر ما  
هر که گوید یکی رفت خدا را یا ران کوه زری سحری کرد و بر آب

تازہ وصفِ رخ و نیابی دمِ سر و حافظ

ورق کل خجالت از ورق دفتر ما

ساقی سوزانده برافروز جام ما  
مادر بیایه عکس یار دیده ایم  
چندان بود که شمع و ناز سهی قندان  
بر که غیر دانند دلش زنده شد عشق  
مطرب بگو که کار چنان شد بکام  
ای سینه زلفت شربت صدای ما  
کام بد بکجوه سرو صنوبر خرام  
ثبت است بر جریده عالم و عام  
ز غما عرضه ده بر جانان

کز نام ما ز یاد محمد آید می بر سر خود آید انکه یاد می دهد بر نام  
در باری با خضر فلک و کشتی بلبل بهشت خرق نعمت جامی قوام ما  
تر سمع که صوفیه نبود روز باز و رست نان حلال شیخ زاب حرام ما  
مستی کجاست شام بد و بلند ما خوشی مان رو سپرده اند مستی زبام ما  
بذقت بچو لاله دم در هر آسود ای مرغ بخت که گویا احوال ما

حافظ ز دیده دانه اشکی نمی فشارد

باشد که مرغ وصل کند قصد دانه ما

اگر آن ترک شیرازی بداند که بخت بد و شمشیر سمرقند و بخارا را  
بد و مسامی می مانی که در خشت کجاست کنایه کنایه و کل کت و صلا  
فغان کین لولین شمع شیرین کاظم انوار جبار بر بند صبر از دل که ترکا خا خیار  
ز عیش و نشاط نام جامی مستمع است بخت و حال و خط و طبع حاجت و حاجی  
حد از فطرت می گوید از از دیر و کثرت که کشتی و کشتی به حکمت ای محله  
من از احسن افروز که لایق است که از پرده عصمت برود از دیر  
بگفتی و در هر مقام و مکر کفایت جواب تلخ می زیند لب لعل شکر خا

برش شود چون <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~ <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در لوی نیکبای مار آذر ندادند  
نقح خوش که صوفی ام <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~ <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
سر مطهر رفیق این پارسسی بخواند  
به تمام تنگدستی در عیش و شادی  
خوبان پارسسی که بخشدگان اند

و لبر آرد لغت موم است <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
که تو نمی پسندی تغییر کن قضا  
اشهی النادوا هلی من قبت العذارا  
و در قصص حالت آرد و بران پارسا  
تین کمبای هستی قارون کند کدرا  
ساقی بده بتا دست پیران پارسا~~

حافظ بخود بنویسد این خرقه می الود  
ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

رونق عهد شبانت در تبتا  
ای صبا که بچوگان <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در چنین جلوه کند مغیر <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در سخن قوم که برود <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
ی که برده کنی از غنیمت <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در خوارگی <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~~~~~~~~~~~

میرسد نمره بیل خوش الحانرا  
خدمت تا برسد سر و کل و بجانرا  
خاک و بی در میخانه کتم <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در سر کار خراب است <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
عظمت <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~  
در <sup>خواجه</sup> ~~خواجه <sup>خواجه</sup> ~~خواجه~~~~~~~~~~

بهر روز که در خون بد روان	ببینی چو سحر خیز غمناک
یار مردان خدایان کشتی نوح	هست خلی در بانی نحر و طوفان
ماه کنعان می بیند صحرای نوح	کاه است که پدر و کنی نند انرا
در سر زلف نه انم که چه سود اداری	که هم بر زده کی شود افشانه را
نشوی و اخف نکند ز اسرار حرم	که تو سرشته شوی دایره دهر را

باج

حافظا میگو روزندی کن خوش روی	
دام تن و سیر مکن چون دگر اقرار را	

دوش از مسجد سوی میخانه آمد	چیت طایمان طریقت یوازین آمد
ما مریدان رو سوی کعبه چون ایدم چون	رو سوی خانه خا و دار و پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شوم	ببین چنین فرشت در عهد ازل تقدیر
عقل که دانه اوج رسد ز نقش خون	عاجل دین دیوانه گردند از بی خبر ما
من و دل اصد جمعیت به ام احتاده بود	ز غفلت بشادی نزد سبک ما نشد
روی خویشتن آیتی از لطف بر ما کرد	ز این سبک لطف مخفی نیست تقدیر
باید که بکشد ما بهر دگر دشمنی	آه آتشش با سوز ملا شکر ما

بلو زلف

دو بزن نف تو آمد شد جهان برون  
نیت از سودای ز نفس غشای تو فرما

تیر آه ما ز لرون بجز در حافظ خوش

رحم کن بر جان خود بر بهتر کنی از تیر ما

ساقی بنور یاده بر افرو ز جام ما

مادر پال عکس رخ یار دیده ایم

مستی بچشم شاهد لبند ما خوش

هرگز غیر و دلگداز نشد معشوق

ترسم که صرف نبرد روز با خوت

ای باد اگر بکاشی احباب بگری

گو نام ما ز یاد و بعد ابعی بری

یکمخت بجز اول و علم و هوای تو

چندین بود که نه ناز و نه غزل

در یابی از خضری که کشتی

خود دیده داشتی شکلی از قشانه

مطر بکوک کا جهان شد بکام ما

ای بجز ز لذت شرب مدام ما

رخ سپرده اند بستان نام ما

ثبت است بر جریده عالم دوم ما

نمان حلال شیخ ز اسب سرام ما

ز نهار عرض ده بر جان بدیلم ما

خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

طوبی نهال قصه کند بخیر ام ما

کایه جلوه کرد صنوبر خسرام ما

سند غرق نیت حاجی توام ما

بشد از رخ و گل که خضر و زام

ساقیا چرخ سیه زورده جامه را خاکت بر سینه کن غم ایام را  
 ساعری بر کفم نه تار سست بر کشم این دلخ ازرق قام را  
 باد زده چیده ازین باد غرور خاک بر سر نفس نافر جام را  
 محرم راز دل شبیدای خود گسی نمی بنم ز خاص و عام را  
 دود آه سینه نالان من سوخت این افسر اوکان خام را  
 نگر دو کله سیر و اندر چمن بگوید آن سرو سیم اندام را  
 باد لارام مرا خاطر حوشت کردلم یکبار برد آید ام را  
 کرجه بدنا بیت نزد عاقلان مانی خواهیم ننگ نام را

صبر کن حاقط بسختی روز ب

تابیابی منتهایی نکام را

عابر فتم تو دانی و بل غم خور ما	نخست بدنا بجا میرد انش خور
به عا امد و دم هم به عا و نیکار	مهر و خواباتو قرین باد خدا با و را
از شاره چون زلف تو در کمر	قاصد ی کو کوی پیش اند سیدی پر
بیت کر که آفاق بهم جمع شوند	نشیند بر دهن و او آیت و چون ناز

خاک آواره بپرندم میداد رنگ می آید شش صحن چرخ  
 کمره خلق جهان بر من و تو رنگ بکشد اندک انصاف و ستم دورا  
 دردمندیم خبر میداد روزن وین خشک و ریشته و خشم ترا  
 زود باشد که بیاید بسد مدام ای خوش آنروز که آید بسای ترا  
 شمار وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ

### ورق کل خجسته ورق دفتر ما

صوفی بیکه آن صفت جام تا نگیری صفای می لعل فام را  
 راز درون پرده زندان بکس گین حال نیست صوفی عالی مقام  
 غفا شمار کشود و دهم بار چینی بجانجی بهیست ما بدست دهم را  
 مار ابر آستانه تو بس حق جنت ای خواجہ باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ایام بامرو

از سنده بندگی سرستان شمع جام را

صالح کار کی دامن خود بکشد	ببین تفاوت از کی تا کی
چونست بخت بدی و بدی و بدی	همی و غلط کی تا کی



<p> کجاست در میان و شراب کجا  جبراع مرده کجا شمع آفتاب کجا  کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا  خود آن کرشمه کجا رفتن عتاب کجا  کجا ای روی ایدل بدین شتاب کجا </p>	<p> دل هموم کجاست خفته سالوس  ز روی دوست دل دشمنان چه دریاب  چو گل منیش ما خاک آستانه شست  چونند زیاده خوشش باغ در روز کار وصال  به بین بسیت بخندان که چاه دشت </p>
<p> قرار صبره طمع مدار اید و ست  قرار حبس صوری کدام و خواب کجا </p>	<p> ز حافظ  قرار صبره طمع مدار اید و ست  قرار حبس صوری کدام و خواب کجا </p>
<p> که سر کبوه بیابان تو داده مارا  تغذیه نکند طوطی شکر خارا  بیاد از حرفیان داده بیمارا  که پریشان کند غناییش بیمارا  به قید دام گیرند مرغ و زمارا  سختی در سینه چرخ بیمارا  کسی در میان نیست و بیمارا </p>	<p> صبا لطف کجاست آن غزال رخسار  شکر فروختن از عمرش معی ز باد چرا  چو با حبیب نشینی و داده پیمائی  عروس حسن اجازت تر مکنند ادائی  خلق لطف تو آن کجاست اهل نظر  ندام از حبس نکند آشنائی  کسی در میان نیست و بیمارا </p>

بخت و شانس و بخت و شانس

بیاد آر مجانب دشت صحرای

بر آسمان چه عجب کز کفنه حافظ

سماح زه بر قض آورد مسیحا را

بگذرمان سلطان که رساند این دعا

ز قیاس و سیرت نجر ای می نیاهم

فرز سیاهت ار کردنوی خون ما <sup>نیت</sup>

چه قیامت جانان که بجان <sup>مخودی</sup>

دل عالمی بسوزی جو عهد از بر فردا

به شب وین امیدم که نسیم صبحی

نجد که جرعه ده تو بجان حق سخن

ز قریب چشم چاند و سیر خود خوش

دل در دوزخ بکش و بکش و بکش

خبری ز حال ما را بیا که گوید

دل در دوزخ بکش و بکش و بکش

که بشکند بادش ای ز نظر مر آن کده

طر آن شهاب ثاقب مد دی کند خدا

ز قریب او بنیدیش غلطی ملن <sup>نکار</sup>

رج بهر ماه تابان دل بهر سکنی

تو ازین چه سود داری که نمیکنی <sup>مله</sup>

به پیام آشنای بنوا هاشم را

که دعای صبحی ای انز کند شمار

نظری باین بجای شیت دیر بخدا

مسکین دل ضعیف بنویز این کده

که میزنند جان خیر و شر را

دل در دوزخ بکش و بکش و بکش

ماجات عاقلان را ز دیو صحرای	جان و دل قتل و آزار و غارت
آنچه جان عاقلان را دست بجز بکشد	کس ندیده در جهان خبرش کان
ترک نکند که میکند رشتی و رندی جان	ترک مستوری و زهدش <sup>اولا</sup> نباید
وقت عیش و موسمی شادی و بهنگام <sup>کلیت</sup>	بچ روز ایام عشرت و انعام

حافظا که با پوسش شاه دست میدهد	
یافتی در هر دو عالم زینت و غرور و علا	

شب از مطرب که دل خوشش یاد دیر	شنیدم ناله جان سوزنی را
چنان در جان من نورش اثر کرد	که بی رقت نمیدم هیچ شی را
هر بی بهر اساقی که در شب	در زلفش رخ نمود بی شرمی را
چون شوقم دید در سینه غری لغز و	بگفتم ساقی فخر نه بی را
رمانیدی مرا از شدت هستی	چو بخوشی بیایم بی را
عشق از من شد زین نوب	نشد از من زین نوب

چون بکشد عشق را	
بکشد از من زین نوب	

<p>طعنه نشد که زبونی از که ماروت است</p> <p>که چه نام تویم و ایم در بلای عشق زار</p> <p>بوی کلی برخاست که می در چمن ماروت</p> <p>کی شدی ماروت و چه چاه رخ داشت</p>	<p>تا بکلام دل به چند و چند و چند</p> <p>کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت</p> <p>بیدان مستند کو یادیده اند از نوشت</p> <p>تا کلفتی شد از حسن آن ماروت</p>
--	--

<p>میکشتم جو و جفایت بهر آن ای هنرم</p> <p>روی بنجاتا به بند حافظ ماروت را</p>	
--	--

<p>صیحه مکنش و دخاری در میخانه را</p> <p>دور کردن آمده آخر دین بزم</p> <p>چون شمع مجنون برای عشق لیلی</p> <p>در چمن عشق جان معشوقی که در دستان</p> <p>شیرین و شیرین عشق کبک</p> <p>خسته و خسته در آن یجان</p>	<p>قلقل آوازی صراحی جان و دستار</p> <p>ساقیا بر خیز برده آخر این پیمانه</p> <p>حافظان بنده ده بچون من دیوانه</p> <p>حاشی آموزد و اندر سوختن پروانه</p> <p>بخت کینه دهان آینه بنامه</p> <p>آینه مرغ بود که در آن در پری دانه</p>
---	---

<p>خسته و خسته در آن یجان</p> <p>کسری مکنش و دخاری در میخانه را</p>	
---	--

<p>بکام نو به کل از بوستان جدا          بیل بناد در چمن آمد به محمد          حیات باغ به نمان و نوکل          افسوس کین حیات جهان را یکان          بسیار خسته اند درین خاک سیم          هوشدار پای بر سر آسودگان</p>	<p>یار میلاد به مجلس از دوستان جدا          از وصل کل می شود بند خزان جدا          هر یک شاخ و کله باغبان جدا          افسوس دیگر آنکه شود جان ترن جدا          شاه عروس هر یک چون کل رخان جدا          شبها ز لاله خفته و از جمع نشان جدا</p>
--	--

<p>ترک بر او هر ص بکن حافظان          بهروصال دوست شوارخان</p>
--

<p>گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر من          گفت در میان دل به کم نند مسکن          گفتش بکن ز مانی گفت مخدوم بدر          خانه پرورده چو تارک درم خدین          خسته بر پشاهی نازش به اساجه غم          کر ز خا و خاک و سینه و سینه و سینه          ای که نه بخیر زلفت جان چندین          خوش خادان طلق مشکین          بر من بقاء است آن موی خط کرد          از روی شام و شب و روز          از روی شام و شب و روز</p>	<p>گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر من          گفت در میان دل به کم نند مسکن          گفتش بکن ز مانی گفت مخدوم بدر          خانه پرورده چو تارک درم خدین          خسته بر پشاهی نازش به اساجه غم          کر ز خا و خاک و سینه و سینه و سینه          ای که نه بخیر زلفت جان چندین          خوش خادان طلق مشکین          بر من بقاء است آن موی خط کرد          از روی شام و شب و روز          از روی شام و شب و روز</p>
--	--

مینمایه علی در دلت می جوت	بهم بر آید غوان بر صحنه نسیرین
بار لقم شاه و عارض گلگون	دور نه خواهی کرد مار خسته میلین

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت  
دور بود از نشین خسته و غمگین غیب

صبح دولت میدیدم کو جامه چون آفتاب	فرستین به کجا بنده به جامه سزا
خلوت صحت و چای امن و نیرنگاه	چشم مت ساقی بی پرستانه جزا
خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب	موسم عیش ات دور ساعه و عهد سبا
از بی تفریح طبع و ریور حسن و طب	خوش بود ترکیب این جام بالعلی غذا
از خیل اطفا غایت از سحر طبع	در خیر بر کمال خوش می کنی بهند کلا
شبه و ساقی به خط افشان مطرب	عده ساقی خوش می پرستان به رها
بیکدیگر می بخم به بیدار بیت و ایام	بیکدیگر می بخم به بیدار بیت و ایام
شاه و هم به پیش و در این کام	شاه و هم به پیش و در این کام

و در این کام و در این کام  
و در این کام و در این کام



بجز جانم و قدر تو نبرده اند بیایه	بهشت طوبی طوبی ای هم چنین
جو چشم من همه شوی بار باغ بهشت	خیال نه مست تو بیند اندیشه
بهار شرح جمال تو داد در هر فصل	بهشت فکر جمیل تو کرد هر باب
لب و جان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش سینه های گناه
کجانی مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان حرا
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	دکاء رسیدی زرنجی خون ناب
مراد و رست شد یقین که جوهر لعل	بدید میشود از آفتاب عالم تاب
مهل که عمر به پیوده بگذرد اید و	مکوشش حاصل عمر عزیز را دریاب
ببین ایت عشقش رسیدی به یمن	از راه های خطا آمدی براه صواب

مجنون زو به تو حلقه غریق بهر لایق	
که خوت میشود اینک سیلکی در باب	
محل خیر است در این	که آمدن که در دلمه ام مشب
جو دهم روی تو در این	خوشی و غم که در دلمه ام مشب
ببین ایت عشقش رسیدی به یمن	



<p>بر آن مژگنم که خود میر و دست          که سر چو ش از تنم طبق بر دم</p> <p>نشد نقش انا الحق بر زمین خون          چو منصور ارکنی بردارم شب</p> <p>نوحب نعمتی من مستحق          ز کوفه حسن ده خوش دم شب</p>	
<p>همی ترسم که حافظ مهور گردد          چه نور است اینک در سردارم شب</p>	
<p>آفتاب ز روی او شد در چوب          سایه را بش حجاب از آفتاب</p> <p>دست ماه و مهر بند حسن یار          ماه بی مهرم چو بخت یه نقاب</p> <p>از خیالم باز نشناسد کسی          که در آغوشش به پیغم شنبخت</p> <p>خون دل در جام دیدم از شرک          آبرو و بر باد دادم از شراب</p> <p>سوز مستی که بر بادند محتب          در دم انی شاف زنده منتش</p> <p>هر که از دیده بارد آب شک          ز بیدار من باده دارد چون کما</p> <p>از برای باده می باید زدن          محتب با هر چه در دست</p>	
<p>حافظ و خط و نمون کاشی که          کز رنگین خط و نمون کاشی که</p>	

بماند یکسخت خورجی که در شب است	در جاده فرج بخش و باده گل میزند
بهوش نوش که ایام فتنه انگیز است	در شرح بیف و صراحی بچند اعانت
که بچو چشم صراحی زمانه خونریز است	در آستین لقمه بیاد پنهان کن
که موسم و روع و زور کار بر نیز است	در زندان به بنو نیم خرقه را از آن شک
که صاف این سر خم جلد دردی نیز است	بجوی عیش و شش از دور قرار کون
که رسد اش سر کسری و تاج پرو است	سپهر پر شده پرویز ترش خون افشان

خواق و یار کس که رفتی شمع خوش حافظ

بیک نوبت بغداد وقت تیر نیز است

چشم میگون لبخند آن دل خرم با او است	آن سیه جبرده که شیرینی عالم با او است
او سیل جان زمانت انجام با او است	که هر شیرین بهشتی با او شهادت
سر آن دانش که شد در نهان با او است	تخلل مشکین که بر آن عارض گندم کونست
چو بزم با او میوه کوه با او است	بسیار غم سفر و خنده و بیدارند
لازمه به کجایان در علم با او است	روی خوست که کمال و عین
شست و دوی عیسی در با او است	که درین کس که توانست که

حافظ از مقدمات کرامی دانست

ز آنکه نجایش بس جان مکرم با او

یا این تاثیر دولت آنکه همی گوشت

هر دلی در حلقه ز لغت و یارب

شاج خورشید بلندش خال غل

زاع کلک من به نام این در عالی

صد هزاران کردش ~~بسته~~ طوق

در هوای آن عرق تاب ~~بسته~~

ز آهوان معذور داریدش که اینم

با سیاهان چون بر ایم من ~~بسته~~

آن بشی قدری که گویند اهل خلوت

تا کی بی خودت ناسزا بیاں کم رسد

مشهور من که مدانه دار روی او

آبجو انش ز مقدار باغ ~~بسته~~

تشنه چاه ز خندان تو ام نر هر طر

تا بجوی عارضش بین کافیا کم رو

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام و

اندر آن مویک بر آب بندند زین

آنکه ناوت دل از پر جنبه میزند

قوت جان حافظش در خنده ~~بسته~~

زبان خوشی و کین ~~بسته~~

سوفت خنجر ~~بسته~~

کاکه در سخن نر پیشین ~~بسته~~

برای نخستین ~~بسته~~

سب پس کج چرخ از چرخه بردند	که کام بخشتی اورا بهانه بی سمیت
درین جن کل بنجار کجی آری	چراغ مصطفی وی پشمار بود بهیت
دوای درد خود اکنون از آن جوی	که در صراحی چینی و کان محلیت
به نیم جو خرم طاق خافقاه و رباع	مرا امضیه ایون و پای خم طلبیت
جالی دختر ز نور چشم ماست مکر	که در نقاب حاجی و پرده غبت
حسن زبهره بلا از خشنس چهل از روم	بر سر ابو جهل این چه بود اعجبت
نزار علم و ادب و دشمن من ای خواجه	کنون که مت و خراجم بهانه بی ادبیت

بیاری که جو حافظ مدام استظهار

بکمر یه سحر و دد و عای نیم شبیت

هی و بهای صبا میفرست	نیکو از کجا کی میفرست
در راه عشق مرده قریب نیست	ی نیست عیال و در عالم نیست

بهر فی وقت مراد کو نیند	کین تحفه از برای نصیب نیست
میست عین بر نه جلال	را بهایشین میفرست
بهر وقت که بخواهد	دوست من میفرست

ما مطربان ز شوق منت کهی دهنم	قول و غول باز و نوا میفرست
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بغذا میفرست
ای غایب از نظر اشدی امنین <sup>دل</sup>	میگویم دعا و ثنا میفرست
در روی خود تفرج ضعیف خد اکبر	کاشنه خدای غما میفرست
ساقی بیکار و تف غنیمت زده گفت	بادرد صبر کن که دوا میفرست

مجلس از خیر وقت

حافظ سرود

تعیل کن که آب و قیامی فرست

آن شاه قدسی که گشته بنده نقابت	وی مرغ بهشتی را بدد دانه نو آبت
خواهم بنده از دیده درین فکر حلیه نو	کافوش که شد منزل آسایش <sup>حوایت</sup>
راه دل عشاق زو آن چشم بخاری	سیدت ازین شیوه است <sup>شرایت</sup>
تیری که زدی بر دلام غم خطا رفت	آیا چه خطا بود که از راه خطا رفت
تا در ره مبری بچه آئین روی ایدل	باری بغلط هر چه شد <sup>بیا</sup>
درویشی بی بستی قدر هم که نباشد	دندیش از رخس بر دای شوی <sup>بیت</sup>
آن قصور از غمزد که منکر گشت	یار بیکند آفت <sup>بیت</sup>

دوست سراسر دین یار و یار

تا غول بیابان نفرسید بس است

هر نامه و فریاد که در دم نشینی

بیدار نگار که بلند است جنا

حافظ نه غلام است که از خواجگه میرود

لطف کن و باز که خرام ز نقابت

آن یک نامه بر که رسید از یار دوست

آورد در زبان خط مشک بار دوست

مایم و استانه عشق و سر نیار

رنگ خوشی که بود اندر کنار دوست

خوش میباید به چنان نشان جلال یار

خوش میکند حکایت غم و وفار دوست

سیر سپرد و در قمر اجه اعتبار

بر هر کس و نشاند همه اختیار دوست

دل دادش نموده و خجسته می یار

زین نقد کم عیار که در دم ساز دوست

که یاد فتنه هر دو جهان را به هم

مایم آستان رخ منتظر دوست

شکر خدا که از غم و بخت کار ساز

بر هر آنی که در غم کار ساز دوست

محرم الحرام و این آری به صبح

ز آن خلعت نیکو بخت که شد به گذار دوست

در شمع و حافظ که در دم زنده بکار

در شمع و حافظ که در دم زنده بکار دوست

خدا را که در نیم شهرم ساز دوست

خدا را که در نیم شهرم ساز دوست

ای عجب نظر بجدای سباز مت	ایام بسوختی و ز جان دوست
تا دامن کفن نکشتم زیر پای خاک	یا و ممکن در دست دامن بدست
خونم بر بخت و زغم بجران خلاص داد	منت پذیر غمزه خنجر انداخت
مخواب بروان بنما تا سحر کی	دستی دعا بر آرم و در کردن آرم
که رایدم شدن سوی هاروت بلبل	صد کوزه ساحری بکنم تا پیار مت
بیب خواهم که پیش مریت ای	بیمار را بپرس که در انتظار مت
بازم دد از کرم بسوی خوش کام دل	دریش و مبدم که هر از دیده ببارت
میگیرم و مرادم ازین سیل شکار	تخم محبت که در دل بکارت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارت

حافظ شرایب شاه بهمنی در وضع است

فی الجوه میکنی و فرو میکنی در مت

المنت لله که در میکنی باز است	ز این جو که ما بر هم آورده است
نمهایم و جوش و غروشند ز مستی	و غمی که در ما بخت حقیقت است
از وی نه مستی و غروشند ز مستی	و غمی که در ما بخت حقیقت است

بر دروخته ام دیده چو باز از علم	تا دیده من بر رخ زیبای تو باز آید
راز که بر خلق و تکفیم و کوفیم	بادوست بگوئیم که او محرم از آید
شرح شکن زلف خم اندر خم	کونتا نتوان کرد که این قصه در آید
بار دل مجنون زخم طره یلی	خساره محمود و کف پای ایان آید
در کعبه گوئیم بر آنکس که در آید	از قبله ابرو ویتو در عین نماز آید

ای مجلسیار حل حافظ مسکین

از شمع پیر سید که در سوز و کد آید

اگر لطیف بخوانی فرید الطاف	و که نقیر برانی درون ماصت
چو سرو سرنکشی سنگی تو از بر ما	چو چشمه از چشم روان بر اطراف
بیان وصف تو گفتن تحدیگانه	بر آید وصف تو بیرون ز حد اوصاف
بخشم عقل تو آن دید روی شایسته	که نور چرخه خوابان ز قاف تا
ز فکر و رخ و لعل آینه بر روی	که این جهان مقامات کف

که در خلق ماضی طبع کند در شمع

همان حکایت زده در بر آید



ای شیم سحر آمله یار کجاست	منزل آن همه عاشق کشتن کجاست
شب تان یک سودی این در پیش	آتش طور کجا و عدد و جبار کجا
بد آمد بچنان نقش خرابی دارد	دخا ماتت پیر سید و همیشا کجا
دل از صومعه و صحبت را بد گرفت	یار تر سایچه و خانه خمار کجا
بر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا نیم و ملامت کمر سکار کجا
عقل دیوانه شد آن سلسله	دل ناگوشه گرفت ابروی بدله کجا
انگشت اهل نبارت را نثار دانه	نکته نیست و یه محوم اسرار کجا
باد و مطرب کل جمله مهیست	عیش به یار مهیا شود یار کجا

حافظ از یاد خزان در چمن مهر مرغ

افکر معقول بفرما کل سخا کجاست

آن ترک بگری چهره که در خوشی نثار	ایا چه خط دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان	نرسد وقت با نیت که از بدیدم رفت
بر شمع زلفت از انار آتش دل	آتش بگری که در خطا رفت
دل کجاست و حالش معنی با تو	عزب بگری که در خطا رفت

از بای فتادیم جو آمد غم بجران	در دره بماندیم جو دست دو ایت
دی گفت طیب از سر حیرت چه مرا	افسوس که درد تو نه خالونی و شفا
دور از رخ تو دم به دم از چشمم	سید سبک آمد طوفان بلارفت
احرام چه بندیم جو آن قبله ای	دستی چه کوشیم جو از مرده صفارفت

ای دوست پرسیدن حافظ قدی نه

ز آن پیش که کو بپند که از وارفت

بنال لب لاکر بامنت سرایت

در آن زمین که نسیم وز در طره دوست

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق

خیال ز لغت و نجتن نه کا خامانت

دقیقه ایست نهانی که عشق از تو خیزد

قلعه ای طریقت به نیم جو نوزد

بر آستان تو مشکین توین و آری

کو کز زده منی بهشت

که ما دو عاشق ز ابریم کا عا ازار

چه جای دم زدن ناخفهای تانار

که مست جام غوریم و نام هشام

که زیر سلسله رفتن طریق پیله

که نام او نه لبس و خط ز کفله

قبای و کسب گسل از هر طله

عجب به کوه کوهی به شوی

نور و کفایت کوه کوه

بنال لب لاکر بامنت سرایت

در آن زمین که نسیم وز در طره دوست

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق

خیال ز لغت و نجتن نه کا خامانت

دقیقه ایست نهانی که عشق از تو خیزد

قلعه ای طریقت به نیم جو نوزد

بر آستان تو مشکین توین و آری

کو کز زده منی بهشت

جهان شخص زخمت و زلف و عارض خل	هزار نکته درین کار بار دلدار
ز بسته اند در توبه خالیامی نوش	که توبه وقت کل از عاشقان

دلش نبلا میازار ختم کن محافظ	
در ستمکاری جاوید در کم از است	

تا سر زلف تو در دستم اقامت	دل سود از ده از غصه یونیم افتاد
چشم جادو بود در عین سواد	اینقدر است که نشویم تقیم افتاد
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دو دیت که در حلقه جیم افتاد
زلف مشکین تو در گلشن فردوس	هست طافوس در باغ نعیم افتاد
همچو کرد این تن خالی تواند برخت	از سر کویتو زانرو که عظیم افتاد
سایه سرو تو بر قابلم ای عیسی دم	عکس رویت بر غظم زیم افتاد
انگه چون کعبه قماش دهر از یاد است	بر در میگویدیم که تقیم افتاد
دل من به سوس و پیوای مونس	خاک است به دست نیر افتاد

نکته سحر است

حافظ کزین شعر را با کمالی در حفظ
و قد ریت که در عهد قدیم افتاد

حقوق خدمت طوعی کرد بر کرمست	چه لطف بود در نگاه شمع قلمت
که کارخانه دوران مبادی رقت	بنویسم رقم کرده سلام مرا
که در حساب سهو نهیت در قلمت	نگویم از من بیدل سهو که کرد
که که سرم برود بر بند ارم از قدت	بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که لاله بر دم از خاک شکان غمت	ز حال دل آگه شود مگر وقتی
آره غماز داد در حرمت	صدا حکایت زلف تو که با کل و سر
کجلم آنکه خدا داشته است بی طمعت	دلم مقیم در تست حرمتش میدار
که میدهند زلال خضر بحکم حجت	روان تشنه ما سایه دریا
کفن که کرد بر آید ز شهره محبت	کین که هست تو خوش میروی دلا
که داشت دولت برده غیر محبت	مراد بیل مگردان بگل این تو

همیشه وقت نای میسی مانجوش بود	
که جان حافظ دل خسته شده بود	
دست که در کفن انبیا	کوی که در کفن انبیا
که در کفن انبیا	که در کفن انبیا

چرا که شیوه آن ترک دل سینه	دل ز غم بکس ساقی امان بخواب
چنان گریست که ناهید دید و مژده	ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم
رفیض جام می اسرار خانقده	برستانه میخانه هر که یافت بکلیا
موز جام جم از نقش خاک دانست	هر آنکه از دو عالم ز خط ساغر خواند
که شیخ مذہب طاعلی گنہ دوانست	در ای طاعت دیوانگان ز مطاب
نمونه زخم طاق بار که دانست	بلند اختر شاهی نه رواقی
بلا لکشیبه و ماه چارہ دانست	خوش آن نظر که لب جام و روی

حدیث ساغر پنهان ای زنده حافظ

بهر جای محبت و شجاعت یاد شده دانست

مراغاده دل از ره ترا جہ افتاد	برو بکار خود ای و اعط این چه ویران
-------------------------------	------------------------------------

نصیحت به عالم کو تشن من باو	بکام تانر ساند ما البشیر حق بی
-----------------------------	--------------------------------

که این حدیث بیرون رقم یاد است	نصیحتی گنہ یاد گیر در عمل آرد
-------------------------------	-------------------------------

که این حدیث بیرون رقم یاد است	موجود رستی عید از جهان تست
-------------------------------	----------------------------

که این حدیث بیرون رقم یاد است	چون یک کیمیا نه در خوشی تست
-------------------------------	-----------------------------

که ای بلند نظرش باز سره نشین	نشین تونه این کنج محنت آباد است
هزار گنگه خوش منزه صفیه	ندامت درین دامه چه افتاد است
ضایده دیده وز جبین که بکشا	که بزم و تو در اختیار گشت دست
نشان عهد و خانیست در تبسم کل	نبال ییل عاشق که جای فرما دیا
میان او که خدا آفریده است از ایم	دقیقه ایست هیچ آفریده نگذا
که ای کوتیوار زشت خلعت	که تو از هر دو عالم آزاد است
اگر چه پستی عشق خراب کرد و بی	اساس هستی مازان خراب آباد است
دلائل زبیه ادجور یار که بار	تر انصیب بهمین کرده است این داد
بروف ز نیمان و فسون مدام	چنین فسانه و افسون بسی مرایا

حسد جی بری ای ست نظم بر حافظ	
قبول خاطر و لطف سخن خدا و او است	
مهر و رحمت سر و مهر است	نشانی سایه پرور و از که گشت
نشان بر رخسار سر و گشتم	دولت وین سرا و کنایه
نشان بر رخسار سر و گشتم	نشان بر رخسار سر و گشتم

در راه ما شکسته دل میخورد و بس

ما آبروی فقر و قناعت نمی دهیم

دی و عده داد و صلح در سر آید

چون نقش غم زد و در پی شیر خواه

ای نازنین بپر توجّه مذیب کفر

نیم شیر از آب کنی و آن

فرقت از آب خطرات حای او

باز از خود فروشی ازین راه

بابا دهنه بکوی که روری نقد است

امروز تاجه گوید و بارش چه در است

تشیص کرده ایم و مد او اقرار است

نست غن ما شیر از شیر است

عیش مکن در خال رخ هفت کنت است

با آب که منبش اله اکبر است

حافظه طرفه شاخ نبات تکلم

کنش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

بجان یار قدیم و بحق عهد در است

سرشک من که ز طوفان فوج در است

مده تم خراپی مکن در مرشد عشق

بکن معاطه دین و دل شکسته بخر

زبان مور با صفت مده از کنت است

که میونس هم میهم دعای مولد است

سینه پیارت نقش مهر است

خوابم در آفتاب کمر درخت است

که با شکلی آینه جبهه در است

بر کمر من و کمر تو کمر است

مطلع سبزه لطفی بنایت	چو لاف عشق روی سربا و جلیست
----------------------	-----------------------------

بجوی حافظ این دلبران و فغان کن	کنه باغ چش باشد چو این کلاه نرست
--------------------------------	----------------------------------

بهم هرخت چشم مرا نور غانده است	وز عمر مرا خرب دیو غانده است
بکام و دماغ ز بس کویه که کرد	دور از رخ تو چشم مرا نور غانده است
وصل تو اجل از سرم دود همید است	دور است بجز تو کنون دور غانده است
نزدیک رسیده که رقیبان بتو	دور درت آن خسته و نچو غانده است
میرفت خیال تو چشم من و میگفت	بیهات ازین گوشه که معمور غانده است
صبر است مرا چاره بجز آن تو نیست	چون صبر توان کرد در مقدر غانده است
با من چه شود که رفتی و بچکند دور	که ز جان به معنی در تن رنجور غانده است
و بجز تو ام چشم مرا نور غانده است	که خون جگر که غم غانده است

مطلع ز غم کویه سبزه لطفی بنایت	چو لاف عشق روی سربا و جلیست
بجوی حافظ این دلبران و فغان کن	کنه باغ چش باشد چو این کلاه نرست



مهر خورشید نشین سپهر خیزد از دم

بر آه کوی خرابات بر تنام روی

مانه کمر فلند آتشم طبر من عمره

غلام نر چشمان آن سپهر و

عنان کشیده روای باد شاه کشور

چنین که از بهر سودا مر

مباش در پی آزار هر چه خواهی

چه پیش گیری کارش کنم چه جا کنم

که تیغ با نجر از ناله و آهی نیست

کزین نه هم بچنان هیچ روی نیست

بگو بسوزد بر من سیرک کانی نیست

که از شراب غرورش کس نکانی نیست

که نیست بر سر من سیرک کانی نیست

به از حمایت ز نعل نیست

که در طریقت ما غیر ازین کانی نیست

دل شکسته غباری که رو بر آهی نیست

خرینه دل حافظ نر لغت خال ده

که کارهای چنین حدی بسیار نیست

حاصل کاشکی و مکان دینیت

اندر جهان شرف کجاست تا بان نیست

مکن از نیک و بد اندیشه و جوک نیست

منت بهر دهن و نفس نیست

با وجود چنین آید سبب جان دینیت

هر نیست کانه دل و جان نیست

نیکو سخن جهان که در دست نیست

نیکو سخن جهان که در دست نیست

درد آنست که بی خون دل آید بکند	درد نه یاسی عمل باغ چنان آید
بجز روز که درین مرحله میباشد	خوش سپاسی زمانی از زمان آید
زاهد این مشو از بازی غیرت زنها	که معاصی و معصیت تا دیر معان آید
بر این فغان نظم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تاب زبان آید
درد منم چون سوخته زار و زار	طاہرست حاجت تقیر برسان آید

نام حافظ رقم <sup>۲۰</sup> استعفی بیک پذیرفت

بیشندان سخن سود و زیان آید

حال دل با تو گفتم هوس	خبر دل شکفتم هوس
طبع خام بین که قصه فاش	زرقیان نهفتم هوس
وہ کہ درد آتش چنین نازک	در شب تار شکفتم هوس
ای صبا انشبم در فرمای	که سخن که شکفتم هوس
ز برای شرف بنوک نو	شاکت آه تو رفتند هوس
شب قدر چنین شریفی غیر	با تو تا روز خفتم هوس
درد منم چون سوخته زار و زار	خبر منم چون سوخته زار و زار

حسن با اتفاق ملامت جهان گرفت

افشای راهلوتیان خونت کرد شمع

آسوده بر کنار جوهر کار میشدیم

خواهم شدن بلوی مغان استین<sup>نشان</sup>

ایدل نبوش می خور کا جهان که دید

زین آتش نهفته که در سینه<sup>مملکت</sup>

مینجاست کل که دم زند از رند و بوی<sup>دوت</sup>

بر هر کل بخون شقایق نوشته<sup>ایده</sup>

فرست نگرد فتنه جو در عالم اوفته

چون لاله کج نهاده کلاه و طرب کبر

آسز و عشق و ساغری خرم نم<sup>بخت</sup>

می ده بجام زر که صبح صوحیان

آری با اتفاق جهان میتوان گرفت

شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

دور آن چون نقطه عاقبتم در میان گرفت

زین فتنه که دامن آخر زمان گرفت

از غم سبک آمد و رطل کمر آن گرفت

خورشید شعله<sup>بخت</sup> کسور آسمان گرفت

از غیرتش صفا نشد و رویان گرفت

مکانکس که بخت شد جوی از غوان گرفت

زاهد بکام میرد و ز غم کمر آن گرفت

بر داغ دل که باده خون از غوان گرفت

کار عکس عارض شد قی<sup>بخت</sup> در آن گرفت

چون باد شد به تیغ زده<sup>جهان گرفت</sup>

حافظ جو آب نطف ز نظم تو میچکد

حاصل چگونه نکته تواند در دل گرفت

حکومت کردید به بنی شایسته حاکمان  
جانان بجای حق که تراست با خدا  
ای باو شده حسن خدا را بگویم  
از باب حاجتیم و بیانرا سوال نیست  
جام جهان نماست ضمیر و میز درو  
آن شد که بار داشت طبع بر روی  
محتاج جنسیت که برقص جانهاست  
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست  
ای عاشق که احوال بر روی بخش بار

چون گویی دوست من به نظر حاجت  
کاخ روی به پرسش که بار آنچه حاجت  
آنرا سو آن که که در آنچه حاجت  
در حضرت کریم تنها چه حاجت  
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت  
سوی دست داد بدو ریاض حاجت  
چون خست از آن نه خست میخام حاجت  
احباب حاضر اند باعد آنچه حاجت  
میدانند و طیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که بر خود عیان شود	
باده می نزع می باشد حاجت	
چون گویی دوست من به نظر حاجت	چون گویی دوست من به نظر حاجت
کاخ روی به پرسش که بار آنچه حاجت	کاخ روی به پرسش که بار آنچه حاجت
آنرا سو آن که که در آنچه حاجت	آنرا سو آن که که در آنچه حاجت
در حضرت کریم تنها چه حاجت	در حضرت کریم تنها چه حاجت
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت
سوی دست داد بدو ریاض حاجت	سوی دست داد بدو ریاض حاجت
چون خست از آن نه خست میخام حاجت	چون خست از آن نه خست میخام حاجت
احباب حاضر اند باعد آنچه حاجت	احباب حاضر اند باعد آنچه حاجت
میدانند و طیفه تقاضا چه حاجت	میدانند و طیفه تقاضا چه حاجت

هر چه دارم زین همت است	در حق آلوده دارم چه عجب
ز آنکه این گوشه خلوت است	ملکت عاشقی و کنج طرب
غرض اندر میان سلامت	پی خیالش مباد منتظر چشم
اثر زلف و بوی محبت است	من و دل گرفتار شدیم چه باب
برده داری حریم محبت	هر کلی نو که شد چمن آرای
هر گز این روز نوبت است	من که باشم در آن حو
	دور همچون گذشت نوبت است

تقرظا هر مبین تو حافظ را

سینه کجی به محبت است

کردم خیانتی و امیدم ز همت است	دارم امید عاطفت از خیانت
که چه بوی و شبت و بکین حشر	وانم که بگذرد در سر حرم من که او
و آنکه در کوی و بستانم	سرا جو کوی در سر کوی بستانم
چند آن که زستم که هر کس که	چند آن که زستم که هر کس که
چند آن که زستم که هر کس که	چند آن که زستم که هر کس که

هریت تازد لغتو بوی شنیدم  
 دارم عجز ز نقیض خاشاک چون گند  
 بی گفت و گوی ز لغت و دل <sup>همیشه</sup>

امروز در مقام دلیع هنوز هست  
 از دیده ام که دیده ام کارشست  
 باز زلف دلکش تو که روی لغت <sup>هست</sup>

میریتانہ لغت و جوی شہید

از دیدگاه ام که دیدگاه ام کار نیست

دارم عجز و تقصیر خویش را چون گشت

باز رفتن تو کمر روی گفتی

بی گفتگو کو پی زلف تو دل را ہمینہ

حافظ بدست خال پریشان بود ولی

بر روی زلف و دست پریشان نیست کوت

دردیرمغان آمد یارم قدحی در دست  
متنزی و مینو اران وزیر کس مشیت

ردیبر مغان آمد یارم قدحی در دست

از فعل سمنده او شکل مه نویسد و از قد بلند او بالای صو سر است

فعل سمنده او شکل مه نویسد

خبر که گویم هست از خود خبر من نیست  
وزیر حکومت نیست تا او نظر خون نیست

فر کی کویم ہست ان خود خیرم چون نیت

جمع دل سوزان <sup>پتلا و بخت</sup> افغان رنظر باران <sup>پتلا و بخت</sup> برخواست

مع دن سوزان بنسوا او برضا

سرغالبه خوشبو شد در کیوی او پند  
 و رو سحر کج انگش شد در بروی او ست

از غایب خوشی شوند در کیوی او

شیخ وجود داشت بحضرت  
میخواست چو پروانه ناز و زیارت

شیخ و بود ما شب سحر پیدا

بانه ای که باید از این فرستاده محافظ

خجسته امید باز تیری که نشسته

کتابخانه عمومی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی  
تکلیف است که در فراموشی و غفلت

۹۷

پیش از چه دل چون گویم	انگند و نشسته در محراب حرم ندامت
ماه سزاکه چه خاری کشیده	هر جا که رفت بچلشن مختصر ندامت
روی که ره بحریم در شن	مسکین برید وادی و و در حرم ندامت
وقت زنده است که دنیا و آخرت	از دست داد بهیچم از پیش و کلام ندامت
بخار بخت من آمد و گرنه بخت	حاشا که رسم حور و طریقیستم ندامت
سایه باد و بامدعی بلو	انکار ما ملن که خبیب جام حرم ندامت

حافظ به بر تو گوی که مدعی

بهیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

ن زمانه رفیق که خالی از خلقت	صراحی می ناب سفینه ندامت
یه رود که گذرگاه عافیت	سپاه کیر که عمر غیری بدست
من ز پی عالمی جهان طوطی	ملات علماء هم ز علم بی عمل ندامت
شم عقل به بین رهگذار بر نهو	جهان و کلام جهان بی ثبات ندامت
یر طوبی بکری و قصه ندامت	در عهد و کس تا شیر زهر و زل ندامت
هم امید فراوان وصل او میداد	ولی او چو به طغر من ندامت

بست از بی چهره سبیه بجان	بست و شوی مگر در سبزه این
نعل خیر بود هر بنا که می بینی	مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بج دور نخواهند یافت بهیاری  
 چنین که حافظ ماست مآده از لای

دشن از بر تو رویت نظر نیست که	تخت خاک درت بر بصری نیست که
شد غلام من از رخ بر آید چه عجب	جمل از نوره خود پرده دری نیست
بدامن نه نشیند ز نیست که دی	سیل نهک از نظم در کذری نیست
اطر و تیو صاب نظر اند ویر	شور کیو تیو در هیچ سری نیست
نایین طالع شوریده بر بزم در نه	بهر من از سر کویت کری نیست
دم زار شام سر زلفتو هر جان نه	با بیا گفت و شنودم سحری نیست
خیال لب شیرین تو ای چشیده	خون عشق اکنون شکری نیست
سخت نیست از پرده برداشتن	در نه محبت گل انام خبری نیست
یکانرا سفر عشق مراست	که بهر کام دین درو خطری نیست
درین خسته بهر کجاست	بر باد می ریزد بهر کجاست



از چشمم روانت بجاک دشت	زیر حد منبت او خاکه ز نیست
از وجود این مقدم نام نداشت	در نه از ضعف در اینجا اثری نیست
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود	اه ازین راه که در وی خطری نیست
تو خود ای شعله خشنده چو بندی که زهر	در میان دل و جام شرری نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو نداشتند

در سر ایایی وجودت هنری نیست

خواب آن آفتان تو بچتری نیست	تا آب زلف پریت تو بچتری نیست
از لب شیر روان بود که من مسکتم	کین شکوه کرد مکه ان تو بچتری نیست
مبتلایم بغم و محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله و فریاد تو بچتری نیست
بجان درازی تو باد که نفین میبدا	در کمان ناو و مرکبان تو بچتری نیست
روش باد از سر کویت کجاستان	ای کل این جلاک کجاستان تو بچتری نیست
در دشت و در چمن خلق نهان میدار	حافظ این دیده کجاستان تو بچتری نیست

چون بگل خوشننگ در منقار دشت	و نه بگل خوشننگ در منقار دشت
-----------------------------	------------------------------

کفایت در عین وصل این کار برآید  
یار در مشت با نیست جای او  
در فکر دنیا زان پادشاه دست  
خیر تا بر کلمات تقاضای نشان  
که دریدی بر او عشق فکر بدنامی کن  
وقت شیرین قلندر خرد در احوال  
حارثی کو سیر کردند در مقام نیستی

نفس را جلوه حقوق و بر این کار  
با نشان کار این بود که ایان  
تو هم آن گزنا زینسان بخت بخوار  
این همه نقش عجیب که در شش کار  
شیخ صنعان عرفه رهن خانه خوار  
حکایت در حلقه ز تار داشت  
هست شد چو بیستی در عالم اسرار

چشم حافظ زیر بام قصر آن محو داشت  
شیوه خجانات تجری تحت طالانها داشت

را بستی او عشق که پیش کشد  
بر دل معشوقه اندکی بخت بود  
مهر افش عشق و محبت و مهر  
در دلمه کفایت که کرد

آنجا خیزد که جان سپارد چاره نیست  
در کار خجانات هیچ استیلا نیست  
عشق و محبت و مهر و مهر  
در دلمه کفایت که کرد

موتش شمع قتل توانی چون فلک	هر دیده جای دیدن آن نامبار
----------------------------	----------------------------

نکر فتنه را تو که ز حافظ هیچ روی	حیران آن حکم که ز سناست نیست
----------------------------------	------------------------------

رویتو کس ندید هزارت قیامت	در غنچه نوز صفت غنچه نیست
که آمدم بگویتو چندان غریبت	چون من در آن دیار ز راهی نیست
هر چند دوزم از تو که دوری	لیکن امید وصل توام غم نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند	تا قوس دیر در ابرو نام صلب نیست
در عشق خاتقاه و خرابات فرقی	هر جا که هست بر تو هیچ حیب نیست
عاشق که شد که یار باش نظر نکرد	ای خواجہ دوستی اگر نیست

فریاد حافظ این همه آخر چندیست	هم قصه زین قصه نیست
-------------------------------	---------------------

روشنه خلد برین غایت نیست	ما به تختی خودت غایت نیست
که زین غایت زین غایت نیست	که زین غایت زین غایت نیست
که زین غایت زین غایت نیست	که زین غایت زین غایت نیست

دولتی را که نباشد غم آید  
 ای تو که مفرودش اینهمه نخت  
 خسران قبله حیات  
 ای تو که مفرودش اینهمه نخت  
 بجز خاموشی که فرو میرود از غم  
 پنج عزت طلسمات عجایب دارد  
 روی مقصود که شاهان بدعا  
 از گران تا بکران شکست طاعت  
 قصر فردوس رضوانش دریا  
 بنده آصف عیدیم که در سلطنت  
 پیدل انجا باویش که سلطان

بی تعلق نبود دولت درویش  
 مال در زور کف عمت درویش  
 پیش بندگی حضرت درویش  
 مال در زور کف عمت درویش  
 خوانده باشی که هم در غیرت درویش  
 در نظر رحمت درویش  
 منظرش آینه طلعت درویش  
 از ازل تا بابد فرصت درویش  
 منظر از جن نریت درویش  
 صورت خواجهی و سیرت درویش  
 هم در بندگی حضرت درویش

حافظ در حیات ابدی بطلین	
منوچهر خورشید دولت درویش	
درین شهر که باویش	که تو مکرده و نکرده دولت

بر طبع نیم صبحی گفت ز دسا کایا	مهر عشق که در عالمی نهادت رفت
سایه معرفت از من شنود در غم	رضیض روح قدس نکستی رعایت رفت
وز طالع مولود من بجز زندی	در این معاطه با کرمی ولایت رفت
دو بامداد بطرز ذکر بر آمده	و طیفه می دوشد کمر نیابت رفت
مگر که معجزه گوشه طیبی دم	و اگر نه کار من خسته نه عیانت رفت

نخستین	ما فطر ز راه میکرده دشتی
	کلیخ ز او یه طاعت و عبادت رفت

رواق منظر چشم من آشیانه است	کرم غا و فرو دهم خانه خانه است
زلف و خال و خطا ز عاشقان ربود	لطیفهای عجیبی بر دهم دانه است
دست بوسه کلای یلیل خورشید	در چنین همه کس با کمال شفا است
علاج ضعف دل با لب است کن	در این تقوی بی غایت و خدایت است
بتن مقصود از دولتت انداخت	و در خدمتت کمال است
من آن نیم کردیم شمع شمع	و در خدمتت کمال است
ز نور و طبعی ای شمع ز شمع	و در خدمتت کمال است

بمن که بجز و سپهر پر خورشید	ازین پیش که در این عالم
-----------------------------	-------------------------

سود بخشد گشودن گنجینه	ازین پیش که در این عالم
ازین پیش که در این عالم	ازین پیش که در این عالم

دل گشته ما غیر ترا و اگر نیست	دل گشته ما غیر ترا و اگر نیست
هر چه از خون دل خویش دمی ظاهر	هر چه از خون دل خویش دمی ظاهر
برده اگر در طلبت طایر	برده اگر در طلبت طایر
نفس عیب که بر نقد روان قادر	نفس عیب که بر نقد روان قادر
هر که را در طلبت هست احاطه	هر که را در طلبت هست احاطه
ز آنکه در حق تو فراموشی جویت	ز آنکه در حق تو فراموشی جویت
کی تواند گفت که بدایع دهم صابر	کی تواند گفت که بدایع دهم صابر
ازین پیش که در این عالم	ازین پیش که در این عالم

۲  
طا

مهر پاست خیزد که بیدوست  
در ای تو جبهیت که از خایت تعظیم  
بیروی دل را ستوای شمع ز افروز  
نیرت در دشت بیا تا بگذاریم  
فوس که شد و بر و ز دیده گیران  
میدار شوای دیده که کسب نتوانم  
عشوقه عیان میکند در بر تو بین  
ل به رخ رنگین تو تا لطف عرق  
برنج و ماغم مطلب جای بیضیت  
ز بزم دل ز رویتوای شمع ز افروز

در شربت مغربم که دوی چنین  
در یای محیطی فلکش عین جاست  
مقص کنان بر سر آتش حجاب  
دست از سر آبی که چنان جلالت  
تجرب خجای خط و نقشش بر است  
زین سبیل مادام که در می منزل  
انگیارنی بیند از این بسته تقا  
در آتش شک از غم دن و نیت  
کین جانب خنجر و جگر است  
وین و کین و کین و کین

حافظ چو شد از عاشق و خدیو

بهر لب و لعل و لعل و لعل

زین شمع و زین افروز

ای کین و کین و کین و کین

صحت اندیش سعاد

ی بعلی شافزده مرا که حرا

باز پدید آمد که بر سر آن کیت

از که امین خم و از کاشه پنی کیت

کلمه آفرین دیوانه حافظ میو

زیر خنده ز زبان گفت که دیوانه کیت

بسی بی ساز که یارم بده

رو آن یار سفر کرده بیاید

راید که از شش چشم راه بسته

ی آنکه تقیر و بیان دم زنی از عشق

دویش کن ناله شمشیر احیا

بفرزدین آتش که خم ابروی

ناله کین از جود و جفا تو سلم

کینه زینت زلف تو خط

باز آید و بر ماندم از جک مدت

تا نیم چمن بین کمنش جای اقا

آن خالی خط و زلف رخ و عا

من با تو ندارم سخن خیر و سده

کین طائفه آرشته تا شده

از می شکند گوشه محراب امت

سید او در میان بحر اطمینان

بخت بدی سینه زلف تو

۲  
تا



همی ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
 شتران خفته ده و نوکر ده کی شدی  
 یک گشته در کس خود فروشی کرد  
 ز شرم آنکه بروی تو نیستش کردند  
 بنرم گاه چمن دوش مست یک گشته  
 بنفشه طره مقبول خود را  
 من از ورع می و مطرب ندیدی  
 کنون بآب لعل خرقه میبوم  
 نبود نقش دو عالم در زنگ روستی  
 جهان بکام من اکنون شود  
 خراب خط عذر توام بجهت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت  
 در آب و یوتواتش در ارغوان انداخت  
 فریستم تو صد فتنه و جهان  
 سمن بدست صاحبان در کمان انداخت  
 جواز دمان توام غنچه در کمان  
 صاحبکایت زلف تو در میان  
 بهوای مغیج کمان در این و آن  
 نصیب ازل از خود نمیتوان انداخت  
 زبانه طرح محبت نه این زمان  
 مرا به بندگی خواجده جهان انداخت  
 چو کلاک که این نقش و لیسان

مگر کشتایش حافظه دین خرابی بود	
که قسمت از دلش روی معانی انداخت	
خوشتر ز عیش محبت باغ و بهار	ساقی کی هستی کوست انتظار

هر وقت خوش میگذرد و مغتنم	کسی و خوف نیست که انجام کار است
پیوند عمر بسته بوقت بوشدار	غیر از خوشی و شادی غم روزگار است
مستورست هر دو چو از یک قیل و اند	تا دل بخواهد که دهد اختیار است
را بخور و آن پرده چه داند فلک	ای مدعی تیراغ تو بر سر پرده دار است
سهو خطای بنده که نیست اعتبار	معنی عفو و رحمت و در کار است
معنی آب نشک و روضه ارم	خوبی بیار می خوش و گوار است

زاده شراب کو شر و حافظ پال خواست

تا در میان خواسته کرد کار حبت

خدا چو صورت ابروی دلکش است	کشاد کار من اندر که شمه با تو است
مرا و سرو چین را بخاک راه نشاند	زمانه تا مقصود ز کیش و قبا تو است
ز کار ما و دل غنچه بس که بخت تو	نسیم گل که دل اندر بی هوا تو است
مرا به بند تو دور از پنج در می کرد	ولی چه سود که سرشته در قضای تو است
چو ماه و در دل مشکین که مغان	که عهد با سر زلف که در شمع تو است
از تو حیات که روی نسیم وصل	است که در دل ایام قدس تو است

<p>هم از نسیم و صامت کتایشی باید جو غنچه هر دل خویش در یونیتو</p>	<p>مرا و مرغ حمن ساز دل به برد آرام سجده کمان که دل هر دو در هواست</p>
<p>درست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت نخذه گفت که حافظ برود پایتو</p>	
<p>نسیم زلف تو چون جان کدو است جمال چهره تو حجت موجه است هزار یوسف مصری قناده در چاه است فلان ز کوشه نشین خاک در است آناه بخت پریشان دست کوشه است همیشه در نظر خاطر مرفه است</p>	<p>خیال ریتو در هر طریق بهره است بر غم مدعیان که منع به است به پهن که سبب نخلان تو چه میگوید بجاست در خلوت سرای خاص اگر زلف درازی تو دست مانرسد بصورت از نظر ما اگر چه در چوب است</p>
<p>اگر با علی حافظ دری ز ننگ است که ساه است که مشتاق مدی چون است</p>	
<p>معی مدی که سیر ز ندیم است با در دست و کبود نسیم است</p>	<p>نشستی ز لعلش بخشیم و بر روی ز لعلش که تنگ است بود</p>

<p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p> <p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p> <p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p>	<p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p> <p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p> <p>دین که ما را توحید بیان فرمودیم</p> <p>فت</p>
--	--

<p>حافظ همه شب نال و زاری کردیم</p> <p>فت</p> <p>کای در بغا بود عشق نرسیدیم و بر</p>	
--	--

<p>شکفته شد کل حمر او نشسته</p> <p>اسس توبه که در محکم جویند</p> <p>بیارباده که در بارگاه استغنا</p> <p>ازین در باطل رود چون تفرقه</p>	<p>شکفته شد کل حمر او نشسته</p> <p>اسس توبه که در محکم جویند</p> <p>بیارباده که در بارگاه استغنا</p> <p>ازین در باطل رود چون تفرقه</p>
--	--

<p>مقام حقیر را نشود هیچ</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p>	<p>مقام حقیر را نشود هیچ</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p> <p>بهرین معیت حقیر</p>
--	--

<p>خوشی و تبان توقف بخشیت بدین</p> <p>آنها هر دم مشام جان معطر میشود</p> <p>مرغ خوش فغان از انابت به کاندیداه</p> <p>ناگشوده کل تقایب زرقن میکند</p> <p>نیت و بازار عالم خوشی و در آنکه</p> <p>از زبان سوسن آنرا دمیاید بگو</p>	<p>وقتی خوشی از در وقت خوشی</p> <p>آری آری طیف باطن هواداران</p> <p>روشنی از این شای بداران</p> <p>نادرین جوی</p> <p>شیوه زندگی و خوشی و هیجان</p> <p>سازین دیگرین کار سبک</p>
---	--

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشی است

تانه بنداری که احوال جهانداران خوش است

<p>همچو مرغ بچین باطل خواسته گفت</p> <p>کل بخندید که از راست نهیم و بی</p> <p>تا ابد بوی محبت میباشی نشو</p> <p>از طبع دلی از این جام مرغ</p> <p>سحر عشق و اندیشه و کلمات</p>	<p>لایم کنی به درین باغ بهی خوش</p> <p>چو جانیست سخن از حق و حقوق</p> <p>یک روز از این خوشی به ندر</p> <p>از این خوشی به ندر</p> <p>از این خوشی به ندر</p> <p>از این خوشی به ندر</p>
---	--

استکاف ظهرو دهر بر عین دانت

چند سوز غم عشق نیارست بهفت

عارف از سیرتوی عین نهانی است  
کوهر کس ازین لعل نهانی دانست

قدر مجموع کل مرغ سحر دهند و بس  
نه که هر کو و قی خواند و معنی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
ترسم این نکته که تحقیق نهانی است

آن شد انون که ز انبای عوام اندیشم  
نخستین درین عیش نهانی دانست

سک و کل آکنده ازین نظر عقیق  
بدره نفس باد بیانی دانست

می بیاورد که ساز و بکل این باغ جان  
هر که غارتگر می باد خزان دانست

دلبر آسایش ما مصلحت بوقت سپهر  
ورنه از جانب اول نگرانی دانست

عوض کرم و جهان هر دو کار افتاد  
بجز از حق بیانی همه فانی دانست

حفظ این کلام و منظوم را بطبع و کیفیت

اشرف المصنف نهانی دانست

ببینان کنونی و کهنی  
که در کتب و کلام و کلام

ایمیدم که من آن ساقی روزان  
بهمه کس طرب نایبند چه هشیار چه مست  
سزیدیم من خاک در میسکده تا  
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس  
که نهاده ام اینست ز بی پاک نهاد  
ماغ فردوس لطیف و لیکن ز نهاد  
بر عمل تکیه کن بیش که هستا بخند

تو چه دانی که پس پرده که خوبست  
به جا خانه عشقت چه میجو کشت  
دری که نکرده فهم سخن کو خشت  
بدرم نیز بهشت ~~بدرم~~ بهشت  
در سرشت هم اینست ~~بدرم~~ کشت  
تو غنیمت شمر ای سائید بدست  
تو چه دانی که ز تقدیر نباشد کشت

حافظ روز اجل که یکف آری جامی

یکسره از کوی خرابات بزندت به

که ز دست زلف مشکینش خطائی رفت  
برق عشق از خمنش پیمانه بوی خوش  
که دلی از غمزه دلدار را بی سرور برد  
عشق باز نیامد تا محلی با پیرایه دل  
در طریقت ز بخشش طوطی نماند

وز بیدوی شایسته بجای رفت  
هر شاه کاوان که بر کجائی رفت  
مردمان بخت بمانان با جلالی رفت  
که در ~~بخت~~ بخت ~~بخت~~ رفت  
که در ~~بخت~~ بخت ~~بخت~~ رفت

از سخن چنان ملامتها پدید آید چو نیکو منشین ماستی رفت

عیب حافظ کو من و عطا کردی رفت	بای آزادی جو بندی اگر بجائی رفت
-------------------------------	---------------------------------

من و شراب فح بخشن و با جور سر	کفو کنی وز در بوستان نسیم
در خیمه سایه ابرت و بر مکه نش	که ابر انزند لاف سلطنت امروز
لا عاقله که خرید و نقد بهشت	پس حکایت اردی بهشت میگوید
بر آن سرست که از خاک ماسازد	بی عمارت دل که این جهان خرا
چون مع صومعه افروزی از جراح	و فاجوی تر دشمن که بر قوی ندهد
که آهست تقدیر به سرم چه نو	کمان بنام سپاهی ملامتی من
که در جرق کنا هست بهر چه بهشت	قدم دروغ در از خانه حافظ

سکینه نیست در این دنیا	سکینه نیست در این دنیا
سکینه نیست در این دنیا	سکینه نیست در این دنیا



شکر طلبد شیوه چشم تو منی در بزم  
 از بهر خد از غنای میای که ما را  
 دی می شد و لغتم صنایع کجا آرد  
 باز آئی که بی رویای شمع دل افروز  
 که سپهر غمان مرشد من چه تفاوت  
 چون چشم تو دمیبر داز کوشه نشینان  
 راه دهم تو به زرویتوزی  
 گفتی بر خورشید کمن چشم تو نوم  
 تیمار غریبان سبب که جمیل است  
 عاشق چه کند که نکشد بار ملامت

نسکین خورشید سرور دیده حیات  
 شنبه که صد عده مایا در صفا  
 گفت غلطای خواجہ دین عهد  
 در بزم حرفیان اشراف و صفای  
 و هیچ سری نیست استی خدا  
 و نبال تو بودن که از خجالت  
 ایچش ز خدا شرم زرویتو حیات  
 دانند بزرگان که شاد و خوشها  
 جاناکلر این قاعده دشت شهر شما  
 با هیچ دلاور سپهر قضا است

ای خجسته بر برده چون دل حافظ	
قدرت کمر از غیرت قرین خداست	
خجسته سیر این تشنه دین است شوم از این چشم سیه این دین	خجسته سیر این تشنه دین است شوم از این چشم سیه این دین

در بیان خست بر در میز کن	نیمه است منک و در دست
بیت خند و کلاه است بر سر تو	بکر کلاه و کلاه چای است
دره طبع خوشم که خط	عشق آن لولی سرست خرد است
غیاثان خوشم تو خوشم	کام کلنی از تو از شد خوب کلام است
بد عط کل و درج غیر افشاش	افین بکش و بوی خوش عطار

آنکه در طور غزل	آموخت
یار شیرین سخن و نادر گفتار منت	

رام مت میسار و نیم جدی	نرم می کند پر دم و فریستم جاده
بیت خند و کلاه است بر سر تو	کوشم دیده افروریم در خواب است
شواطع و تخیل غیر زان	که جان از سر نباشد ز نقش طالع است
نیمه است منک و در دست	نیمه است منک و در دست
بیت خند و کلاه است بر سر تو	بیت خند و کلاه است بر سر تو
دره طبع خوشم که خط	دره طبع خوشم که خط
غیاثان خوشم تو خوشم	غیاثان خوشم تو خوشم
بد عط کل و درج غیر افشاش	بد عط کل و درج غیر افشاش

شاه این دیرین کیست	دیرین خوانده بود بران کیست
بر آن یکی دیرین دیرام بیام	عین من حاصل در دیران
اینان عالم سید اردی گویند	سید که نیند در دیران
زبان بدعوی عشق نشیند	ای من غلام آید در دیران

حافظ بهستانه دولت نهاده سر	
دولت	بهشت که باستان

کوته میخانه خاقانه منت	دعای سیرمغان و در صبحگاه منت
ترانه چنگ و صبح زیست یک	نوی من بسحرگاه غنچه خوات
دشاه که افاغ غم محمد الله	کدای خاک در دروستانه منت
ض ز میگو و تجانه ام	ببین خیال بدارم خدای منت

ترتیب اجل فریاد کنم و منت	سوزنا خدای دیرین منت
دیرین دیرین دیرین	دیرین دیرین دیرین
دیرین دیرین دیرین	دیرین دیرین دیرین
دیرین دیرین دیرین	دیرین دیرین دیرین

کنده کرم بود اختیار باطل غلط

توجه طریق ادب باش گو گناه گشت

ما هم این هفته شد از شهر بخت	حال بجز آن توجه دانی که چه مشکل است
مهر دیده ز عکس رخ او در رخ او	عکس رخ دید گمان برد که مشکین است
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکفتن	مهر چه در عشوه کرمی هر زهره اش است
ای که انگشت نعلی بگرم در شکست	مهر غریبان عجب است احسان است
بعد ازین هم نبود شبیه در جوهر	که دامن تو به آن نکت خوش است
فروده دادند که بر ما کز ری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مباد است

کوه اندوه فراق بچه قوت نکند

حافظ خسته که از ناله تنهش چون تافت

مرحبا ای پیکر شقایق دیده پیغام	ما گفتم جان از سر رفت فدای نام
دل	مرا امید ده که از دستم دور
دل	هر که چون من شد از دل بگریزد
دل	دل

میل من سوی جهان فصل او سوی	بهت من بود در رسم بر این
و آه و شید است دایم همچو بیل در قفس	طوطی طبع ز عشق شکو و بادام دشت
که بگفتم شمر از شرح حالی خود و بیل	من کجا خواهم نمودن بعد از این ام

حافظ اندر درد او میسوزد باد و مان مساز	
ز آنکه در مانی ندارد در پی آرام دوست	
مطلب طاعت و بجان صلاح از دست	که به پمانه کشی شهره شدم روزا
من هماندم که وضو ساختم از دست عشق	چار تکبیر زدم یک سجده حکومت
می بده مادامت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق بروی که
آنم که کت از کمر مورای بچ	تا امید اندر رحمت می شوای با که بر
بجز آن تر مستانه که چشمش مرسد	زیر این طاهرم فیروزه که خشن نیست
جان فدائی دهنش باد که در باغ نظر	چون آردی جهان خوشتر ازین بنظر

حافظ از دولت	یعنی خدای تعالی
در دینم خدایم	در دینم خدایم

دخا چو بیهی که درین بنوم کجی  
شمع که زان رخ خنک بربان  
در چمن یاد هفتی ز کنا کجی  
مت کیم شقی و در غلوتیان ملکوت  
پیش بقاد تو یا بزم کف از خلت

کود و در آخر حجت بدست  
میش عشاق تو شبها بجزارت  
بهواداری آن عارض و قامت  
بتما شایو آشوب قیامت بر خاست  
سر و سرش کس نیاز قد و قامت

حافظ این خرقه بید  
کاتش از خرمن سالوس کرامت بر خاست

باد سحر نافه تاتار درید است  
که باد هفت و نهمه نکیر و به بنسم  
چون دید تیر لعلی بکیر و لم  
پرسی تو بچل دل بر بفرده است  
پیشای کجی که بوزنی است  
نغمه کز تو و صد کجی که

فی فی غلام بر سر زلف تو و زیست  
بادی سحر ی هر جرا برده دید است  
و یون ۲  
وزن تو بس در جانی  
نغمه کز تو و صد کجی که

مائی غم بینا تا تو در سینہ کدہ دارم

چون از غمت آہم نہ بزم چرخ سید

نفتی کہ جہاں فلان چشم پر آ

از خانہ چہ پری در آمد سال جلیدا

ما چند ہی وعدہ کہ نزدیک سم باز

بسیار کہ بخت سید رونہ

کفتی زنت فط بد روز خبر منت

عمرت بی رو تو صبحش نہ مید

روزگار بیت کہ سودای ملال

غم این کار نشاط دل غلین منت

دیدن رویتور اویہ جان بین

وین کجا مرتبہ چشم جان بین

یار ما باش کہ زیب فلک وزینت

از مر ویتو او اشک جو پروین

تمام عشق تو تعلیم سخن گفتن داد

خلق ساور در زبان محبت تحسین

دولت فقر خدا یا بمن

کین کرامت حشمت تعلیم

واخط شجرہ شناس این غلط بیرو

زاکہ منزل کہ سلطان دل مسکن

یا این کعبہ مقصود تماشا گویت

کہ خیالان طریقت کل نسیرین

رسم عاشق کنی پیوہ شہر آشپا

بہ کف شیخ سید بدہ شہر آشپا

ای کہ یادی آموخت خیالی تو کر

بہ کف شیخ سید بدہ شہر آشپا

تاج من پیش از منجاری و زور منجاری

طاوہ از خدمت پروردگار و صفات  
که بشیر و گمنام خیر و شیرین منت

روزه یکشنبه عید آمد و در لباس  
توشه و توشه و نشان کران خان  
چراغ است رسد آنرا که چو ماه و خور  
باد و نوبی که در و چ ریائی بود  
ماند زندان ریائی و حریفان نفا  
توضیح این و بکناریم و بکنای کنیم  
را به در عشق خط و خان و بکنای کنیم  
این و بکنای کنیم و بکنای کنیم  
در روز و بکنای کنیم و بکنای کنیم

A high-contrast, black and white photograph of a dense, textured surface, possibly a wall or a large piece of fabric. The image is characterized by a grid-like pattern in the upper right corner, which appears to be a window or a partition. The overall texture is grainy and noisy, with a mix of dark and light areas that create a complex, abstract visual. The lighting is harsh, casting deep shadows and bright highlights across the surface.



انگشته و جو کرده و خندان لب

شعر برده جوی لبش کسان

فرار کوشش من آورد و باوا جز

ماشتی را که چنین باده شکیر دین

بروای زاهد بر در دکن خورده

نخه اورخت به پجانه محو

بهرین چاکر لحن و طبعی در

نیم زویش سالین من آمد

گفت کجای عاشق نوریده من

کافر عشق بود که باده پرست

که ندانند جز این تحفه با حشر

اگر از خمره بهشت است و کینه

خنده جام می و زلف کمره کیر نگار

ای با توبه که چون توبه حافظ نکست

کر که به مردم چشم نشسته درخوشت

بیاد بخت تو و ز چشم میگوشت

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت

کجا به لب شیرین کوه طاعت

دلم بپر و قدش چو سحر و طاعت

از و باده مراست و طاعت

ببین که در طلبت حال مردمان

ز جام می می کشی و میخوشت

کجا به لب شیرین کوه طاعت

دلم بپر و قدش چو سحر و طاعت

از و باده مراست و طاعت

کجا به لب شیرین کوه طاعت

هر آن نماند خوشتر نیست مایه یون	کنار این سخن بجز غم نیست
چگونه شاد شود پندرون غمگینم	باختیار کار از اختیار بهر دست

ز بخودی طلبت میلند حافظ  
 جو مفلسی طلبکار کنج قاروت

زان یار دلمه ازیم شکریست تا کشا	گر نکته دان عشق خوشتر نشو این حکا
بی فزوده بود خدمت بخدنی که کردم	یار نب بر دل محذوم بی غنایت
رندان تشنه لب آب بی نمید هر کس	کوی دل شناسان رفتن ازین ولایت
وزدلف چون کند شش ابدل کیچ بجا	سرا بریده بینی بی جرم بی حیانت
خست بغیره مار خون خورد می بسند	حبار و انباشد خون زیر اجانت
در این نوبت ایام گشت <sup>نقص</sup>	از گوشه بیرون آری کوی است

از هر طرف که بفرستد خیزد	ز نیا زین بایان دین راجد
ای آفتاب که در شمع زبید	یکساعت بکشد از در سینه غایت
این که در دلمه زبید	خست بغیره مار خون خورد می بسند

این غنچه‌ای آیدن بر دی بیکای کیم	گزیننده می‌ستاند معشوق را به
----------------------------------	------------------------------

عفت سید نفیاد از خود پسان حافظ	
قرآن زیر کجوانی با جاودانیت	

زلفت نه از دل بستی مار موبه بستی	راه هزار چاره که از چار سوبه بستی
تا عاشقان بوی نسیم دهند جان	بکشت از لب سحر آندوبه بستی
ما نو شنید از آن خشم که نگاهم	بر و نمود و جلوه گری که بود به بستی
یار بگره کرد صراحی پیام و یی	تا غمهای قلقلش اندر کلو به بستی
ساقی بجز زنگی اندر پیاده بخت	وین نقشها نگر که چه خوش در کرد بستی
مطرب چه غم کرد که در پرده سماع	بر اهل و جد و حال در پای آه بستی
دانا که شد تفرج این خرج حق بار	تعلیم باز جبه و در پای آه بستی
کنم و حسن چهره او صافه کیم	او چند می‌نمود و در کفایت بستی

حافظ هر که عشق نرسد و حسن در خست	
در هر کجاست دل جان من کجاست	

زاهدان بر لب نهان اندخت	چند کجاست و در کجاست
-------------------------	----------------------

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است	بوصراط و حقیقت رسیدن کی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم شد	عوض نه طرح زندان را مجال شاه نیست
حسب ای شغف بلند ساقه بسیار	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغیاب است باین چنین حکمت	این همه زخم نهانت و مجالی آه نیست
هر که آمد کویا و هر چه خواهد کویا	بیرودار حاجت و زبان درین درگاه نیست
چون باین ماکویانمید اند حساب	کلمین طغر افشان محبت الهیه نیست
هر چه هست از قامت ساز بی اندام	ورنه تشریف تو بر بالای کتو ما نیست
بر درمیخانه رفتن کار نیست نکان بود	خود فروشان را بکوی مفروششان نیست
سبده پیر خراباتم که لطفش است	ورنه لطفش هیچ وزاهد گاه هست

حافظ در بر صدر نشینند عالی امت است

عاشق دردی کشش اندر نهد مل و جاه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگر که خطاست	سخن شناس نه دلیل خطا است
سرمه بدینی حقیقی غرضش آید	تبارک و تعالی برین نکند آید
در انداختن من خسته و درین غم گشت	درین غم و غم و غم و غم گشت

دلم ز پرده برون گجائی ای صطرب	بنال آنکه این پرده کا سانبواست
در اکیا جهان هرگز لطافت نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشگشت
نخفته ام ز خیال نوی بزم زب و روز	خار صد شیدا رقم شراب کجاست
عین که صومعه آلوده شد بچون دلم	کوشش یاده نشوید حق بدست
چه ساز بود که بخواست و شغل مطرب	که رفت عمر و دایم هنوز چه صدمه است
از آن بزند مقام عنبریه <sup>۲</sup>	که آتشی که نمیرد همیشه در دل است

از آن زمان که حافظ رسید صو تحب

فضا رسید ز شو قلم هنوز بر صفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	ز آن موا عید که کردی مرو او زیادت
در شلغم که درین محبت ایام فراق	بر کوفتی ز حریفان دوا دینی میادت
برسان بندگی دختر ز کوه سهای	که دم همت پاک و زیند از ادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم	جای غم باور اندل که نخواهد شاد
شکر بیز در دین با در خرق <sup>نیافت</sup>	بوستان سخن و سرو کل و نخت
چشم بدور کنی تفرقه خیار لغو	طالع نام خود و دولت <sup>ت</sup>

حافظ درست به محبت این شتی لوح

ورنه طافان حوادث ببر دنیا داشت

سلفه ساید یا زینج پرده گرفت	کما چراغ خلوتیان باز گرفت
آن جمع و کثرت که چهره برده	وین بهر سال خورده جوانی ز سر گرفت
خوش طالع داشته کرده بود	عیسی پی خندان استاد و بر گرفت
آن عنوه داد عشق لا تقوی زود	حد لطف کرد دوست و دشمن گرفت
زنها زین عبارت شیرین لغز	کز سبزه تو شور سخن در شک گرفت
آن سرو قد که برده و خوش بین	چون تو بر آمدی پی کار گرفت
زین قصه محبت کنیز افلاک	کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت

حافظ توانی دعا ز که آموختی که یار

تغویز کرد و شمر ترا و نیز گرفت

دوست	دوست
سرا داد و ستد آستان حضرت	که همه چیز را به دست داد و ست
زبان ناطق در دست گرفت	بگوشت
دوست	دوست

که بادالیه سالت محبت بر	که تو خانه زدی زلف بر افشاند
فدای تو هر کس نباشد	نثار و تیو هر کس کرد محبت
ندامد آینه اندر مقام محبت	نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر و مهر
بیا سر که در میان خانه نکند	نه من سبکوش و این دیر زنده سوزم
جرا که حال نکود ز قفای حال نکود	رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت

این حافظ در انش طلبت

که داغدار از دل همچو لاله خور دست

در ده قدح که موسم بهار و گل	ساقی بایر باده که ماه صیام رفت
عری که بی حضور مرا می دهم	وقت غریب رفت بی تا قضا کنیم
می ده که عمر در سر سودای خام	در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
در عود نه خلیل که آمدند ام	مستم کن ایچنان که ندانم زنجیری
در مضطرب عایتی و صبح و شام	بر روی آنکه جرعه حیات ببارسد
تا بوی نسیم بهشت در شام	دل را کرده بود حیاتی جهان رسد
آنکه بوی بهشت در حرام رفت	بر تقدیر بود مرا صوفی باشد

را به خود داشت سست نه بر	زنده بیکدیگر برآیدم رفت
زاده بود آن و غلویت چنانی	عناق را خود یغنی حرام رفت
و یکدیگر بخت حافظه گدازفت	گم نشد ز باده لعلش کام رفت

حینه ام ز آتش دل در غم جانانه	آتش بچو دین خانه که کاشانه بوخت
اتنم از واسطه دوری دگر بخت	سم محش مهر رخ جانانه بوخت
بدرز نجیر زلف پی رویان	شد پیریشان و لبش بر من دیوانه بوخت
سوز دل بین که ز آتش غم تو چون	دوشن بین ز سر مهر چو بر دانه بوخت
چون بیار دلم از توبه که گزوم	بجو لاله حکرم بیای و میخانه بوخت
آتشانه غریبت که در سوزت	چون از خویشش فتم دل بکانه بوخت
خرقه مرا آب میخانه ببرد	بماده عظم آتشش خمانه بوخت
ماجرایم کن باز که مرا در خم بنم	خرقه ز سر بر آویدت بکانه بوخت

ترافا که بخت بدی خوشی	
که خنجر زنی به خنجر بوخت	



بدام سخن خوش گفت گفت	خراق یار ز آن میکند که چون
نیست قیامت که گفت و نوط	آن آیت که از روزگار بگفت
ان یار سفر کرده اگر که برسم بان	که بگفت سپید جاب بریش
مان که اندامه ران دشمن دوت	تبر صحبت یارین خود بگفت
لیکن بی سال خورد دفع کنی	که تخم خوشدلی ایشیت سپرد بگفت
ن تو چون و چرا دم که بنام زین	قبول که و بجان بر سخن و جان
بهلتی که سپهرت دبد ز راه مرو	ترا که گفت که این زان ترک گفت
من و مقام رضا بعد این و شکر	کرد دل در دو تو خود کرد و ترک گفت
سره یار و زن که چه بر مراد وزد	که این سخن بنیل باد با سید جان
یار باده بخوری که میر میله ده	بسجده عفو الرحیم رحمان
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باغ	من این گفتنم انگس گفت

خوش نام و لم ما و اگر گفت	سرم چون زلف او سودا
سجده آتش کب حیات	زین آتش کب حیات

هوای محترمیت کنعان	هوای لایقند بالاکر فست
نیم طبع غیر بوبت امروز	طیرایم بعد صبح الکر فست
خدم عاشق پهلوی بلج	که کار عاشقان بالاکر فست
ز دریای و چشم کوهرنگ	بها در لولوی لالاکر فست
چو مادر یه الطاف اویم	بجرا اوسا به از ما واکر فست

حدیث حافظ ای سر صبر

بوصف قامت بالاکر فست

کل در بروی برف و معشوق بکا	سلطان جهانم بچنین روز غلامت
کوشع میارید وین جمع که شب	در مجلس ماه رخ یار غامت
در مذہب طابره پهلست و لیکن	بی روتیوای سرو کل لزام حیات
در مجلس ماعظم میارید که طاب	هر دم ز سر زلف تو خوشبوی شاد
از شکب سپرسی که مر نام ز	و ز نام چه بسی که مرانک شاد
کوشم هر یک که تو و تو شاد	چشم من بعد بر تو و تو شاد
نخستین تو و تو و تو شاد	خاندان من و تو و تو شاد

پوسته مرا بچ خرابات مقام	پانچ عمت د دل دیرانه معیت
وانلس که چو مانیت درین شهر	مینخواه و سرگشته و زندیم و نظایر
پوسته چو مانچ خرابات مقام	ماحتسم عیب مگویند که او نیز

حافظ مشین بی و معنوق زمانه  
کایام کل و یاسمن و عید پیام

مجدد از زبان بلبلان	کنونکه برف کل جام باده چاش	ت
چه وقت در سر و بخت کشف	بخواه و قدر شعار راه صحرا کیر	
که صیقلی نه نشینان زفاف	بسر ز خلق چو عنقا قیاس کار کیر	
که هر چه ساقی مار بخت عین	بد صافتر احکم نیت دم در کش	
همان حکایت زرد و زبور یا با	حدیث در عیان و خیال هم کاران	
نکاهد که قلابش هر صرا	خوش حافظ و این نکتها که	
	سپاس	

بیاد غم از کسوی معبر وقت	صبا اگر کز ریافت کینور وقت
اگر سوی من آید پای در وقت	شد از جن برفت

فکر جانچه در آن حضرت نباشد	برای دیده بیاور غبار از دست
من لدا و تمنا وصل او بهیات	مگر خوابت بمن جان منظر و دست
دل صنوبریم همچو سید کز نیست	از حضرت قدبالا چون صنوبر دست
اگر چه دوست بحسری نمی خرد ما را	بجالی بیک شیم موی از سر دست

چو باشد از نو در بند غارتش کرد

که هست حافظ مسکین <sup>ع</sup> ملازم چاکر و دست

مندی شد کاشتی سودا ز تو در جهان	ز آن تمنای که داریم در دل و سیران
درد چشمم بخونتاب حکب غرقند زن	چشمه مهر خشن در سینه تالان
آبکیوان قطره ملان اصل همچو شکر	فرض خور عکسی ز روی آن مر تالان
تا بخت غنیمتی مدتی شنیدم شد	بر من این معنی که من ندان و چنان
بند نوی من کس نخور و نمان	بند نوی من کس نخور و نمان
دل را از دل من ببرد و نمان	دل را از دل من ببرد و نمان

سبزه در درخت بیابان

پشت از سر آبی ز جوی



<p>شبان تیره در این شب          لعل تو آن گل خود را برون          لعل تو آن گل خود را برون          لعل تو آن گل خود را برون          لعل تو آن گل خود را برون</p>	<p>دست دایست شیرین من          چو ای عشق زده یاکو          بنک بنک بکین          در جهان با این</p>
<p>سوفت حافظ و در شرط عشق جاندار          هنوز سر عهد و وفای</p>	<p>سوفت حافظ و در شرط عشق جاندار          هنوز سر عهد و وفای</p>
<p>تر من خوش میزای من          خوش تقاضا میکنی          کو خندان شو که بشود          کو خندان شو که بشود</p>	<p>میز من خوش میزای من          گفته بودی که بیری          خوش تقاضا میکنی          خوش تقاضا میکنی</p>
<p>کو خندان شو که بشود          کو خندان شو که بشود</p>	<p>کو خندان شو که بشود          کو خندان شو که بشود</p>

یکایک هر من سخت است بنیاد است

تمام است آنم که در خرچ کس بود

بطولیت که بمیخانه دوشش است

کرای بلند نظر شاه با صده نشین

کمرار کتل و عرش نیزند صفر

بجودستی عهد از جهان سبب نماید

ضابطه لایحه در چین کره بکشای

نشان عهد و فانیست در تبسم کل

غم جهان بخور و بنیدن مبراز یاد

بر ولایت دیوی نشان مکن زار

فریخته حسن از جهان بخت

بیار باده که بنیاد عمر و باد است

زهره رنگینک سیر و از او است

سرو عین عالم غیوم فروزه داد است

نشین تو نرین کج عرش است

ندامت که بدین و کج است

که این عجز و عوسن خود را داد است

که بر من و تو در ~~...~~ است

نیال طبل عاشق لبای خود داد است

که این لطیفه کس و تقیم یاد است

که در حق قسمت ~~...~~ داد است

که در ~~...~~ ~~...~~ است

Handwritten text in a grid-like structure at the bottom of the page, possibly a library stamp or administrative record.

چون غم من بستی نتواند برد

بر دارم غم خفا صحتی ندارد

تو بستیج مصلا و نه ز بد صلاح

من و میخانه و زمانه و نه دیر و

شم از می کن ای صوفی صافی

و مثل طینت را بی صاف است

راجت شوی بهشت و در جنت شوی

هر که بود امن دل در خود دارد

صوفی صاف بستی نبود از اند جو

خرقه در میگرد تا در کرد و باد بهشت

حافظ اطف حق ارباب تو غایت دارد

باش خاخ ز غم و زنج و از باد بهشت

جز آستانه تو ام در جهان بنایی

مسی مرا بجز این در هوای کاهی

عد و چون بکشد من سیر بنیادم

که تیر را بجز این ناله و آهی نیست

جبرانه روی خرابات روی تبار

کمرین را هم بچان هیچ سود و نفع نیست

زمانه که خاکند آتش غم من غم

کیونکه در دهر من بهر کس نیست

غلام که در خفا آتش غم من غم

که در خفا آتش غم من غم

بیش از این در دهر غم من غم

که در خفا آتش غم من غم

منه اند و در دهر غم من غم

که در خفا آتش غم من غم



<p>بوی کبری در پیش کنم چو چادره کنم</p>	<p>دل شکسته غمناز که رو بر آینه</p>
<p>عقاب جگرش دیت یال در بهر شهر</p>	<p>کمان گوشه نشینان و تیر آهنگ</p>
<p>خزیده دل حافظ زلف</p>	<p>خزیده دل حافظ زلف</p>
<p>که کار است چنین حد هر جای</p>	<p>که کار است چنین حد هر جای</p>
<p>خم زلف تو دام کفر دین است</p>	<p>ز کارستان تو یک شمع است</p>
<p>حالات معجز است که</p>	<p>احدیت غمزه ات کعبه بین است</p>
<p>بر آن چشم سیه صد آفرین باد</p>	<p>که در عاشق نشی سحر آفرین است</p>
<p>عجب علمیت علم عشق ایدل</p>	<p>که خرج همتش نفیست است</p>
<p>ز بنداری که حاسد زلف جان</p>	<p>حسب نفس بکرم کعبه است</p>
<p>چه گویم وصف آن چشمی که بویا</p>	<p>چون من کین اندر کین است</p>
<p>از جام عشق می نوشید عشق</p>	<p>در امتش زدی و عشق زلفت</p>
<p>که حافظ زنده عشق</p>	<p>که حافظ زنده عشق</p>
<p>که دل به کعبه</p>	<p>که دل به کعبه</p>
<p>که کعبه</p>	<p>که کعبه</p>

که مردم بلوی تو چندین عیب است	چون می دران دایره طراوتی است
ببخشد دوزم از تو که دور از تو کنی	این امید وصل تو ام غم غم است
عاشق که شد که یا با عشق که شد	ای خواجهدرد نیست و که غم نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد	ما قوس و سرور را به نام صلیب است
در حق خانقاه و خرابات فرق است	هر جا که است بر تو روی حبیب است

فریاد حافظ این همه آفرین است

هم قصه غیب و حدیث عجیب است

بعد از این که بر آتش که غم است	هزار طوق کرده که از مشک غم است
تعبیر دل نهفته که این خط است	شکر لب نیست که یعقوت است
روی چو مد نموده که این مهر است	در بوی که جادوی غم که بیل است
در تاب که در طره که بندوی کافور است	برقع شمع نشوده که این باغ است
وزن که در کعبه که کعبه است	رنگ که نشوده که این باغ است
برون که در کعبه که کعبه است	رنگ که نشوده که این باغ است
برون که در کعبه که کعبه است	رنگ که نشوده که این باغ است

توس دفع نمود که بروی دل گشت بر در کوشا و خوش بود و خوش

در جوش کرده چشمم که قلم است  
در کوش کرده حلقه حافظ که نوشت

مار اینجی خیال تو پروای خوانست بی معی و لغو ز تو بودن صوابست  
در در چشمم مست تو همشیار عشق کودیده در تصور خشمم چو آبست  
در هر که بگرم بغم ازت مست است یکدل ندیده ام که ز غمت خیر است  
هر کوبدست عشق غمت گشته روزگار اورا دران حساب کمال جوابست

حافظ چو زیوریه در افتاد نایافته

عاشق نباشد آنکه چو زار و تاناست

در دمار نیست به مان الغیاش	بجز مار نیست پیمان الغیاش
دین دل برنده قصه جان گشته	الغیاش از جویر جوان الغیاش
همه بای بیو که جان طلب	یکباره ای دلستان الغیاش
ایمل زلف و خط و حالش	زلف و خط و حالش
خون مانده در این کافور	انگشتان و سحران

از شبنم بیدار بختی بخت	از دستکینان بختی بخت
زین حرفان در دل جان بخت	هر زمانم در دیکر میرسد

همچو قطره ز شبنم بخت

گشته ام کریان و نالان بخت

بازم هوای آن گشت رخسار بخت	دیکر دم ریده و شیراز بخت
آن دل گنج عافیت از وی گزید	آن دل هم بجزم در دو بلا بخت
صوفی که جام عشق و مدام بخت	حیران کوی او شده رسوا بخت
زاهد که غرق بود دنیا و شکر نام	آقا در درگاه دست دعا بخت

از جان زار حافظ و ارشکان شوق

فریاد و شور و غلغل بر خاست بخت

الغیاث ای مایه جان بخت	مفرات بخت بخت بخت
ماهیستیم از تشنگی بخت	روز بخت آب حیات بخت
و در کمال شربت وید بخت	میکنند تلخی حیران بخت
ما ز سر بر رخ و خون گشته بخت	معلوم بخت بخت بخت

چشم بشارت مرا بچار کرد	خبر بعلت نیست در مان العیا
نمونه شوخ تو از راه اجل	میر نه خور لایده بیکان العیا
از خندت ناک ترکان تو	خیمه القادوس در جان العیا
چون دوز لغت کرد سر دران مرا	کردش کمر خون که دهن العیا
بجو کوی از خیم چوکان فلک	هر طرف کشیم علقمان العیا
پیش زلف تو در جام فشان	رشته تو گشت پیمان العیا

تا طایب زلف حافظ را کشد

ماند در چاه ز نخدان العیا

از من دل شده آن یار نبی برسد	خبری زین دل بچار نبی برسد
او طیب من خسته بچارش	چه طیب است که بچار نبی برسد
دی طیب من آمد و حام بر نشید	گفت چون نت تراب منی برسد
گفتش بخت من طالع شویده من	خسری بخت جان باریک
دوش رخسار بچو مرادیم	گفتند که مراد منی برسد
جام زلف تو بچو مرادیم	گفتند که مراد منی برسد

ای طیبانی کی کو نظری کن ماکرا

حافظ احمد را لیلی برسیج

سزود انکه در ان ستانی باج

بجین ز لوق و جین و بند و خراج

سزود و خسیاه تو ظلمت باج

که از تو در دلی با نیرسد معراج

بجو قند تو برد از نبات مصرع

دل ضعیف که باشد بازیکه جو خراج

قد تو سر و میان تو موی کوی عالج

جر از عمل تو در دم غیرسد معراج

توی که بر سر خواند علی ترنج

و به هم نوح تو و نوح علی ترنج

بیخنی و یوتو ترنج ترنج از ترنج

از می لهن حقیقت که با نایام

وین تنگ تو و لهن زان خضر نشان

جرا می شکی جانن بسک دی

ظ تو خضر و لهن تو آبجو

جری لهن و لهن خضر و لهن

حافظ احمد را لیلی برسیج

حافظ احمد را لیلی برسیج

حافظ احمد را لیلی برسیج

حافظ احمد را لیلی برسیج

خود گشتی قالب بیانی چنگی نام	جوسین بنیاد چنان طرح
خدا از سواکی فسرور و داری	کرمه الی عشیه است اوج
ز زردی رخ مافور سخی رخ	کرمه بانج سخی مباح
نشده پرده رخ و نوشتن بصر	قرب و نکست دست مباح
دین خزان غیت ری که	اسم اعظم خزان برای اوج
دل شکسته آن ز جامی	ز نور و تیو باید در

کند کا چودر دست اورت مباح	جوخه کوی نهفته بصر
---------------------------	--------------------

اگر چه به تو خون عاشقانه	صلح ما به لست کافی تر
بولورف تو تعبیر عاقل الطلحات	پای و شوکت و مطلق
ز دیدم هم شده چشم در کنار	صلح ما به لست کافی تر
رجوای صاب است	صلح ما به لست کافی تر
نکست و نکست	صلح ما به لست کافی تر
صلح تو به تو	صلح ما به لست کافی تر

<p>نوروزی که در کوهستان فصلی فصلی          بیا که خون دل و غم و غم به دل لازم          پیاده خست که بیدار تو کشیم          دو که بوم و بوم و بوم و بوم</p>	<p>نوروزی که در کوهستان فصلی فصلی          بیا که خون دل و غم و غم به دل لازم          پیاده خست که بیدار تو کشیم          دو که بوم و بوم و بوم و بوم</p>
--	--

<p>دعای جان تو و در زبان حافظ باد          مدام تا که بود کردش مساوی صبح</p>	
--	--

<p>که ماه امن و همان سال صبح          مقابل شبیه است روز افتتاح          بر آنکه هم خوش بند و خوش          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد</p>	<p>که ماه امن و همان سال صبح          مقابل شبیه است روز افتتاح          بر آنکه هم خوش بند و خوش          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد</p>
---	---

<p>که ماه امن و همان سال صبح          مقابل شبیه است روز افتتاح          بر آنکه هم خوش بند و خوش          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد</p>	<p>که ماه امن و همان سال صبح          مقابل شبیه است روز افتتاح          بر آنکه هم خوش بند و خوش          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد          که بماند هم نه اندر فاقو الا بعد</p>
---	---



مگر چشم من مت در غمت نشسته

خیالی آن خم ابرو نشسته تا در چشم

بشیم چو سیج و خط بخش چو خط

سیاهی خط و کاش ملامت بر رخسار

کشاده است دلم سوی کف دست

سپاه گیت که کار دل گرفت حسن

و کین در دست و پا قیامه نشسته

حضور دست ایام غار و نام

دیده است یکی بقیع خنجر

سواد طراش با چون بیاض نور

حکمر که از کل پیکان رسیده آنگ

نشسته دعوی شاه می کند حکم

چگونه نطق فصاحت می نهند حافظه

جو لبست خنده غنچه زبانی عقل و فهم

دل من در هوای روی افروز

جو تندوی زلفش بکشد زینت

سپاهی رنگین است بکشد

دو تاشد قامت چوین کمال

بهر کشفه همچو نغمه ای افروز

بهر کشفه همچو نغمه ای افروز

بهر کشفه همچو نغمه ای افروز

بهر کشفه همچو نغمه ای افروز

خیم مشک تناسی بخیل کرد / شکر طشت عنبر روی فرسخ

اکرمیل و بر کسب کمال / بود میل دل نه سوی فرسخ

بدستی شراب به غوانی / بیادی نرس عذری فرسخ

عسلای خاطر انم را باشند

حافظ جاگری بند وی فرسخ

آنکه جام صافی صبه اش میدهند / محو کلام حرم چاشنی میدهند

صوفی مباحش منکرستان که عشق / روز ازل بجوم قلاش میدهند

ساقی بیار باده کجاست بوی / کار با عقل رحمت او باشد میدهند

از لذت حیات ندارد تمسعی / امروز هر که وعده بفردایش میدهند

مطرب بزم پرده عشاق را نواز / کانرا که پیوسته نوازش میدهند

زاده شرک حنیت فردو میکند / کبر در حرم وصل تو ما وانش میدهند

خوش بین حافظ در بیان باده کو

جام طرب چاشنی او باشد میدهند

بازم خورشید کسی بد نظر کند / هر چه در طاعت آن شاه و آن

یار من دل سودا زده ام نیست	وز کاخ خود و بارین باطن
یکبار بنظر خودم ابرو نشن فکندم	صد تیغ بر من این کی نظر آمد
این طرفه از روز که دیدم ترش	از رخ فکر در نظم خوب آمد

حافظ طلب وصل بسی که در باخ  
از دست غم بجز توز بای در باخ

آنانکه خاک این نظر گیمیا کنند	آیا بود که نوشته حبیبی بمانند
در دم نهفته به ز طیبان مدعی	باشد که از خزانه غیبتش دو اکت
معشوق چون نقاب زنج بر نمکند	هر کس کاین تیغ تصور چرا کند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهد	آن به که کاخ خود بغایت بمانند
می خورد که نه را غیار و حجاب	بهر ز طاعتی که بروی و بماند
که رسد ازین حد نیست شایسته عباد	صاحب دکان حکایت و بخش
بجهت مباحث که در من مزید عشق	این نظر صراط با آشنایان
میرا هنی که آید از نو بوی یوسف	بهر تیغ بر من این کی نظر آمد
حالی مدون بر نه سبب فتنه میرود	آیا بود که نوشته حبیبی بمانند

<p>خیر جهان بوی رضای خدا کنند اوقات دیر بهر شکر طاعت</p>	<p>بجای رخسار آن بخود خواند بدر زنجی میکشاند زمره حضور</p>
<p>حافظ مدام وصل میسر میشود شایان کمال التفات حال کنند</p>	
<p>که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد چند باد سحر کی آورد باین جهان ز برای دلی رهای آورد رانی رفیق که بخت بهر می آورد بشکست که برافشهی آورد جو باد علوی آن ماه خرمی آورد</p>	<p>بر باد صبا و شکر آبی آورد بخطران صبحی و بیم جاده چاک یاد بچو تو حوری بهشت رفیقا نسیم زلف تو شد خضر ابرام اندر عشق بخیر خاطر ماکوش کنین کلاه غدا چه ناله که سید از دل بچرخانم</p>
<p>و این بیت مصیبت ز کمال حافظ بدر زنجی میکشاند زمره حضور</p>	
<p>بمقام مدام من شوق اندک برآید آنکه در یوت است آنکه در...</p>	<p>بمقام مدام من شوق اندک برآید آنکه در یوت است آنکه در...</p>

گفتم ز مهر و زلف این شرط و فایانم	گفتا نهاده رویان این کلاه کبریا
گفتم که بوی دولت که در عالم کرد	گفتا اگر دانی هم دوست به برآید
گفتم خوش هوائی که ز باغ وصل خیزد	گفتا خشک نسیم ز لوی و لبر آید
گفتم که نوشتی لعلت مار آواز و گشت	گفتا تو چند گاه کن کوسیده پرور
گفتم دل رحمت کی غم صلح دارد	گفتا بس که این تا وقت آن آید

گفتم که نه بگری که چون سر آمد	
گفتا خوش حافظ این قصه هم سر آید	

تا ز میخانه وی نام و نشان خواهد بود	سرا خاک ره پیر معان خواهد بود
حلقه پیر معان از ازل در کوشش	ره غایم که بود پسر معا خواهد بود
بر سر رشت چون کزری همت خواه	که ز پیکر زنده و زنده خواهد بود
بروای زاهد خویش و زشتی تو	بنا بر این بود و نه است خواهد بود
عشق کنش من مری و زشتی تو	که کجاست که زنده و زنده خواهد بود
چشم اندم که ز شوق تو بند سر آید	چشم اندم که ز شوق تو بند سر آید
بهرین که ز شوق تو بند سر آید	بهرین که ز شوق تو بند سر آید

چشمه من کن ای صوفی ازین

ایکد وقتی که چشمه من

چشم من آشفته بر تره جارو شد

هر جمالی که زمانی تو بر آمدی

در مقامی که دست من معشوق

از دست من چنانچه من خواهد

تا قیامت و تا پای تو که بود

ازین راه که غم گذران خواهد بود

طاق ابرو و تیغی از جهان خواهد بود

سایه پای که کاو خزان خواهد بود

نخ حافظ که ازین کوچه خواهد کرد

رف معشوق بدست که ان خواهد بود

دنا بدور رویت چمن فراع دارد

سرافرو نیاید به کان ابروی کس

سزد آنجا که درین چمن بکرم

بوی گلستان من درین

من درین چمن بکرم

بوی گلستان من درین

که جو سرو پای بند هستی جلاله اع

که درون کوشه کیران نهان فراع

طراشیان بیل شکر نزع دارد

جود و لایست مندی که بکرم

که بوی گلستان من درین

بوی گلستان من درین

بوی گلستان من درین

بمن خرم که در کجاستان به ندیم شاه مانده که بکفایت

صد جوش عشق دارد و منم حافله

که نه خاطر عاشانه هوای ناخ

دانی که چنگ و چه تقریر میکنند

گویند راز عشق مگویند و مشنوبید

نامور عشق و رونق عشاق

تشویش وقت پر مغان میدهند

قوی کید و جهد نهادند وصل و دست

صحت به نیم نظر میتوان

زاهد برون در شده مغرور و خرد

خبر قلبش به چنان شد حاصل و بهونه

فی الجمله اعتقاد کن بر شایسته

ما خود که شیخ و حافظ

چون نیک بگویی هم تنویر میکند

بنی و ارم که در کل شبنم ساین	بهار عارضش خطی بخون در عنوان دهد
تجرب و طریقه شبنم سینه خشن	حیات جاودانش در کس حسی و جان دهد
جو عاشق منجم کفم که بر کوه مقصود	غناستم از این دریاچه موج بکمران دارد
حشمت حق نشاید بر کوه بر کوه	کین از کوه کوه دست و پیرانه رکمان دارد
سپهر کیم جوی بندگی از از و میدم	که آفتاب است و تا خیر طالع از این دارد
بگو نعمت ز کوه ده ز لعل شکرین کتنا	که کوه و مخوری تراشگر زان دارد
از خوف بحرم این کن اگر امید آنداری	که از چشم بداندیشان خدایت در لمان دارد
چو در رویت بخندد کل منو مغرورای	که بر کل اعتمادت از جهان دارد
ز قد سر و دلوت کن محرم چشم	برین چشمه اش نشان از خوش آب دارد
بنفشان جریه بر خاک و حال اهل شوکت	که از چشمه و کینه و نردان داستا دارد
چو در رویت بخندد کل منو مغرورای	منجاری کجا کوی که راز ما نهان دارد
سپهر کیم جوی بندگی از از و میدم	که با دلیلی خود است با من بر لمان دارد
بگو نعمت ز کوه ده ز لعل شکرین کتنا	مدین دیکه می نیم از سر بر تان دارد
از خوف بحرم این کن اگر امید آنداری	نشد کشت جان و کوه او شکوه دارد



مرا بر نندی و عشق آن فصول عیب	که اعتراض بر اسرار علم عیب
کمال صدق محبت بن نه نقص گناه	که هر که بی نمرافقت خط عیب
چنان نبرد اسلام غم نه ساقی	که در جتناب صبا ط صبیح
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاک مسکینه با عیر حبیب
شبان وادی یمن کسی بر برادر	که چند سال بماند غمت عیب

نویسنده: اندک نه حافظ  
 بن کجاند  
 جو یار و رفیق شباب و زمان شبانه

سرو جان من جرمیل چنین نمیکند	همدم کل غمشو دیاد سخن نمیکند
با همه عطف دامت آدم از صبا عجب	که کز در ی تو خاک را نشنختن نمیکند
تعداد هرگز کرد من رفت بحسن نفاذ	زان سفر در از خود غم و وطن نمیکند
دی کله ز طره اش کرده ام از شرم و سس	که در کینه و حسد و کینه نمیکند
چون ز صبا می شود زلف بنفشه چشمت	که در کینه و حسد و کینه نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود	که در کینه و حسد و کینه نمیکند
دست کش صبا کن آب غم و فیض	که در کینه و حسد و کینه نمیکند

سخت جان ابروت عالمی کنم ولی	کو شکستیده نشانم کوه سحر
ساقی سحر سحر در دیده	کیت که تو جو جامی جلد دهن

کنده غمزه تو که حافظه شنیده بند

تیغ نیرت بر که او در کس نمیکنه

که می فروشن جان زندان	ازیر دکنه به بخند دفع بلا کنه
مار که در عشق و بلای خار	روستای می صافی دوا کنه
حق که در زمان آفریده مراد	که سالکی عهد امانت وفا کنه
که رنج من آید و که راحت حکیم	نسبت مکن بغیر که آنها خدا کنه
در کارخانه که ره عقل و علم	و هم ضعیف و ای فضول چرا کنه
مطرب از و عود که کسی با اجل	واکنونه این ترانه سراید خطا کنه
ساقی بجام عدل به بافتن کلاه	غیرت نیاید و کجاست پیرا کنه

و این طغیان سر و حافظه عشق خست	و این طغیان سر و حافظه عشق خست
و این طغیان سر و حافظه عشق خست	و این طغیان سر و حافظه عشق خست
و این طغیان سر و حافظه عشق خست	و این طغیان سر و حافظه عشق خست

گشت شش خیمه هزار باد	کاروان کمر از کلاه طای آید
بزند ارم دلا زوتان و جان زخم	کوشش کن ز خنم نوبی رای آید
پیش ترغش ایدل سپید ز شیب	بادش بیت که یادش کن آید
غش ابر و تیو بوسته مرا می سپید	دیده هرت که بجان بهو می آید
بس که از انکشت پای بسوزد	مردم چشم که از تحس می آید

حافظ از . میرنیز که کل باز باغ

از بی پیش صد برکت و نوای آید

دوشن که ی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بیاد هم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که هر از خود کنم	هر شام برق لامعه و بر باد باد
در چنین طره تودل بیخفاط من	هر که نکل و مسکن با لوف باد
اموز قد نبه عزیزان شش خیم	یا به یافان صاحب ما از توت باد
دل خون شدم بیاد تو هر که دید	بنجای تو کل و گنج باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبر و حیا و وفا باد
طرق کلاه نشاء بیت سکه بخاطرم	آن که کلاه و کلاه باد

بیش از غم من آید عشق تو

یاصبر کزین غم من

حافظ نهادنیک کاستی آید

چنانچه خدای مردم نیکی نهاد بای

کشتن تو غم من آید

بیرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سید مستجاب

چه شود که بسطای دل ما شود کند

اشق من کن بسی جام مراد

نرسد بی چو مالطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت

قدر یک عت عمری که در داد کند

حایا عشوه عشق تو ز بنیادم

تا در باز جفا تیو چه بنیاد کند

یار ایند دل آن خسر و شیرین

که بر جفت کنی بر سر فر ناد کند

انگ خون دل ما ریخت بر سید ابر

کاش باز آید و خون من زو سید ابر

کوهر یک تو از حدیست غفلت

فکر من از حدیست غفلت

کشف غم من

کشف غم من

کشف غم من

کشف غم من

یاصبر کزین غم من  
بیش از غم من آید عشق تو  
حافظ نهادنیک کاستی آید  
چنانچه خدای مردم نیکی نهاد بای  
کشتن تو غم من آید  
بیرد اجر دو صد بنده که آزاد کند  
قاصد حضرت سید مستجاب  
چه شود که بسطای دل ما شود کند  
اشق من کن بسی جام مراد  
نرسد بی چو مالطف تو آباد کند  
شاه را به بود از طاعت  
قدر یک عت عمری که در داد کند  
حایا عشوه عشق تو ز بنیادم  
تا در باز جفا تیو چه بنیاد کند  
یار ایند دل آن خسر و شیرین  
که بر جفت کنی بر سر فر ناد کند  
انگ خون دل ما ریخت بر سید ابر  
کاش باز آید و خون من زو سید ابر  
کوهر یک تو از حدیست غفلت  
فکر من از حدیست غفلت  
کشف غم من  
کشف غم من  
کشف غم من  
کشف غم من

که کل تا هفتاد دیگر نباشد	خیزد از خواب و در کستان
که وایم در صد فکوه نباشد	زمانی خوشی در یارب
بخشایم که کج نباشد	آیا بر عمل کرده جام زین
شرای خود که در نباشد	بیای شبنم در خم خانه ما
که ای سر بر کج نباشد	عجب ایت راه عشق کا ترا
که در بتخانه آفرین نباشد	بنام ایزد بتی سیمین
که علم عشق در دفتر نباشد	نبود اوراق اگر حد رس
که حشمت نباشد زیور نباشد	زمن نشود دل اندر شای
که با او هیچ دردی سر نباشد	شرای بخارم بخشای
که رجه پادشاه از جاکر نباشد	من از جان بنده سلطانم
منین زینده اندر نباشد	تحتاج عالم آرایش کشیده

کتابخانه خطی  
 کتب خطی  
 کتب خطی

در زمان سرو کله در کش میزن	سرو از باد در اندازد و دل کل بشکند
تا خیال بروی جانان خشم دور	کانه رین ره سید پاشا که صندل بشکند
چون نسیم صبح گاهی به در می آید	خدا غم اندر دل مجروح بیل بشکند

حافظ این سرود حیرت از دست خود داده  
 تا خیال که بد تقوی را توکل بشکند

چه محبت ندانم که روم با آورد	که بود ساقی و این باده از لجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آه و راه محراب	که مرغ نغمه سراسر از خوش نوا آورد
صبا بخوش خبری بدهد سلیمانست	که مرده طرب از کلشن عبود آورد
دلا جو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم که نشسته آورد
علاج ضعف دل مالک شو ساقی	بر تو سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید بر مغامز من مرغ ای شیخ	چو که وعده تو کردی و او بیا آورد
بتک شمع من شمع تو شمع من	که در دین من درویش کیست آورد
و لا غلامی حافظ کنون بطوح	که از غلامی درویش کیست آورد

چون دیدم که مدد یکتا میخیزد ز دند	کل آدم بر پشتند و سپیدمانه ز دند
سکندلن حرم ستر عفاف ملکوت	یامین راه نشین باده مشانه ز دند
آسمان بار امانت حقون نیست	قوس خفا بام من دیوانه ز دند
نشد ایند که میان من و او صلح افتاد	حور باین رقص کنان ساعره جان ز دند
آتش آن نیست که بر بعله آن خنده	آتش آنست که بر برونه ز دند
بخت بختاد دولت بختاد عذر به	چون ندیدند حقیقت ره افشانه ز دند
من بصد خرمن پندار زره چون	چون ره آدم پندار بیک دانه ز دند
کلمه عشق دلی کوشه نشینان کن	همچنان خال که بر عارض جانانه ز دند

کسب حیا حفوظ نشود از رخ اندر نقاب  
تا سر زلف عروسان سخن نشانه زدند

چو درت مهر و مه تابان نباشد	چو قدرت مهر و درستان نباشد
چو لعل بولوت در دل فروزی	در دریا و غسل کان نباشد
میان خط سبزه لعل نوشین	چون خط سبزه جوان نباشد
سواد زلف تو کفر عباد داند	برونق تر از لعل دانه داند

جو قندی پیچیده و شیر خنده بکلم	جرا بادام من کوبین نباشد
تو نسبت نباشد هیچ تن را	نه تن باله و نه تنش جان نباشد
اگر چه است شیرین شعر حفظ	جو فصل خسروی تان نباشد
روز وصل و غم از آن یاد باد	و آن روز کاران یاد باد
کاشم در تمنی غم چون زهر است	با نکت خوشش مایه خواران یاد باد
که چه بیار آن فارغ اند از یاد ما	از من نیست ترا خواران یاد باد
مبتلا گشتیم در بندی بلا	کوششش آن کلعداران یاد باد
آن سزاف و رخ گل فام تو	روز شب آن کلعداران یاد باد
نیک در تن سیر آن پیچاره ام	چاره آن غمگساران یاد باد
که چه صد رود است از چشم روان	از در کودی کس از آن یاد باد
در حافظه این یافتند 73349	
ای در رخ آن در از در گشت یاد باد	
درخت و کوه و کلام نام	سویختن این استعداده



میشد که طلب کج نامه مقصود	میشد که طلب کج نامه مقصود
در پنج و در ده در جبهه جوی کج	در پنج و در ده در جبهه جوی کج
بلا بخت شبی میر محبت تو شوم	بلا بخت شبی میر محبت تو شوم
پیام داد که خواهم شست بارزدان	پیام داد که خواهم شست بارزدان
خواست در بر گرمی طبع کج	خواست در بر گرمی طبع کج
به این طمع که بستی سوختم آن لب	به این طمع که بستی سوختم آن لب
تجوی عشق منه بی دلیل اه قدم	تجوی عشق منه بی دلیل اه قدم
درین هوس گس سوختم بستی آن لب	درین هوس گس سوختم بستی آن لب

بدر اچیلد بر انلیخت حافظ از سر غلر  
 به ان هوس که شود آن نگار رام

کی شتر انگیز خاطر که خری بجه	کی شتر انگیز خاطر که خری بجه
از رعل تو که یام انکشتی زنده	از رعل تو که یام انکشتی زنده
غناک نایب خود ز طعن جودید	غناک نایب خود ز طعن جودید
در کتبه فخرین کمال خلیل انگیز	در کتبه فخرین کمال خلیل انگیز

<p>در دامن توست خفته گشتا بد بازاری و این برده</p>	<p>بدم می خون دل هم یکسای در کار کعبه کل حکم ازلی دین</p>
<p>سینه نیست حافظ را زندی بشاد خاطر کان سلفه بنین تا روز بسین باشد</p>	
<p>ساحت کون و مکان چه نیاید عقل این عابد طغران و دیوان تو غیرت خلد برین ساحت الهیان تو باد دیدم فتح ابد عاشق جولان تو باد هر چه در عالم ادرست بفرمان تو باد خلق تو که بوند کلبان تو باد</p>	<p>خرد آوی نه گشتم چو کان تو باد ای یکانش و عطار و صفی تو طره طبله طوبی قدم سرو تو شد از لفظاتون ظفر شیفته برجم نه تنها حیوانات و نباتات و معاد هفت اقلیم کورت از نه هوا فاق کناد</p>
<p>حافظ خسته با خلدش تنایوان تو شد لطف جان من نه شفا بخشش تنایوان تو</p>	
<p>یار بانیای و دیوانی خودش در دامن تو</p>	<p>ظایرین و کس که گزین دیده و مستعد که گزین</p>

کس نیاید و مردم ندان از قصه	مهرش با همه گوش کناری بکند
یا و غایب و وصلی تو یا مرگ رقیب	بازی خرج ازین یکدو سه کاری بکند
گوگیری که ز بزم طربش غم زده	جرعه دهنده و دفع خجاری بکند
شهره خالیت ز عشاق مگر از طرفی	مردی از غیب چون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند و علنش چای من	تق <del>بجای</del> او ادا کنای بکند
داده ام باز نظر را بندوی بماند	باز خواند طربش بخت و شکای بکند

حافظا که روی از در او هم روزی

کدزی بر سر است از گوشه کناری بکند

دلم بجانش صفائی ندارد	چو بکانه کاشنائی ندارد
قیاس دل پاک و جان مکدر	بیا از حسش شهبائی ندارد
دلام صهارساقی طلیه بکن	که چون کل زمانه قیاسی ندارد
هم چند دارد دلارام لبیکن	در بغا که طوطی و فانی ندارد
ازین سینه تنگ تر هم خیالش	کو غیر از خم زلفش جای ندارد
اگر چه دلم رخت لیکن غم نیست	گرچه دکد است و موای ندارد

جهانیت روشن در پیرایش

دل و جان حافظ صفائی ندارد

قل این حقیقت بشیر تقدیر بشود

در نه هیچ از دل برجم تو تقصیر نبود

یار آب نه حسرتی جوهر دارد

که در و آه مراقبت تاثیر نبود

من دیوانه بودم که میگویم

هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

ن کشیدم ز تو در آتش بحران که

مهی خودم از دست تو تو فیر بود

مازین تر ز قدرت در جبین درشت

خوشه از نقش تو در عالم تصویر نبود

الم تر جو صبا باز بگویتورسم

حاصلم و دشمنی بخیر نازد شکیل نبود

سز حیرت بی و میکند ما بر کردم

خون شناسایتودر صومعه یک نبود

بنی بود عذابند ده حافظیتو

که بر هیچ کنش حاجت تقصیر نبود

دش از خبا آصفیست

از حضرت سلیمان عشرت آید

وجود ما را از آب ده کل کن

ویران سرای دل اکاهی عمارت آید

تا شرح بی نهایت کن

خبر دیت از نذران کاند عیار آید

از قد جای خوابان بجزا شود ز هر	کان ماه مجبوس از اندر حدارت آمد
بر تخت جم که تا جوش معراج گشت	هم ننگ که موی با این حقات آمد
از چشم نوشش ایدل بیان خود نکند	بجزا بودی کمانکش از بهر غارت آمد
عجبم بپوش ز نهاری خرقه می آلود	کان پاکش من اینجا بهر زیارت آمد
در پایش به مجلس دریا وقت بستان	مان ای کمان کشیده و بخت آمد

آلوه توه فیضی زنده در غلام

کلاه عنص رحمت بهر طهارت آمد

مرامی بکتابه از دست برد	بمن باز بنمودی دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی مار نک سنوی برد
بنارم بدستی که انگور حبیب	مریزاد پای که درهم فشرد
بروز ابد اخورد بر کاظمیه	که کاری خدای نه کار است خورد
چو این سر نوشت آدم از اول	قضای نوشته زنت بدست
نجور یاده این دم که دست اجل	یقین حق بر بیت کند خادم
نزد دم نطق که در وقت مرک	از خط و کلام چاره کرد

چنان زندگانی بکن و اعطای	که چون مردمانی بنویسد
نوش و آنچه ساقی و پرده	که خوشی صافست که در در

نود و سیصد و شصت و سیام الت

مکن که حافظ می صاف خورد

سجده و سجده و سجده و سجده	بدست رحمت یارم در امید دارم
چو پیش صبح روشن شد که حال هر کس	بخت خوش بر غرور کامکاران
نهارم و نوش و مجلس و قصه و قصه	کره بشود از کیو و بودهای یاران
من از نیک صبح اکنون بخون دل شدم	که چشم باده بجایش صفا برهوشان
که ام آهین دانشم و این آهین عیار	که اول چون برون آمد و شنبه داران
تعالی الهه بی ذاتی که تان شریف	صفای کوهر باشم از بر بهر کاران
خیال شهر واران بخت شد ناله دل	خداوند ملکه دارش شمس و شمس
باب و نیک سخا و چو چاند و چاند	چو نقشش در دل و دل و قم بر خاک
از شیرین رخ و نقش آن رخ و چرخ	که چون رخسار عالمی تنها بهر کاران
خسرو و شیرین و شیرین و شیرین	شعری که در کمالش رخ و چرخ

شهنشاه منظر فر شجاع کلا دین منصوبه  
 که بود بید غیش خنده بار بار غن  
 دوام عمر ملک او بخوان از لطف غنا ابد  
 که خرج این سکه دولت به وید و کالان

نظر خرقه توفیق وین در لبت است

به کام دل حافظ که حال بخست یارین

دل از من برد و روز من نهان کرد	طه ارباب دانه با منی توان کرد
بدانسان سوخت آن شمع	صراحی کز یه و بر بط فغان کرد
شب تنهائیم در قصه جان بود	خیان لطف بهیچیکر آن کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با ما نکرسل او سحر آن کرد
صبا که جاره داری وقت وقت	که درد اشتیاقم قصه جان کرد
کجا گویم که باین درد جان شیر	طییم قصه جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گشت	که یار من چنین کرد و جان کرد

عد و بر جان حافظ آن نگردی

که تیری چشم آن ابرو و کان کرد

از سر کویت که بگذشت برود	نزد کارشمن و آخر غمی است
--------------------------	--------------------------

کیمیای نرسد که بضدت می رود	حکایت از راه ایت سیر در راه بدو
حیث و اوقات که یکسر بی طالت بود	نذقی آخر عمر از می و معشوقه بگیر
کسی نیست که آخری چاهت برود	حکم مستوری وستی همه بخت
که غریب برود و بدالت برود	ای دلیل دل کم نشسته خدا را ندود
بجمل نشنیده بی طالت برود	کار دانی که بود و می باشد حق

حافظ از چشم حکمت به او جامی

بود از لوح دلت نقش جهان برود

بر روی مازدیده چه گویم چارود	از دیده خون دل بگر بر روی مارود
پیر باد که رود در مازان هوا رود	مادر درون سینه هوا می نهفت ایم
سواد و است اگر شمارود	بر خاک پاشی یار نهادیم روی چمد
که عودش ز سنگ بود هم ز چارود	سیت آبی به و بر هر که بگذرد
زین ر بگذرد بر سر کونش چارود	ما را از آبی به شب و روز چارود
کرمه مهر بر زمین در قبارود	خورشید خاوری کنه غنچه چاک
چون موقیان به صومعه در انوارود	ملفوظ کبری می کند به صد قل



اگر آن طایفه قدسی خدایم یاراید  
عمر نهشته به پیرانه سرفرازاید

دام امید ازین اشک به یاراید  
برق دو لعلی برفت از نظر یاراید

کوس نو دولت از بام سعادت رخسار  
چون چشمم در نو سقم باز آید

آنکه تاج سرن خاک کف پیش بود  
آنکه سطلیم تا بسم باز آید

کز شار قدم یار کرامی نکسم  
کو در جان بچشمی که درم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت  
شخصم را باز نیاید خب یاراید

مانعش نغم خجسته و شکوه خواب  
دور نه چون نشود آه سحر باز آید

آرزو مند ز رخ شاه جو ما هم حافظ

بمستی تا سلامت ز درم باز آید

دل شوق لبست تمام دارد  
یار لبست چه کام دارد

جان شربت مهرباده شوق  
در ساغر دل مدام دارد

خوریده زلف یار دایم  
در دام پلا مقم دارد

تا صد کند دی بنویس  
بر کل ز غنچه ام دارد

آخر رسد که باز به رسم  
کاف و لیس من به نام دارد

بگنج نشیند آن خاثر کل اندیش نه خاص و عام دارد

خوادم دل آنکس صحت بایار علی الدوام دارد

عظیم روی خوشست بکین

و سبب طرب مدام دارد

ای پسته تو خنده بر لبه لبست مستاقم از برای خدایت شکر بخند

جای که یار ما بشک خنده دم نه ای شکایتی تو خدا را بنجو و خند

خواهی که بر بخیردت از دیده رود دل در وفای صحبت روی نشان

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند درین قصه بگردم که سخن میشود

که طغری نمائی و لطفه میرنی هستیم معقد مرد خود پسند

ز اشفتلی حال من آگاه کی شود آنرا که دل نشت که قماره گفته

باز از شوق گرم شد آن شمع کجاست تا جان خود بواتش رویش کنم

حافظ چو ترک غمزه خوان نیکنی

دانی که است حاجت تو خاندن با خجند

مهر و آرم تو اندین مسکین دارم

آنکه کیوی ترازم تطاول موخت	هم تو گزشتش داد من غلین داد
من که همان روز ز فرخه طبع میردم	فغان کشید ایلف شیرین داد
کنج ز در نبود کنج قناعت باقیست	نکر آن لادش ثان بکد لیان <sup>این داد</sup>
خوش عرویس جهان از ره صورت	هم که بویست جو خود شکلی <sup>داد</sup>
بعد ازین دست من در امن آن سرور	خاصه آنکه گنجینه فرودین <sup>داد</sup>

مر قبه در کف هر تنه بجران دایا فطر خون

از فراق خستای خواجه قوام الدین

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
ای که خفیهات از ویافت	در میله ه جو که جام دارد
بجینه ریش در دهند آن	علت غلی تمام دارد
سرشته جان بجام بکده آن	کین کار از و نظام دارد
نکته پس به شیوای مستی	در چشم خوش تو دام دارد
برون ز لب تکیا نیست	در دگر کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم مرا	در دست که چشم من دارد

مکرمی و زود به ان تقوی	آیا بدست می آید
در چاه زرقن جو حافظی	حسین نو و صمد غلام دارد
<p>اندر از سنبل او غلیظه بآبی دارد</p> <p>لکه سر کشته بکند و بچو نام</p> <p>ماه خوشبید غایش ز پیش زلف</p> <p>چشم من کرد بهر کشته جان</p> <p>بجیوان اگر آنکس دارد آب</p> <p>غره شوخ تو خولم بخطا میرد</p> <p>چشم مخور تو دارد ز دم قصه</p> <p>بان بیمار مرا نیست از تو روی</p>	<p>باز بادل شده کان نامر و قبابی دارد</p> <p>چه توان کرد که عورت خشتابی دارد</p> <p>ایضا بیت که در پیش حجابی دارد</p> <p>ماهی روترا تازه بآبی دارد</p> <p>روشت این که خضر سرابی دارد</p> <p>عشرتش باد که خوش فکرم هوایی دارد</p> <p>شکر مستیت کمر میل کبابی دارد</p> <p>ای خوش آن خسته که امید جوان دارد</p>
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	چشم مستش بهر گوشه خرابی دارد
دل به هم و کامرین آید	خون وین مشم و باد می آید

بلائی زلف سیاهش بسجده	بن خال پشت زمان عمر نوز
که آب زنده کیم در نظرنی آید	یا چشم من در اختیالی از کت
که کار عشق زما اینقدر غمی آید	دردی دوست نگردیم و عمر و مال
به چه دردی که کار بر نمی آید	عمر بروی دل آرام یار ماور شد
کنون چه کار که کار نمی آید	همیشه تیر سحرگاه من بختان شد
ولی به بخت من چه می آید	بسی حکایت دل منت بنهیم کم
مرادم به بهی آید	نمی آید ترا تا به برنی کیسم

ز بس که دل شده حافظ رشیده از آن

کنون که حلقه زلفت بدرغی آید

سزاقه منش چون برنی از غیب بود	آن یار که نه خانه ما جای بری بود
بچاره ندانست که یارش سفری بود	دو وقت فردکش کنم این بپوش
در حسن و شبنم و صفت	منظور خردمند من آگاه که بود
آبی بکنم منش و صفای	فدیک منش اختر به هر در بود
نفس که گفت که گفت که گفت	خوش به بخت و کون و سبب

نمودر اکتش بیل ازین رنگ گل را

عذری منه ایدل که تو درویشی اورا

تنهانه ز راز دل با بروه پنهان

اوقات خوشی این بود که یاد رفت

هر کج سخاوت که حد اداد بجا فط

بابا رضا وقت سحر جلوه کری نمود

در مکتب حسن سنجاق قوری بود

تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

باقی همه بی حاصل و بختی بود

ازین صفت شب و روی سحر بود

ابر آزادی برآمد باد نوسازی وزید

شاهد آن در جلوه و من شرمساری ام

قطر حو دست آبوی خود غمی با بروه

باب او صد هزاران خنده کل آید یا غ

غالباً خواهد کشید از دولتم کار ککه

وامنی که حاکم شد در عالم زندگی جا

این لطافت که ز لعل تو من کفتم

خون سلطان که ز بیدار من فطرت

و به میجو ایم و مطر کوبه میگوید سپید

بار عشق و مفلسی صفت می باید کشید

باد و کل از بهای خرقه می باید خرید

از گرمی کوئیا در گوشه بوی شنید

من تمیلم دم دعا یج صادق میدید

جامه در نیکنامی نیز می باید درید

وین تظاول که ز سر زلف تو من دیدم کرد

کوشش بیرون را طمع ز غایت ناید

تیر عشق کشند اندام بجان جاف و کز زود

نیتیم از شکر عشق و نیتیم

اگر باده رنگین نشد دلم شاید	که بوی زلف و ریانی آید
جهان نیان اکرم منع میکند از	من کن کنم که خداوند پاک فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کرم	کنه نبخشند و بر عانت بخشاید
مقیم حلقه ذکر است در بدن اهنید	که حلقه ز سر زلف یا بخت
ترا که حسن خداده است و حمله و بخت	چه حاجت است که مشاطات
چمن خوش است و هوا دلکش است	کنون بخور دل خوشی هیچ در نمی آید
ز دل گذاری اخلاص ما بر پیش و بین	که هر چه هست در آئینه روی بنمای
نخواهد این چمن از سر و لاله خالی ماند	یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیده است عروس جهان ولی	که این مخدومه در عقد کس نمی آید
به لایه بفتش ای ماه رخ چه باشد اگر	یکشکر ز تو دخیل باشد یا

بخند گفت که حافظ خدایر ای بسند

که بوی تو رخ ماه را بسیار آید

آه نه باده غم دل زیاده میسوزد / نهیب خاندن نه دنیا دکار میسوزد

و که نه عقل مستی تو چو کعبه میسوزد / حکمت کشتی ازین ورطه بلا میسوزد

فغان که با همه کینا <sup>طلب</sup> / کس شود در دستی ازین دعا میسوزد

که در بر طلائع نسیم خضره میسوزد / مباد کائناتش محرومی آب میسوزد

دل ضعیف تو من میکتد بظرف چمن / که جان زمرک به بیماری صابر میسوزد

طبیعت منم باده خور که این <sup>مجون</sup> / فریخت آه دواندیش خطای میسوزد

و

ببخت حافظ و کس حال او میا نگفت

مگر نسیم پیای خدا ایراسید

سر سودا می تواند سر ما میگرد / توبه بین بر سر شوریده چها میگرد

بر دل در خیم جوکان نرفت تو <sup>بیش</sup> / لا جرم کوی صفت بی خبر میگرد

گر چه سید ادو جفا میکتد این <sup>درین</sup> / همچنان در پی آن دل بو فای میگرد

از خضای فلک و غصه دوران <sup>صد بار</sup> / بر تنم سپهری صبر قبا میگرد

در خنج و تیر ازین تن بچاره من / چون ملایست آنکشت فای میگرد

جلی طبع من از غرق کله در شن / ویر کاهیت که بی برکت فای میگرد



چو در این کفر و فساد  
بس گشته و سرگشته چو مایه

جل حافظ چو جا بر سر کویتو مقیم  
در دمنده نیست با عیب و زبیکه

اگر دهم ز پیش فتنها بر انگیزد	در لاله پیشم بلیند خیزد
و که بره کدرش نیم از هوا دار	چو که در پیشم اقم چو باد بر
و که کنم طلبش نیم بوسه	ز حق و دهنش چو بنشکر فرو
من آن فریبه در سر تو می بینم	بس آبروی که با کت بر آید
فراتر بیابان عشق دامن بدار	کجاست شیر ولی با طایب بدار
چو گویش از آب ان نیامیزی	چنان کند که سر شکم بخون نشیند
تو مخر خواه و صبحی که چرخ شعبده باز	نذر بازی ازین طرفه تر بکنند

برگشته تسلیم سرب حافظ  
که گزستنی روزگار بستی

آن گیت که روی کرم با من و خاد	بر جای بیکاری چو من بیکم
هر دم بیان و حکایتی از دهن بیامی	و که بیکان چو من و خاد

تومیتو توین یو د نوو شل کونو

فتمت

مفتی محمد رفیع بک صاحب

سلطان کی عیش و نہان باغ و بازاری

آرنه وز نجیرش چغم آنکس عیار

حضرت ابی بن عبد الله (ع) باشند و غمخوار

افظ من انكسار

کتاب بیادگار

مہر و نری تو با مشہرہ آفاق بود

بخیر و لطیف طبع و خوبی اخلاق

اور میں سر عشق ذکر حلقہ عشاق بود

بود  
منظر چشمه را روی جہان طاق

دوستی و مہر بریکہ یک شوق

ملک و محتاج ہویم ہو پناہ

خوشتر شاد و جامه های بخت	خوشتر شاد و جامه های بخت
گفت بر خفا که بشنم خنده تو	گفت بر خفا که بشنم خنده تو
خوشتر شاد و جامه های بخت	خوشتر شاد و جامه های بخت

شعر حافظ در زمان...	شعر حافظ در زمان...
دفتر نرسین و کل را زینت...	دفتر نرسین و کل را زینت...

بیا که ایست منصور بادشاه	بیا که ایست منصور بادشاه
جلالت ز روی ظفر نقاشی است	جلالت ز روی ظفر نقاشی است
رقاطمان طریق از زمان شوند این	رقاطمان طریق از زمان شوند این
خوبتر خوشتر برادران خسور	خوبتر خوشتر برادران خسور
سپهر خوشش انون کند راه	سپهر خوشش انون کند راه
بیا که ایست منصور بادشاه	بیا که ایست منصور بادشاه
جلالت ز روی ظفر نقاشی است	جلالت ز روی ظفر نقاشی است
رقاطمان طریق از زمان شوند این	رقاطمان طریق از زمان شوند این
خوبتر خوشتر برادران خسور	خوبتر خوشتر برادران خسور
سپهر خوشش انون کند راه	سپهر خوشش انون کند راه

بعد ازین دست من و در این بند	که بیای حلالی این دست من
حاجت بطریق من نیست تو فرج من	که بر قضا آوردم آن شخص و نیست چو من
بجز از روی نشود آینه چهره من	مگر آن روی که مالند بر آن سم من
مکش آن آهوی من در آسمان	شرم از آن چشم سید در او میندیش
گفتم اسرار غمت را چه بود گویش	صبر ازین پیش ندارم چکنم مایه و جنب
من خالی چو ازین در نتوانم برنج	که جانوسه زخم بر آن قصر لب
و اعطا غم ترکان بکی ز دستان	توانی که بخوارم روی یا بجنب

بازستان دل از آن کیوی مشکین قفا

ز آنکه دیوانه همان به که بودند رسنه

بلی خون دل خورد کلی حاصل کرد	با غیرت بصدش حال برین دل کرد
ملوطی انجیال شکرش دل خوش بود	تا کهش سیل قفا نقش امل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل داشت	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را	که امید یارم همه این محل کرد
دری خاک و غم چشم مرا خواندند	چرخ خیزد ز طرب این خاک کرد

آه فریاد که از چشم سودمه و مهر در لحد ماه کمان ابروی من

نزدی شانه رخ و فوت شد امکان خط

چکنم بازی میام مرا غافل کرد

وزید باد صبا و ششم که می آورد کینه در تخت غم رو بکوتاهی آورد

بمطربان صبحی ز نیم جامه جاک بدین نوید کعبه و سحر که می آورد

نسیم زلف تو شد خضر اتم ۱۰ ره رفیق تجسم بهر می آورد

بیا که همچو تو حوری بهشت از خوان بدین جهان ز برای دلی ره می آورد

بخی خا ط ماکوش کین کلاه نمده بانشکست در اقصای شهری آورد

جنالها که رسید از دم نجومین ماه چو باد عارض آن ماه خمر که می آورد

رساند رایت منصور بر فلک طاق که التها بچنان شب نشینی آورد

بر سه آغ کرم ز دست بر آید دست بکاری ز غم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت انبیا دیو چو بیرون برود و رفته در آید

صحبت حکام ظلمت نیست است نو خود شنید خوانه بود پدید

تنگی ای مکن که گنج بیاب  
از نظره روی که در گذر آید

صالح و طالح مطاع خویش نموند  
تا که قبول افتد او که در نظر آید

بلبل عاشقی تو عمر خواه  
بیغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت بجا فطرت درین سراپه عجبیت

نکو بختی نه رفت بجنه آید

بنفشه دوش بگل کشتی نشانی  
کعبه بجهان طره فلانی داد

دل خرمیه اسرار بود و دست قضا  
در شربت کلبه نشین بدستانی داد

شکسته دار بدر کاهت آدم کرب  
بومیای لطف تو ام نشانی داد

تنگی دست و دوش شاید در دست  
اگر دست داد و دوش دل و دانا توانی داد

گذشت از من مسکین و باقیان گفت  
در بیغ عاشق مسکین من چه جانی داد

برو معالجت خود کن ای صحت کوی  
شراب و شاد شیرین گزازیانی داد

جو میل چشم تو از سیدان بجان می بود

جو دید جافط بچاره جان روانی داد

پری رومیانی قرار دلی جو بر خیزد بستان

پری رومیانی قرار دلی جو بر خیزد بستان

نقد آن خط و لیا جو بر بند بر بندند	ز زلف غنبرین دلبا جو گشت آیند
بجری یک نفس لیا جو بنشیند بر خیزند	نهالی شوق در خاطر جو بنشیند بنشیند
ز چشم لعلی رمانی جوی بیند میخندند	ز رویم عهد نهالی جو میدانند میخوانند
جو منصور ار را بردار بردارند بردارند	چو بنیوانی بر آن قومی که حیرند حیرند
دوای درد عاشق را کسی بهمانند	ز فکر آنکه در چشم بهمانند در مانند
ریش گونش کیر انرا جو در آید	رخ از مهر سوختن کمر داند کردند
دین حضرت جوشقان نیاز از ندانند	دین درگاه حافظ را جو میخوانند میرانند
بر جام جم آنکه نظر تو آینه کرد	که خاک بیکده کل بصیرت توانی کرد
مباش بی می و مطرب کتب بی طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
کل نقاب آنکه نقاب بکشید	که خد متش جو بنیم سو توانی کرد
که ای در میخانه طرف اکثر است	که این عمل بکسی خاک زرت توانی کرد
تو که برای طبیعت نیروی پرور	که با بگویم حقیقت کزرت توانی کرد
بهرم مرطه عشق بهشت قدیمی	که سود ما کنی از این سفر توانی کرد
حال یارند از نقاب و رده و جلا	خنده ره نشانی تا نظر توانی کرد

بیانکه چاره ذوق حضور نظم نمود

دلا تو طالب معشوق و جامه می دراز

روای غصه دود آن گریخت

دل از نور محبت که آهی یا چو

روای غصه دود آن گریخت

بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

طبع مدار که کار دگر توانی کرد

به و ربا ده کلون مگر توانی کرد

چو شمع خنده زمان ترک توانی کرد

به و ربا ده کلون مگر توانی کرد

کران نصیحت شایان نشوی حافظ

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بیاد ترک فلک خوان روزه غارت

نواب روزه و حج قبول آنس بر

مقام اصلی ما گوشه خرابات است

بهای باده چون لعل حبیب چو عقل

امام جماعت طلب کن امروز

امام شهر که سجاده می کشید پیش

به روی یار نظر کن ز دیده منت

ببلا عید به ورق قدح اشارت کرد

که خاک مسکیده عشق را زیارت کرد

خداش خیر داد اند این عمارت کرد

بیاد نمود کسی بر دین تجارت کرد

خبر دهید که صوفی بی طهارت کرد

بچون دختر ز خر قدح انصارت کرد

که کار دیده مادر سر بصارت کرد



فغان کند که غلغله شهر امروز	نظر بدو کشان از سحر تار کند
خاندنم آن ابروان محراب	همان کند که بخون جگر طهارت کرد
طواف کعبه کوشش کسی کند دعا	با چشمم گرم جگر طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ کلام از دوا حفظ

بسیار اگر چه صنوع بهیاء در غبارت کرد

باشد ایدل که در میله مایکشانند	که از کار فرو بسته مایکشانند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بسته	دل قوی در کلمه مهر خدا بکشانند
در میخانه بسته خدا یا میبندند	که در خانه تنویر و نور بکشانند
کمیوی جنگل بریدم کرمی لایب	تا بهم معجبی کان زلف دو مایکشانند
بصفای دل زندان صبحی زدگان	بکسی در بسته بفتح دعا بکشانند
نامه تغزیت دختر زربو بسید	تا حریفان هم خون از زره مایکشانند

حافظ این خرقه امداری تو به بنی فردا

که چه زنا ز زیرش بخت بکشانند

کبوی میکه یار بجای منقله بود	که جوشش شاهد و ساقی و شمع
------------------------------	---------------------------

بیش عشق در صوته مستغنی	بنامه دفونی در خروتنش غنچه بود
از گشته ساقی بشکر بود و بی	ز نامساعدی بختش ایندگی کلاه بود
عشش ز لب بویژه حوالت کن	بجده گفت کیت با من این معطوف بود
باحشی / در آن حلقه جویوت	ورای مسله قیل و قال مدرسه بود
باس کردم از این جنبه شمع	بزار سحر چون سامریش در کلاه بود
آخرم نظر سعد در زنت دود	میان ما و رخ یار من مقابله بود

دین یار در درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت به تنگ حوصله بود

بر بار از جانباران منادی	بنوید ای سانا کوی رندی
خضر ز چند موزی شد که از ما گشت	رفت تا کیرد سر خود بان و بان حله
بام دارد رعل و نیم ناجی از جا	عقل و دانش میرود تا این نشوید
که آن تلخ دهد علو ابا جاش	و ر بود پوشیده و پنهان بدوخ

دختر کبریا تلخ و تیر و کمر گشت دمت

که بیا پیش سوی خانه حافظ برید

حاشی اندر قدم بازی کلون کرد	در می بخت و دیرینه ما افیون کرد
دیگر انزای دیرینه بر ابر رسید	بمن نه شده خسته رسید افزون کرد
این قبح هوش در جمله نیکو بر	این می صاف در آبان خود بیون کرد
تو بیند ار که در ساغر چانه مرا	یک سقین دل من غنچن حکم لفظ کرد
انچه در سینه موج منش در خوی	خاک غنچه که با خوش حکم معجون کرد
روز اول که چو استا خرد می آموخت	دیگر انرا خرد آموخت همچون کرد

دل حافظ که ز آقون بسته آید بود

حشیم جادوی اش بار در آقون کرد

نخست از دمان دوست نشام نمید	دولت خیر از زخم نمید
ز بهر بوی ز لبش جان همی دهم	اینم نمی ستاند و آغم نمید
استیاق و درین پرده ره نیست	یا هست پرده دار نشام نمید
ز نقش کشید باد صبا جرخ سفله بن	کاخ بجا بال باد و زانم نمید
چند آنکه بر کند چو بر کار نمیدم	دوران چو نقطه راه میانم نمید
شکر بصیرت در عاقبت ولی	به عجبی ز زمانه امانم نمید

جان خیر و روان و روانم خیر	جان میده بدم بهر کی بوسه لبش
کفتم روم بخواب و نیم حال یار	حافظ زاده و ناله اما غم نمید
<p>دوان دراز که در دل نهفتم بد افتاد  ای دید نظر کن که بدام که در افتاد  چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد  باطنیت اصلی چکند به کهر افتاد  بکشسته دل زنده که بر یکدگر افتاد  باد در دشت نهر که در افتاد  هر نافه که در دست نسیم حو افتاد  عاجز شده این خرقه بنام زلف افتاد  از بوی بهشتش که حقین بجز افتاد</p>	<p>بیرهنه سرم عشق جوانی بجز افتاد  از راه نظر مع غم گشته بجز افتاد  درد که از آن آهوی مشکین بجز افتاد  کروبان به بد سنگ سپه بجز افتاد  ز کان تو تا تیغ جهانگیر بر آید  بس تجربه کردیم دین دیر مکافات  از بکده رخاک که کوی غما بود  مارا غم او عرض بهر کشت نمودند  این باده پرورد که بخار خواب است</p>
حافظ که سر زلفستان بجز افتاد	بسی از غم بهشت که اکنون بسافتاد

<p> بوی خوش تو که ز باد بیاستد  از یار کشتا چو شمع ز شمع  از خاک رخت و خون ناست  دل شرح آید در دهان تو چو شمع  نغمه دلخیز که بسع شمع  از دلق بوی خوش و مو بوی ریا </p>	<p> بوی خوش تو که ز باد بیاستد  از یار کشتا چو شمع ز شمع  از خاک رخت و خون ناست  دل شرح آید در دهان تو چو شمع  نغمه دلخیز که بسع شمع  از دلق بوی خوش و مو بوی ریا </p>
<p> هر صبح گفت و گوی من و او صبا  کین خوش بس حکایت که در کتا  سلطان غنیمت که حدیث  صد بار بر میگردد این عجز شنید  بس دور شد که کند چرخ این حد  در حیرتم که باده فروشن از کجا  کائنات گفت قصه طایم زما  در کشتن خانه که بوی و خاک شنید  هر چه که پیشتر از شنید شنید </p>	<p> هر صبح گفت و گوی من و او صبا  کین خوش بس حکایت که در کتا  سلطان غنیمت که حدیث  صد بار بر میگردد این عجز شنید  بس دور شد که کند چرخ این حد  در حیرتم که باده فروشن از کجا  کائنات گفت قصه طایم زما  در کشتن خانه که بوی و خاک شنید  هر چه که پیشتر از شنید شنید </p>
<p> هر شب که بوی من و او صبا  کین خوش بس حکایت که در کتا  سلطان غنیمت که حدیث  صد بار بر میگردد این عجز شنید  بس دور شد که کند چرخ این حد  در حیرتم که باده فروشن از کجا  کائنات گفت قصه طایم زما  در کشتن خانه که بوی و خاک شنید  هر چه که پیشتر از شنید شنید </p>	<p> هر شب که بوی من و او صبا  کین خوش بس حکایت که در کتا  سلطان غنیمت که حدیث  صد بار بر میگردد این عجز شنید  بس دور شد که کند چرخ این حد  در حیرتم که باده فروشن از کجا  کائنات گفت قصه طایم زما  در کشتن خانه که بوی و خاک شنید  هر چه که پیشتر از شنید شنید </p>

تبت نیاز طبعی می‌فهمد مباد	وجودنازکت از رده گزند مباد
سده متهم لطف در سده مت	بهج غایب شخصی تو در دمن مباد
جمال صحت و معنی زمین جت	که طاعت درم و باطنش شرم مباد
دینچه چمن بود آید خزان چمنجا	برهش سر و سبزی قامت بلند مباد
دران مقام که حسن تو بطوره اغا	مجال طعنه بدین و بد پسند مباد
هر آنکه روی جو ما هست بچشم میند	ز آتش تو یک خشم او سبند مباد

اشعار گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت علاج و کلابه فند مباد

جو باز غم سری کوی یا خواهم کرد	نفس سوی خوش مشکبا خواهم کرد
بر آب می که اند و ختم رفاش قد	اشا خاکه آن نکا خواهم کرد
بهر زبانی و معشوق عمر میگرد	بطلتم پس از امروز کار خواهم کرد
صبا کی رست این جان خون گرفته	قدای نلست کیوی یا خواهم کرد
چون جمع صبحم شد ز مهر اوروشن	که عمر در سرائی کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خواستم کرد	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زندق بخشد صفای دل و حافظ

مهر و خنری و عشق اختیار خواهم کرد

جهان برابر روی عید از هلال کشید

نکته نشت چو نشت هلال قامت

مپوش روی مشو در بزم از قفج خلوت

مگر نسیم سحر صبح در چمن بگذشت

نبود چنگ در باب و کل نبود و نمود

بیاید با تو بگویم غم ملالت دور

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم

مریز آب شکم که بی تو دور از تو

چو ماه رو تیور شام زلف میدیم

دل زلف تو شوریده بود میدیم

لب لب سید خراجان و بر نیاید کام

رشوق رویتو حافظ نوشت خنی

هلال عید در ابروی یار باید دید

کمان ابروی یارم که بازو کشید

که خط چشم بر آن خوانند آن یکا

ز کل سیوینو بر تن چو صبح بیدار

کل وجود من آغشته کلاب و نید

چرا که با تو ندارم هیچ گفت

که جنس بود مبصر چه چه دید خیر

چو بادی شد و در خاک مغایر

نسیم به تیور و شمع چو روزگار

که پیش زلف تو بخور چو مار بجار

بسر رسید ای میل لب سیر

چو آن تو نظمش چه کند شکر

چو دست بر سر زلفش زخم شتاب رود	در شش طغیم بر عتاب رود
چو ماه نوره نظار کان بچید	زند بکوشش چو در نقاب رود
شب شراب خرام کند بیداریا	عکس بر بیهکایت کنم خواب رود
مرا جو عهد شکن خوانده و می بستم	که با تو دوز قیامت همین خطاب رود
طریق حق بر آن تو بختیلا	بیفتد آنکه درین راه شتاب رود
حجاب او چو قد باد نوحش اندر سر	کله داریشش سر شراب رود
که ای در جهان سلطنت نغوش	کسی سایه این در با قناب رود
دلا جو پرندی حسن نام که مفروش	که این معامله در عالم شتاب رود
سود نام موی سیاه چون طیش	بیاض کم نشود کمر صد نقاب رود

حجاب به تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب صی از مشرق پیار برآید	رایغ غارض ساقی هزار لاله برآید
سیم بر کل شبنم کله سنبیل	جو در میان چمن بوی آن کله برآید
حکایت بختان حکایت	که در جبهه است نوحه و غوغا برآید



نہایت جویو بخشنے کی صورت میں درطوفان

زکوٰۃ کی شکلوں اور فائدے اور طبع

بسی خود نتوان برد کوه مقصود

نزدک کواهی اخلاق خود بین و میر

سیم وصل تو را گذرد تبر بجا قوط

زخاک کالبهش صد خدا ملائیکه

## حجالت آفتابی ہر نظر را بجا

ہمائی رلف شاہین شہر شاہ

دلی کو عاشق رویت نباشد

کسی کو بے زلفت نباشد

تباہوں غمزدہ است و گشت بید

چون تکرمیت یوسه بخشه

میرزا محمد تقی در دم تازه عشق

## بھان سنائی روی شہنشاہ

مورت خوبت نگار از این بسته  
 از برای مقدم خلی خایست مردمان  
 کار زلفت عیای و حک  
 یارب آن روی که در غیر اعتدال  
 قطب سبز عافیت بر نقش نشان  
 جلا وصف عشق من بود است

کویا نقش لب از این بسته  
 است که نکلین و دیار و دیار  
 بر نافه حبیب  
 بیا که در دما بیا بان عقد برین بسته  
 سیاهان از غنیمت تر کرد و سرین بسته  
 این کما یتها که بر فرما و شیرین بسته

حافظان برج محبت کوی بغض سر عشق  
 غیر از این کوی خیالاتی به تحن بسته

بمن و خلق و وفای بسیار  
 در چرخ حسن و بخت بکوه آمده اند  
 حق صحبت و برین که هیچ خود مدار  
 در نقد بیازار کاینات آرند  
 هیچ قافله را بچنان رفته  
 در نقش بر آینه کلاصیح و لی

ترا درین سخن انگار کار مانرسد  
 کسی بحسن و عذلت بیار مانرسد  
 بیار که بجهت حق که نه  
 یکی بسکه صاحب عیار مانرسد  
 که کرد نشان به سوائی دیار مانرسد  
 بدل پذیر ی نقش نگار مانرسد

<p>         کز بد بخت و امید دارم زنده          غبار طارت از نه کفار باشد       </p>	<p>         و زینست سودان مرغ این بیا          میان شری که خاک نه نوی کند       </p>
<p>         یوسف حفظ ترسم از هیچ قصه او          بسند مع بادش کاکه برمانند       </p>	
<p>         رویت همه سال واکون با          هر روز که در غم و غم و غم باد          در غمت تنم کنون باد          از خلق و وصل و صبر و نون باد          بیش از غمت چو نون باد          از کوه اشک بحر خون باد          از کوه و سحر و فنون باد          بی صبر و قرار بی سکون باد          دور از دست چو نون باد       </p>	<p>         حسن تو همیشه در فزون باد          اندر من هوای عشقت          قوه دل بران عالم          هر دل که ز عشقت خایه          هر سر و ده که در چمن بر آید          چشمی که نه فتنه تو باشد          چشم تو زهر دل ربا بی          هر جا که دلست از غم تو          هر که در دست جان حافظ       </p>
<p>         و زینست سودان مرغ این بیا          میان شری که خاک نه نوی کند       </p>	

حافظ خلوت نشین خوشگل

شاه عهد شباب آمد بودش تجارب

معجزه میکند راه زق وین و دل

صوفی بخود که دو شش جام مراستی

کریشام و سحرش که ضایع شد

نرسائی بخواند آیت افشون کری

آتش رخا کل خرمن بیل خوش

از سر جان برفت با سر چانه شده

باز به لب بران سر جانش و دیوانه شده

در پی آن آشنا از ده بچانه شده

باز بیک عی عاقل فرزانه شده

تظنه میان اشک کوه یکدانه شده

حلقه او را در مجلس افشانه شده

چهره خندان شمع آتش بر افشانه شده

نزل حافظ کنون بزمکه بادشاست

دل سوی دلدار رفت جان ره جانانه شده

نوشادلی که مدام از بی نظر زود

طبع دران بشیرین نکر دم <sup>اولی</sup>

سواد دیده غم دیده ام رشک <sup>سنوی</sup>

دور کار و خلاق و عظم <sup>دیدی</sup>

از ره مر که بار سبزه

بهر درشس خجسته خنجر ~~خون~~

ولی چگونه ملس از بی شکر زود

که نقش خلل تو ام هرگز از نظر زود

وفا و عهد منی ~~نظر~~ زود

از ره مر که بار سبزه

از من چو باد صبا بوی خود در رخ مداد	چرا که بی سزای تو ام بسزود
دلا بباش خنجر هرگز تو هر چوئی	که هیچ کار ز پشت بین نه رود
سیاه نام ترا از خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلم زود دل بسزود
من که اهرس رو قاشق دارم	که دست در کمرش خبر نسیم زود
بپوشش دامن عفو بدلت من	که ابروی طریقت بدین قدر زود
مکن بچشم حقارت نگاه بر من	که ابروی شریعت بدین قدر زود

بیار باده و اول بدست طاقت ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نه رود

خسک خانرا چو طلب شد وقوت شود	که تو بیداد کنی شربت مر و تن شود
ما جفا از تو ندیدیم تو هم نشیدی	آنچه در عهد با بای طاعت بود
خیره آن دیده که آتشش کرد عفت	تیره آن دل که در و شمع جفت بود
دولت از رخ بجایون طلب سایه	ز آنکه باز از رخ در غن <del>سایه</del> بود
که من از میکرده هستم طلب عیب کن	ببر ما گفت که در صومعه هست
چون چنین شیر ز سر رشته خود بایزم	بهن مبادا که در عکاسی فرصت

دیده اشش قابل خنده و خستگی	هرگز آئینه ضافی نشد از رنگ
سجده پیش خیر بدان خانه که عهد خود	چون طهارت نبود کعبه تیغ
خور در نوختن شمع محبت نبود	تا با فسون ننگه چای و چای چشم بود

حافظا علم و ادب نیز که در مجلس

هرگز نیست اور لایق صحبت نبود

خوش است خلوت که یار یار باشد	که من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن تکبینه سلیمان بهج نشاء	که گاه گاه برودت ابر من باشد
رواند از خدا یا که در حیرم و صا	قیب محم و حرمان نصیب باشد
همای کو مفکن سایه شرف که	در آن دیار که طوطی که در شرف باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح دل	توان شناخت سوزی که در کمال باشد
هوای کو توار سر غیر و دمار	غریب را دل سگشته با وطن باشد

بان سوسن اگر در زبان شود فضا

چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

دست به حلقه آن زلف و تافت	تکیه بر عهد تو و یاد جان
---------------------------	--------------------------

انچه سعیت من این طاعت بنمایم	اینقدر است که تغیر قضا شود
و این دوست بعد خون آفتاب است	بغیونی که کند خصم را توان کرد
عاضش انبل ماه فلک تنوع این گفته	نسبت دوست پیری سرو با شود
سرو بالای من آن دم که در آید جماع	چه محل طبع جانم از قب توان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته با این فکر خطا شود
نظر با تو آن در رخ جانان دیدن	که در آئینه نظر خیره صفی شود
غیر تم نشسته محبوب جهانی لیکن	روز و شب عبده با خلق خود نتوان کرد
من چه گویم که ترانما ز کی طبع لطیف	تا بدست که آهسته دعا شود

بخیر بود تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذمت باستان کرد

عشق نه مصیبت از سر بردار	مهرت نه عاضیت جای دل نشود
عشق تو در وجودم مهر تو در دل	باشیر اندرون شد با جان بد
دوست درو عشق که اندر علاج او	هر چند سعی پیش غائی تیر شود
اولی یکی منم که درین شهر بر شبی	هر ما و من ز عشق برافلاک شود

<p>گفت عواقب و بلا و عسل کباب و عسل</p>	<p>خوردند من عشق فشانم نرینده</p>
<p>بر پستی که ابر محیطی قسم شود</p>	<p>روی در میان زلف به یمن رخ فلک</p>
<p>حافظ بیا و عاشقش بکس نماند بکشد بی          کهدر تاکه مدعیان را خبر نشود</p>	
<p>گر خرمی بسوزد چندین عجب نباشد          بر شاخ و عرش بر کوه نباشد          آتش که بسوزد که بوی نباشد          اینجا حنک آبخا نباشد          خود را بذر کجیل شرط ادب نباشد          برباده بهشتی بچش سبب نباشد</p>	<p>در راه که چون برق اندک نباشد          مرغی که با غم دلش با غمش حاصل          در کاخانه عشق از کفر ناکه بر است          در کیش جهان فروشان فضل          در محفل که خورشید اندر شفا ده          یافت          میجو که سر به بان کور جهان آون</p>
<p>حافظ وصال جانان با چون تو تنگ دستی          روزی شود که با آن بسوزد شب نباشد</p>	
<p>من چنینم و خودم در کراتش نباشد          عشق داند که دایره سرگردانند</p>	<p>در نظر بازی ما بچرخان حیرانند          عاشقان نگار به کار خود در وی</p>



عشق با نمان یقین مستحق مجرا	عشق کلاه از نمانی مایه
معدن خرقه صوفی بکرونت	گر شوند اگر اندیشه نامعجز جان
ما و خورشید عین آینه میکرا	جلوه گاه رخ او دیده استناییت
عقل و جان کو حاصلی بنار	مگر بار و اح رساند نفسی بعتیو باد
کردین اینده عظیمی را	وصف خورشید رکابش که باغی شد
ما هم بنده و این قوم خدا	عبد ما بالمشیرین در نهان است <sup>خدای</sup>
ورنه مستوری و مستحق کشتی	مگر آن چشم سیاه تو بیا موز کار
آه اگر خرقه بنشین بکرونت	خاکستیم و هوای می و مطرب دارم

از این دزدی حافظ نکند فهم مراد  
 و یو بکیر دزدان خاشاکه قرآن خوانند

هر در میدم بندش و لیکن در نگیرد	دلم خبر هر در و این طریقی بر نمیگیرد
که نقش خیال ما برین نوشته نمیکرد	خدا را این طریقی که حدیث از خط نمی
و کبر آتش این زرق و در فترت	هر چی میگویم نهان و مردم در فترت
که برین نوشته اند	من این دلوق صلیح را بطور لایم شوق

علامت کوی زندان را که با حکم قضاست	دانش تنگ می بینم مگرست و نمیگوید
میان کمره میخندم که شمع اندرین مجلس	در بیان آتشیم هست لیکن در نمیگوید
به خوشن صید دلم کردی بنارم چشم	که کس مرغان خوشی را ازین خوشتر نمیکرد
سخن در احتیاج تا و استغنائی ننمود	چه سود افسونگری ایدل چو در دفتر نمیکرد
خدا را رجمی ای منعم که درویش سرکش	در دیگر نمیدانند راهی دیگر نمیکرد
از انزو و غبار از انرا سخنها از دمان	که غیر از نیست نقش درین کثرت نمیکرد
سر و چشمی بدین خوبی تو کوی چشم از	برو کین و عظمی معنی مراد در نمیگوید
من آن آینه را روزی بدست ام	اگر میکرد این آتش زمانی در نمیگوید
من از پسر مرغان دیدم کرامتهای	که این دلوق ریائی را بجای بر نمیگوید

بدین شعر تر شیرین زشت هشته عجب دارم

اگر ستایای حافظ را چرا در زر نمیگوید

دلی برفت دل شده کانه از خبر نکرد	یا حرفی شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرمود	یا او شباه راه طریقت کند نکرد
از سینه تا کف جان فدای جوشم	او خود کند با جوشیم سو نکرد

یاد ب تو آن جوان دلاور کلاه دار	کز تیر آه کوشه نشینان خفته نکرد
ملای و مرغ و دوش نخت از فغان من	آن شوخ دیده بین که از خواب بیدار نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	دوست کنی ره قطره چکانی بگریه نکرد
دل اگر چه بال و پر از غم شکسته شد	سودای تمام طبعش از سر بر نکرد
هر کسی دید رویتو بوسید چشم من	کاری که کرد و دیده مایی بنظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد عدم رقیب	خمره به بچس سیرا بر کبر نکرد

حافظ مجوز رزق اسس طریق عشق

کو غیر رزق و میهوده کاری دیگر نکرد

دست از طلب ندانم تا کام من بر آید	باین رسد بحالتان یا جان زین آید
بختای نترجم را بعد از وفا بکجه	کز آتش دروغم دود از کفن بر آید
بجای رخ که خلقی واده شوند و حیران	بکشتای لب فریاد از مرد و زن بر آید
آز حیرت دانش آمد تنگ جانم	خود کام تنگستان کی زان بر آید
برجوی اندک دیباغ نایه کل چوبوت	آید نسیم و هم کند چین بر آید
این بر بخت حیرت و دل از لباش	کمر بسته بچ کاتمی جلف از زین بر آید

هر سروه وید آید هم نارون بر آید	بر خیز تا بچمن را از قامت قیامت
چون این دل شکسته با آن شکن	هر یک شکن ز رفتن بجا نشسته

گویند که خیرش در خیل عشق بازان

نه با کز نام حافظ در این بچمن بر آید

دی بر میفرودش از کوشش بخیر باد	کفتا شارب غش و غم دل سپند باد
گفتم یاد میدهم با ده نام و تنک	کفتا قبول کن سخن بهر باد باد
بر ساز جام با ده و باد جهان	وین بسوزد حکایت کلام
در آرزوی آنکه رسد دل به احمی	جان در درون سینه غم عشق
سودن نیلان مایه چو خواهر شدن	رو بهر این محال به نکلین مباحث
بادت بهرست باشد کلام دل نمی	در معرض که تحت سلیمان رود

حافظ کز تبه حکیمان طاعت

کوته کنیم قصه عورت در از باد

داد که افلاک تیره و کشتی باد	دشمن دل سیاه تو غرق بخون
ای در جرم معذرت چشم و چراغ	با ده حافظ ایست در قبح و با باد

چون بنوای مدحت نام بود ترانه	حادث از سماع آن عدم آه و
زلف سیاه بر پشت چشم و جریح عالم	جای نسیم و دلش در شکن کلاه
بجایق نیم فلک قرص نسیم و در سر که	بر رخسار حشمت سبکترین نوا
در خیز فکر کبریا محرم مدحت تو شد	مهر خلیل و عفت بر لبم گفت

حافظ که بوسا توش دشت زهر غمی  
در غم بجز موتو مونس خون چو لاله باد

دیر است دلدار بیامی نفرستاد	تنوشت کلامی و سلاهی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه <sup>مان</sup> <sup>خواه</sup>	یکی نه دو اندید و پیامی نفرستاد
سوی من و حشمتی صفت عقل میرده	آه و روش کیک خایم نفرستاد
و اینست خواهد شد غم مرغ دل اند	زان حال و خطم دانه و دای نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر زیسته	زانست <sup>ستاد</sup> <sup>مستاد</sup> محمود و جامی نفرستاد
چند که ز غم لاف که اماست مقامات	چون خورشید هیچ مقامی نفرستاد

حافظ باد بایش / از خواست بنباشد

کشته بای بنده می نفرستاد

بکشتید قبا تانکشتید دل من	که کردی که مرید و زبیل و تیتو بود
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود	عاقبت چه قدم باد صبا بوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خیر هیچ نشد	فستنه انگیز جهان نگر جادو تیتو بود
قصه دیده بیدار نکفتم بایکس	بستنی خواب من از غمزه جادو تیتو بود

بوفای تو که بر ترست حافظ بگذرد

از جهان میشد و در از روی رویتو بود

در غارم خم امرویی تو تا یاد آمد	حالتی رفت که محراب پیچید آمد
از من اکنون طبع صبر و دل و بوی جادو	کان شکل تو دیدی همه بباد آمد
باد صافی شده و مرغان چمن نشسته	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی به بود از اوضاع جهان بی شغوم	شادی آور و کل و بلبل و با شاد آمد
ای عروس چین از بخت نکایت منقا	حله حسن پیدا که داماد آمد
دلفریبان بناتی همه بر پریستند	دلبسته که با حسن خیر او آمد
زیر بارند در خنان که تعلق دارند	ای خوشدست که در بار غم نهاد آمد
مطرب گفت حافظ غزل است بخوان	تا بگویم کند عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو فیض خود از رانی بود	تا ابد جام مردوش بدم جانی بود
من همان ساعت از پی خواستم بگویم	که هم این شاخ قدر در یاری پنهانی بود
خود رفتم کافکم سجاده چون نوش	چو کل بر خرقه رنگ مسلمانان بود
بی می و معشوق و خلوت غماز شست	ز آنکه کج این دل با چرخ دورانی بود
همت عالی طلب کمر صاع کوه میانش	از ندیده آسین با قوت عالی بود
هر چه بی سلمان غایب کار با سهاش بین	کانه بدین کشور که ای رنگ سلطان بود
بی نصیبی لحظه خالی مدار اندر بهار	وقت کل مستوریستان ز نادان بود
بجای عشق بهار و محبت شعر اندر میان	جام می از جانا کران جانی بود
نیکنای خواهی ایدل با بدن محبت	خود بسند می طاعتن بر مان نادان بود
خلوقی مار افروغ از نور شمع یار باد	ز آنکه کج این دل با بید نورانی بود

دی عتیقی کشت پنهان زخورد حافظ اشرا

ای عزیز من نه عیبت بلکه پنهانی بود

که زلف پریشان در چیا افتد	هر جا که دل بخواهد دست بخوا
ما کسی بخود در بحر غم افکندیم	تا آخر این طوفان این تخته

هر لب تنای فال اندخ او نبرد	بر تخته فیروز بی تا قرعه گرفت
آن باوه که دلبار لغز غم دهد اندک	با خون جگر کرد و دور بجای افتد
آخر چندیان مدد سلطان بخت	یکم را نظیری روزی بر حال گرفت
کز لاف سیاه پیش پادشاه خط کشم	در تافت و جانان در گفته یافت

حلال دل حافظ بین از دست غم هجران

چون عاشق سردان از دست پافت

دل که غیب نجابت جام جم دارد	از خاکی آدمی کم شود چه غم دارد
بخط و خال که دیان مدد خزان دل	به دست شاه و شش ده که محترم دارد
نه درخت تحمل کند جفای خزان	غلام هست سر هم که ایستاده دارد
رسید و سم آن که طرب حجب نکست	مهند بیای قبح که نشسته دارد
مرا دل زد که جویم جویت دلداری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
دل که لاف خجسته زدی کنون شغل	بیوی زلف تو با دجی ممد دارد
دراز بهای می اکنون بچو کل دروغ مرا	که عقل کل ز صحت عیب تبسم دارد
ز غیب کس آگاه نیست قصه خون	که دم محرم دل به دین محرم دارد



رجب خفته حافظ چه طرف بتوان بخت

که ما محمد طلبیدیم و او صدم دارد

اگر چه از غر و تیان زخمی بر لب کاهی گشته <sup>که</sup> که کسی از مهر هم باشد که دل داری گشته

اگر نباشد از ی لعل تو بوی در شراب <sup>گشته</sup> صوفیان از دیده و ایم کار خاری گشته

زاهدان را ذوقی که بچو منی حاصل شود <sup>گشته</sup> مست می آیند هم توبه و تشریاری گشته

هم ستاخم و دور او هم کم متناهی قص <sup>گشته</sup> ساقیان و مطیلم هر دو گریاری گشته

که خور و از دست تو مانند صوفی یک قیج <sup>گشته</sup> اهل تقوی بر شبنم تاج بیداری گشته

احاط مسکین حافظ را که بی توشه خراب

اگر رسد صوفیان از باده معاش گشته

او رختی دوستی نشان که کام دل بیارَد <sup>گشته</sup> نهال دشمنی بر کن که بچ بشار آرد

جو بهمانی خلیفه معشیت بلش باز آرد <sup>گشته</sup> که در در کشی جانان گشت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ایدل و گزند این چنین <sup>گشته</sup> جو نسیرین صد کمال آرد با و چون بیل <sup>گشته</sup>

تر کار افتاده ایدل <sup>گشته</sup> صد غم داری <sup>گشته</sup> بیز خوشی بکین در که فی الحالت <sup>گشته</sup> بکار آرد

شعبت غنیمت <sup>گشته</sup> دین که بعد از زو کار <sup>گشته</sup> می کشد شکی که بدون بی بی و نهال <sup>گشته</sup>



و لا یسجد کعبه و قمار با بکشد	نیاز نیم شبی دفع حد بکند
و کلاه طلا و تشریف بکشد	و کلاه طلا و تشریف بکشد
طبیعت می او مست و شوق بکشد	چو در بند بند بکشد
تو با خدای خود اندازد کلام	که هر چه بگوید بدی خود بکشد
از بخت خفته طوالم بود که بیداری	بوقت غایت صبح یک دعا بکند
عقاب پیری جهره عاشقانه بکشد	که یک شمع تلافی صد دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی بنفیس نبرد

مکرولات این یو تشنجا بکشد

رسیده زده که بایم غم نخواهد ماند	چنان خانه چنین خنجرم خواهد ماند
من در وجود نظم یا خاک را شدم	رقیبیت چنین محترم خواهد ماند
تعمیق شمع ای شمع وصل بر جان	که در این عالم تا صبحم خواهد ماند
جو برده دار بشمیر میرند	کسی قیم حرمم نخواهد ماند
سحر جوشنید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جوشنید
تو که اهل بد ویش خود بدست آورد	که چنین ندانم که چه خواهد ماند

مهر که شد صبح بتا صبح خوش را	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
در جای شکر و شگفتی نقش بکشد	چو بوی خوشی بختی بختم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشمارتی خوش را	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
برین رواقی ز بهر جود نشسته بر	که جز بختی و بختی گرم نخواهد ماند

در مهربانی جلالت مع مهربان حافظ

که نقش جود و نشان ستم نخواهد ماند

و بر رهش نیامد و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
سپیل رنگ از دلش کهنی بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران نبرد
یار قبی آن جوان دلاور نگاهدار	که ز دود آه کوشه نشینان خد نبرد
بای و مرغ دوش نطفه از فغان من	و آن شوخ دیده بین که ساز خواب نبرد
بجز استم که میرش اندر قدم چو صبح	او خود کند ز بیا چو نسیم سوختن نبرد
با ناله ام سنگی بی کفایت است	کویش زخم تیر تو جانرا سبزه نبرد
لافت بکوی یکده دایم بصدق دل	چون صوفیان صومعه آن تنگ نبرد
بجان و دل مرید خرابات کشته لیم	تا نزد کسی جز او غم دل ابد نبرد



تا چند کند باخ تو در دامن

رطل کمرانم ده ای مهر خرابات

خون خور و خامش نشین در این

نه من تنها کنم قتل و نقتل

کو بر دشتین بچون جگر شوی

ای شخویان دعا شقایق نظر کن

شوخی نرنگس که پیش تو شکفت

دیند وانی که کتاب نه در

شادی شمع که خاتمه نه در

حققت فریاد در دهن نه در

کیست که او طبع این سیاه نه در

هر که برین آستانه را ندارد

هیچ شهری بچون شما بیستاه ندارد

چشم در پیوه ادب نگار ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد و عجب مکن

کافر عشق ای صنم کناه ندارد

راهی بزن که آید بر سازان توان

بهستان جانان که سر توان نهان

در خانه ننگی سر در عشق باری

از نرم در جام ساقی تلطیف کن

به جو بار چشم کمر سایه افکند دوست

شعری بخوان که با آن رطل گران توان

کلانکسیر و ریر ابره همان توان

بجام می مغانه هم با معان توان

باشد که بوسه چند بهستان توان

بر خاک میکند از شش آب و این توان

بر غم کار دلی خالی نزن چو دانی	نماند که کوی عشق است در آن میان
خاکه و غایت سبکست نماید اما	در چشم و سخنانست تیر از کمان توان
دویش انباشد بر کوی سحر	تا نیم بپزند دلی کاتش در آن توان
اهل نظر و عالم در کنیز نیاند	عشق داد اول بر نقد جان <sup>توان</sup>
کرد و نت و صاف خنده در کشو	سراپهین تجل بر شکران توان
عشق و شبانه بی یجموعه مراد است	ساقی بیا که جامی در این زمان توان
شده زنی سلامت زلف تو این <sup>چو نیست</sup>	کر راه زن تو باشی صد کاروان <sup>توان</sup>
با عقل و فهم دانش و سخن توان	پو جمع شده معانی کوی بیان <sup>توان</sup>

حافظ بحق قرآن کن صد و زرق بازی

باشد که کوی عیشی در این میان <sup>توان</sup>

رسیده زده که آمد بهار و سبزه و باد	وظیفه که برسد مضر و شکر <sup>باده</sup>
صغیر مرغ بر آمد بطش آب گنج است	فتان قناد به بیل نقاب که کشید
ز روی ساقی بهوش کل بچین <sup>امروز</sup>	که کرد عارض بستان خط <sup>دیده</sup> غنچه
بکوی عشق منه بیدیل راه قدم	که کم شد آنکه درین ره بر بهری <sup>سپهر</sup>

چنان که شمع ساقی و لعل در دست	که با کسی که کم نیست روی که
خبر میوه های بهشتی چه ذوق	که کسی که نیست این دلیبری نکزند
من این مرقع رنگین خود بخوام	که بر پادشاه فروشش بجز آن نخرید
عجایب عشق ای بدیع بسیار	در چشم آهوی این دشت شیر ز برید
مکن ز غصه شکایت که در طریق	براحتی نرسید آنکه ز حتمی نکشید
خدا ایرامدی ای دلیل راه حرم	که نیست بادی عشق را اگر آنه بدید
کلی بخیز زستان آرزو دل من	که نسیم مروت بهین جمن نوزید
شراب نوش کن و جام زربخش	که باد نه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد و ادا کستر در یاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشد 73349

روز بهران و شبی فرقت یار آخر	مژه ام فال و گذشت اختر و کلاه آخر
بپیم ناز تنغم که خزان میفرمود	عاقبت و مقدم باد بهار آخر شد
نکته ای که میوی گل غمزه زنی باز	نخوت بادوی شوکت خار آخر شد
بعد ازین نور با خاقی ویم از غن	که بخورشید رسیدیم و بپای آخر شد



<p> سبحان من که بود معترف برده غیب  آن بر نیانی شبهای در اندم  باورم میت ز بدعه ای ایام بلور  نخار در سایه کل دولت خود خوش  ساقی لطف نمودی قدت بی  گرچه آشفته کار من زلف تو بود  بروز یکده گویم پس ازین باد شک  عشقی ماه از گرمی باز فرود </p>	<p> سبحان من ای که کاری شب آفر  هر در سایه کیسوی نگار آفر  خفته عصفه در دولت بجز آفر  کل جوهر بر باد شد آن سولت  ز به تدبیر تو سواش شمار آفر  حل این عقد هم از روی نگار آفر  که را تو پیشی و قرار آفر  در دسرای شبی فرقت یار آفر </p>
--	---

در شمار ارجه نیاورد کسی حافظ را

مخت او که قرون بد ز شمار آفرند

<p> جان بی حلال جانامیل ضایع ندارد  خوش کس نشانی ز این دولتان  پیش منی دین ره صد بهر آتشین است  هر مثل قناعت نتوان زدوست </p>	<p> و آنکس این ندارد و تقاد آن ندارد  یا من خبر ندارم یا او شن ندارد  همد که این معاشخ و بیان ندارد  ای ساربان فروکش این ره گران ندارد </p>
---	---

اسماء و کتب  
اسماء و کتب

اسلامی طبقہ بندی اور مختصر سیاق و سباق



100-443887-100



نہا کے خون کی آواز

*[Faint handwritten notes at the bottom of the page]*

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

مقدمہ برائے

از درخت چکان اورود سرمن

سرکش من نه ز موج در کنار چو مجسم	اگر میان و یمن در گشت ز باد باده
چو جورگاه کشیدند بلبلائی از دی	بوی آنکه دگر نو بهار با نردم
نقش بر قضا است پدید آن حلقه	که همچو نقش است آن چهار بار بار

هر از دل بدر کرد که کرد یار کرد	باز من خستیدی دگر دگر کرد
روز بروز خوت بود که از یک دگر	روز مر از شب تیره که گداز کرد
جان بودم بیک نظره بر ز غره دگر	با من بیدل انقدر کرد که دگر کرد
آفتابم از آن لبش که بوسه مراده بود	لبش که بر شمع چون شعله کرد
از من است بخبر بودم ز بیم و زور	بس نفیر قیاس کرد که دگر کرد
همی بگویی سخن کز می نامد بخبر	بر سر زلف او کند که دگر کرد

چون بفرق در جگر دیده چون اشک

بر تن حافظ انقدر کرد که دگر کرد

سایه دل از جام جگر نامی کرد	آنجو خود در دشت زیبانه تنامی کرد
کوهر نه زلف کون و مکان سپرد	هزار گم شده کان در بیامی کرد

کوتاه شد نظر علی	شکل خویشی بر پستان بر دم دگر
و ندانی که نه صد گونه غلظت میگرد	دیدش خرم و خندان قبح باو بدست
گفت ای جهان این کیست که	گفتم ای تمام جهان این کیست که
بهرش این بود که اسرار هوید میکرد	گفت آن یار کز وقت سحره شنید
رق خاطر این نکته بحث میکرد	آنکه بود خرم و خندان
رومی دیدش و از دور صداد میکرد	ای جهان و خدایا و خدایا
دیگران هم بکن آنچه میبوی میکرد	فیض روح القدس از باره مفریاد
گفت حافظ کلاه و زین شنید میکرد	گفتم سلسله زلف تاج انبیاست

ساقی اراده کنین دست بجام انداز	ساقی اراده کنین دست بجام انداز
کوین زبیر غم نماند و از حال	کوین زبیر غم نماند و از حال
روز در کسب کسب کنین خرم و	روز در کسب کسب کنین خرم و
زاهرام طمع بر سر بخت	زاهرام طمع بر سر بخت
آزماں وقت خورشید	آزماں وقت خورشید

<p>در روزهای شنبه و یکشنبه در روزهای سه شنبه و چهارشنبه در روزهای پنجشنبه و شنبه</p>	<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>
<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>	<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>
<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>	<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>
<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>	<p>در روزهای دوشنبه و سه شنبه در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه در روزهای شنبه و یکشنبه</p>

ساقی حدیث سرو گل دار میرود	دین بخت بختگاه غنایم
می خورد که تو و من و من و من	کار این زمان در صنعت دلاله میبرد
شکر شکن شوند همه طوطیان	زین قند باری که بیکاله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجب	همکاره می کشند و فغانه میرود
طی مکان به بین و زده و من	کین طفل یکشبه به یکاله میرود
آن چشم چاد و آنه عابد فریب	کش کاروان سحر به ناله میرود
خو کرده فی خراجه بر عارض کن	از شرم روی او عرق از زاله میرود
باد بهاری وز دار گلستان	وز زاله باده در قبح لاله میرود

حافظ از شوق مجلس سلطان عیاش الدین

دم در کشش از کار تو از ناله میرود ۱۳۱۴۹

ستاره بد خشیه و طه مجلس	دل پریده مارا رفیق و مونس شد
نگار من که بکنت زلفت و خط شوق	بعده مملکه آموز صده در رس شد
جوی او دل بچار عاشقان چو	خدا ای عارض نسرين و چشم کش شد
بصده مضطرب امی نشانه النون	که ای شهرزاد کن را میر مجلس شد

خود را در چو غریز است نظم من آری  
قبول دو قیاس بر  
دو چشم از دل و دین هر چه داشتم بروند  
توانگری که بست از  
طریق ای محبت کنون شود معمور  
که طاق ابروی ما  
سبزه شمع می پاک کنی ز بهر خنده  
که خاطر من بهر از  
که شد تو شرابی بباستان نمود  
که علم تجبر افتاد  
خیال آب خضر است جام کنخیز  
بجز نوشی سفا

ز راه میگذریار ان غنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت مغلس شد

حسب حال نوشتی و شنید ایامی چند  
محو می گوزد فرستادم

باید آن مقصد عالی نتوانیم رسید  
هم مگر شش بند

بر منی نه چو کمال است بد روی  
که مگو حال دل سو

ی چو از غم بسوخت و کل افند  
فرست عیش یک

تقدیمت بکل نه علاج دل است  
بوی گل چند بر آینه

ز ابد که بود زنده ان سحر است  
تا خواست نکند

غیبی جلد چو نفی شهرت نمی بود

تنی حکمت یمن از بهر دل عالمی بود

ای که میان خرابات خدایار است

چشم انعام مدارید ز انعامی حید

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بیخست

کامکار انظری نظر کن سوی ناکاهی

مرا بصل تو گزید از اکو دست عشق

و در خاطر خویشم چو پشمش با

برهتان تو غوغای عشقان

که هر کجا شکرستان بود کس با

چو حاجت بشیر قتل عاشق با

که نیم جان مرا یکدگر شد بش با

اگر بهر دو جهان یک نفس زدم

مرا ز بهر دو جهان حاصل آن نفس

ازین هوس که مرا از نگاه کوتا

کم بر بلند تو دست سس با

روی خلدی کی باشد آن حریفی

که نیم جان مرا یکدگر شد بش با

بزار ما بشود آشنا و حافظ باز

مرا بسند و گوید که این چه کس با

سحر بیل حکایت با صبا کرد

از عشق روی کل با با جگر

از آن رنگ رخ خون دل انداخت

و زین کشتن بخارم مبتلا کرد



کوه بند قبا علی غنچه و گلزار	کتاب گل شهید در لف سبیل
تنعم در میان باد صبا کرد	پیر و بیل عاشق در افغان
گر در دشت نشینان راد و اکر	خوشش باد نسیم صفا
که بامن هر چه کرد آن رشتا کرد	من از بیکانگان هرگز نرسد
و در از دلبر و فاحشه تم خفا کرد	گر از سلطان طمع کرد خطا کرد
که گاهی خلق بی روی بیا کرد	غلامی هست آن ناز نسیم
که حافظ توبه از زبده و زیا کرد	بشارت بر کبوی می فروشا

و فاذل خواجگان شهر بامن

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

کفت برخیز که آن حسرت زین آمد	سحر دم دولت پیدار بیا این آمد
تا به بنی که کفارت بچه این آمد	فتح در شش خوشی تماشا بخوام
که به پیش بزمین و شبنم زین آمد	رسم به عهدی ایام خود به این آمد
که می لعل دوی دل نخلین آمد	نهادی یار بری چهره بده باده آمد
که ز صحرای ختن آهوی مکن آمد	خرد کوفه کانی بده ای خلوتی نافه آمد

درغ باز تو ادر کمان ابروی	ای کبوتر نگران بهش کشتابین آمد
در هو چند معلق زنی و طوطه کینه	که کین صید و شش جان و دل و دین آمد
کریه آبی مخ سوختگان باز آورد	ناله فریاد سی عاشق مکیب آمد
ساقیای بده و غم خوار و دمن	که کلام دل آن بشد و این آمد

چون صفت حافظ شنید از لیلی

عزرا فشان به تماشای ریاحین آمد

سبزه دم که صابوی زلف خان گیرد	چمن ز لطف مع انکته بر جان گیرد
هوا ز نلکت گل در چمن متوق بندد	افق ز رنگ شفق عکس گلستان گیرد
نوا ی چنگ بآواز نازند صا و صوح	که بر صومعه خود راه در نغان گیرد
بر غم زاع سیه شاه باز زرین بالی	درین مقر نشین گاهای خجسته گیرد
چو شهبوار فلک کی دیام صوح	که چون شمع نور گل جان گیرد
بخط شمش که خویشی اچو درویش	کهی اقباضه شمیر در فشان گیرد
چو بز نگاه چمن رو که خوش تماشاست	جولاله کانه سرین دار خوان گیرد
جنانکه که دمام چو زنده شاهد باند	کهی بی کل و که زلف دلبران گیرد

من اندر آن که دی گیت این بیکتا	که صبح وقت درین تیره خاکه کن
جهات است که کل جهان غایب	جهت آتش است که در مرغ صبح خوان
جهت تویت که نور چراغ صبح در	جهت غلبد است که در شمع سخنان
جرا صد غم و حوت سپهر و اسوکل	جرا جو نقطه چرخ در میان کید
صیقل نکت یم کبس مر آن به	که روز کاره تا کیان غیور کید
جوشم هر که بر افشای راز نشنود	شش زبانه جو مقراض در دهان
کجاست ساقی نه روی من که از مهر	جو نیم مرت شو دساغی کران کید
پای آورد از یار در پیش جابی	بشادی رخ آن ماه مهربان کید
نوی مجلس راه جو بر کند مظهر	کهی عراق رود گاه اصفهان کید
فرشته بحقیقت در و شش علم	که روضه کرش نکت بر جان کید
سکندر که مقیم حرم او چون خضر	ز فیض خالده شش <del>ع</del> کید
سجال چهره تانده شیخ ابواسحاق	که ملک در قدش زیب و شوق کید
کهن بخت فلک سری و جی و جی کند	نخست پای خود و فرق و قد کید
چراغ دیده محمود نشه که دشمن را	نخست تیغ وی آتش مود کید

بافش ماه رسد موج خون جویج کش

عوس خاوری ز شرم روی تو از او

ایا عظیم و جباری که هر که بند است

بند بوج عطارد بنده است

مدام در پی طعنت بر سر عهد و پیمان

فلک جملوه کنان بگردند ترا

مطلقی آتشیدی سعادتی و بدت

را امتحان تو ایام را غرض نیست

نداق جاننش ز تلخی غم نمود این

و کرد پایه مصحف از ان بلند ترا

دیر بر خرد آنکس بود که در محال

بجو جای بزم به بند بجام یار کرد

مهر خورد آنکس در جمیع مقام

لطیف غیبی بختی روح امید و تاب

به تیر چرخ بر جمله خون گمان کسیر و

بجای خود بود در راه قیسوان کیر و

ز قدر رفیع کمر بند تو بمان کسیر و

بجو فکر تنگ از صفت کنی فکان و

سکات رایج از ان روز شبستان کیر و

کینه بایه کهنش اوج کهنان کیر و

که مشتری نطق کار خود در ان کیر و

که از صفای ریاضت دانش امان کیر و

هر آنکه شکر شکر تو بر زبان کیر و

که روز کار هر حرف امتحان کیر و

تخت نیکو دانکه طریق ان کیر و

بجو وقت رزم بود تیغ و شمشیر

به خویش نیکو دانکه طریق ان کیر و

که مغر نغمه مقام انداختوان کیر و

شکر محال جلدوت بسز ریاضت	نخست در شکن شکست ز ان مکان
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حایله	تو نشا دباش اگر گستاخیش غمان
چه غم بود بخندان حال کوه ثابت	که حلهای جهان قلعه کم گران گیرد
زمان عمر تو بایند باو که آن نعمت	عطیه ایست که در کاران حسن کرد
که هر چه در حق این خانه دان درویش	خبرش نیست و فرزند خان و

خیال شاهی اگر نیست در سر حلقه

جرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

نبت روی که با ماه پروی کرده	صورت نادیده را الحق به تخمین
شعله زرد استان عشق شوا ائلیه	آن حکایتی که از فرما و شیرین
ساقی می ده که با حکم از آن تدبیر نیست	قابل تعبیر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خود و بیکانه چون تواند اندر	او خست ز در آن نقد عقل کا بن کرد
از خود و بیکانه چون تواند اندر	آنچه آن زلف سیاه و خل مکی کرد
در نماین کوزه رندان بخاری سنگر	کینی حرفیان خدمت جام جهان
کمک حق جان بخش دارد خاک کوئی دلباز	حافظان انجاست هم عقل بکار

نیم کان در از غم و جاد و نگر

موفیان بی بهره اند از جبر و کاس	این تطاول بی که با عشاق مکین
شهرزاع و زغن زینبای صید و نیست	این کرامت یحیی شهباز و شایین
یک شکر انعام با بود و لب نیست	هم توانا و شایسته نوشین
شاید آنرا اینی رخسار نیکینی کرده اند	زاهدان را زینها شکر در دین کرده اند

اشعر حافظ را که یک سیرج و دستان نماست

هر کجا بشنید انداز صدق تحسین کرده اند

شاهان کرد و لبر زینین کنند	زاهدان را زیننه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس شکفته	کل رخان از دیده نرگس دان کنند
سروه ما چون ساز و اغارماع	قدسیان بر عرش است افشان کنند
ای جوان سروه کوئی بزن	بشی از آن که قامت چو چکان کنند
روغاید آفتاب و لبت	هر چه صبح آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیت	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
ردم چشم خون آغشته شد	در کجا این ظلم بر آن کنند
بیش چشم کمتر است از چشم	این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان در وفایت جان و خور و قرار  
 کوهنگاهای از دو چشمت تا روانی که در آب بر جویان آساف کنت  
 خوش بود از غصه دیدن عاشقان عیشها در جویان بر حق کنند  
 سرکش خلق قطره آه نیم شب  
 تا جو صحبت آینه خفته می کنند

نزار بغیبت و ساقی خوش و دردم نه که زیر کان جهان از می کند خندان  
 من ارجع عاشقم و در دست نامه بیایم هزار شکوه که یاران شهید می کنند  
 قدم نه بجز آب است جز بشرط ادب که ~~کوهنگاه~~ ~~شکوه~~ ~~محرومان~~ ~~شهند~~  
 جفانه میوه در دیش هست و راه بیاراده که این سالکان ندرند  
 مبین حقیر که بایان عشق را کین قوم شهبان بی کم و حسروان می کلند  
 بهوش باشی که به خام باده استغنا نزار از من طاعت به نیم جو خورند  
 غلام هست در دی کنان خوشتر که آن گروه که از رزق لباس دل سپارند  
 ممکن که گو کعبه و لبر ی شکسته شود چون به کان بکمر نه چاکرین بچند  
 جناب عشق بند است ایمنی حافظ که عاشقان ره بی همتان بخورند

شہزادہ شمس الدین محمد گیلانی

زودیم بر سر

مرکز نوزاد کفایت

زائفة زبانية

100

قدم نشو واد کے تاکہ تکوین

که آگهی است که در دسترس

1948



THE UNIVERSITY OF CHICAGO

1950



١٠٠

مجلس شورای اسلامی

لما بناه بنو قايص

بسم الله الرحمن الرحيم

در سیمین درین خرابی

بید بند اولی


نیم رشت و باورکت باو

مکتبہ اسلامیہ

الحمد لله الذي هدانا لهذا

مجلس شورای ملی

١٠٠

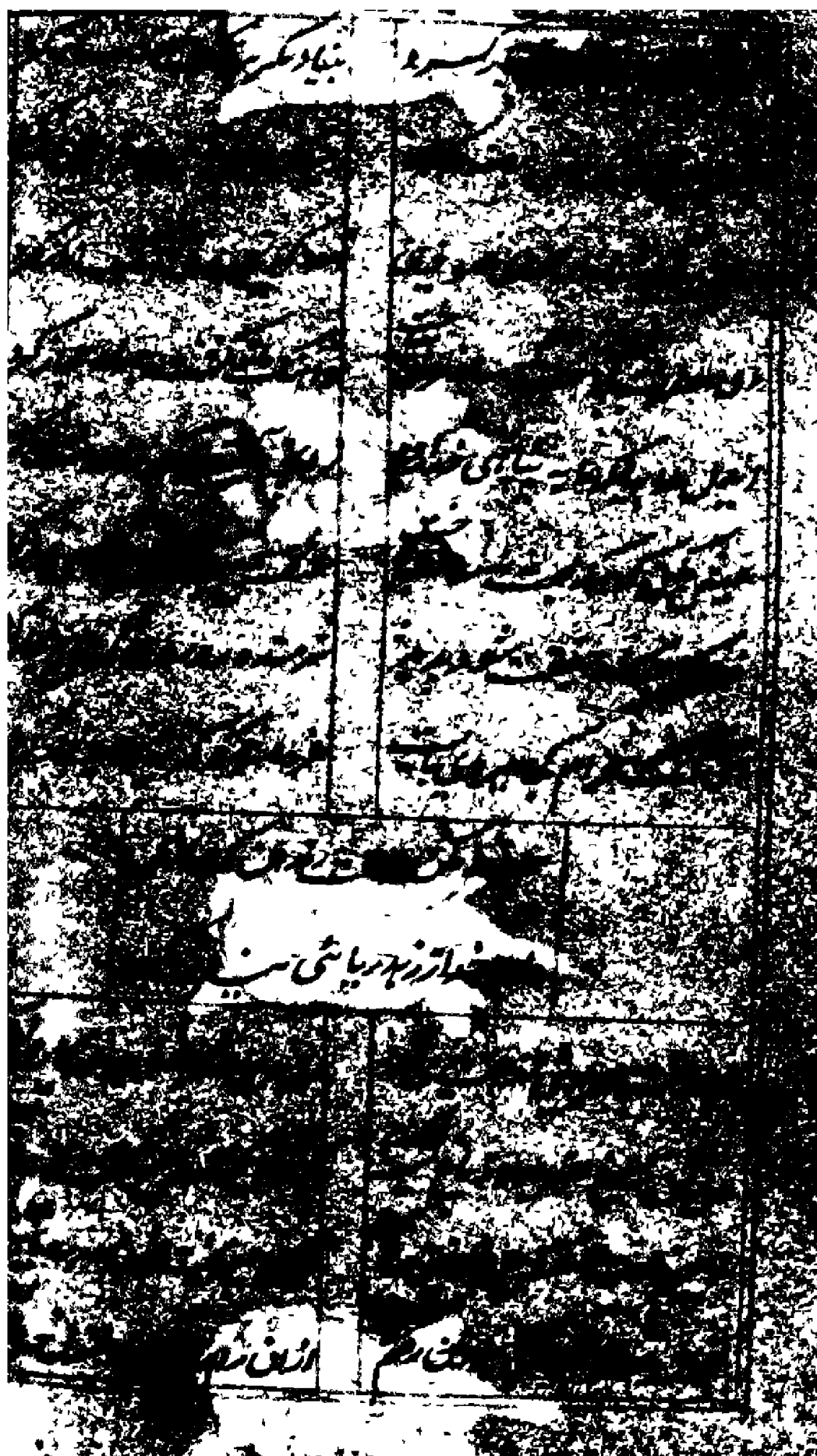


\_\_\_\_\_

۱۰۰

فجاءتكم من غيركم





خروج ماه شب بیست و یکم در وقت صبح	کرد روی از چشم او نور شد و بوی او
از اسرارش نشان یافت و حیات	که تسبیح میفرمود از زبان می آید
عفاک الله چنین بسوی کس حیات	بشود هم پای بر سر عبادت
خوشنویس خوشنویس از خود است که	تجربین درون کلاه که خصم قرار می آید
از کتب کتبش خوشنویس برآید	همه از نافه مشکین را زانبار می آورد

عجبند انتم دی شب زحافظ جام و چانه  
 حلی عیش نمیکردم که صوفی و ارمی آورد

هر که او کیسرمو پند و آموشش	همی جو حلقه سر آن زلف تو در گوشش
دوشش و دوشش بدوشش تو سبیلش	خواهد امروز که جان بر سر آن دوشش
بستر از لاله گل ساخته است	یا بمن سنبیل تو دست و آغوشش
در عین سوی کل و نرسشش	تا زبان همه احسن تو خاموشش
نمان سبب محرم تا به بر لبش	تا به قید دل عاشقش و دوشش

از به رو غم که کند حافظ مشکین فراق  
 چون چند رخ تو حلقه فراموشش کند

چهار تبیت سبزی فروشن آمد	که موسم طرب عیش نای فروش آمد
هوای صبح نفس نشسته و باوه ناکه	درخت صبر نشسته و مرغ درخت آمد
نور از جهان بر فروخت باد بهار	که غنچه غرق عرق گشت و گل آمد
بکوشش نوشتن سخن بخت و بخت	که این سخن سخن سحر از مقام غم آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن از آمد	چه گوشتی که در دهان غم آمد
ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع	بکلمه آنکه چو شد از بهر غم آمد
بگویت سخن خوشنیا و یاده بنو	که زاهد از بهر طرب غم آمد
چه جای صحبت نامرست مجلس	سر پاله بپوشان که غرق غم آمد

ز خانقاه بمیخانه میسرود حافظ

مکر زستی ز بهر و یا بهوش آمد

صوفی از باده باندازه خود نوشید	ورنه اندیشه این کار فراموشید
ببر ما گفت خطا بر علم صنع نرفت	آفرین بر نظر ما به خطا نوشید
بر که یکجمله عذبی از دست تواند داد	درست شاید از معشوق دراز شود
شاه ترکان سخن در میان می شود	شوم در نظر خیرین سیاه شود

<p>چشم آمد در این خط خالش          کرج از کبر حق یاسن و دوش          ز رست تو گزشتن موم خوا          کیت آن شاه سوری خوش</p>	<p>بیم زد و بید زبایا بلبلش          جان فدای شکسته غموش          خون عاشق بقیع کیر و بوش          بخت قیاسی علم و شش</p>
<p>بغدی تو نهو جهان شد حافظ          حلق بند که زلف تو در کوشش باد</p>	
<p>عشق تو نهال حیرت آمد          بس قرعہ بحر وصل کاخ          فی وصل مایه وینه و اصل          یکدل بنال در ره ا و          از هر طرف که کوشش کردم</p>	<p>وصل تو کمال حیرت آمد          هم با سر حال حیرت آمد          آنجا که خیال حیرت آمد          بر چهره خال حیرت آمد          آواز سوال حیرت آمد</p>
<p>ستار بقدم وجود حافظ          در عشق نهال حیرت آمد</p>	
<p>عقل و تیو جو در سنه جام قیام</p>	<p>عاشق سوخته دل در طمع افاد</p>

کمالی معنی یکدیگر را می‌شناسد	زین معنی نفس را می‌شناسد و عام
و هر یک یکی و نفس یکی بود	کلیه معنی از قیاس است و عام
خبر عشق زبان به دهان	که یکبارش به دهان عام
من ز مسجد خراب است بخیر بود	اینهمه از جمله نیک و حاصل عام
حکایت لری دوران نرود خون	که در خون نرود خون عام
بیهوشی غش و غش کنان	از نرود غش و غش کنان عام
در خم زلف تو آویخت دل نه جاده	که در خم جاده بیرون آمد و در عام
آن شمای خواجه که در صومعه نام	کار من با رخ پستی دولت عام
بهوش با من دل و خسته لطف	این که در این دل و خسته است
مکه در زمره عشاق بزمی علم	طبیعی بنیان چه در خم طفت
باین از نظر ناپ به قصد	احول از چشم دو بین در طبع

صوفیان جمله معنیه نظر باز و بی	زبان میان حافظ و سوخته بنام
غلام نرست تو تا جده ارشد	خواب و بیداری تو بهوشیار



عشق می وزرم و همیشه که این عشق  
 دوش من است که فدا بدم کام است  
 عشق کانه تو را بر سوزان میانه  
 عشق عظم من است که این عشق  
 عشق می وزرم و همیشه که این عشق  
 دوش من است که فدا بدم کام است

سیدنی سہیل قاضی

مستند ملی و قابل درین

نور

مجلس شورای ملی

سید محمد تقی میر

مجلس

عشق می وزرم و امید که یی

دوشن مکیفہ و دایمہ عالم

فصل در بیان نبودت علی بن ابی طالب

10-10-68

پیشانی و چشم و گوش و بینی

**پیش رویت خود بخش بنیاد**

شش شنبه



**کلیں چہ یا غرضیں نہ ہن**

طریق عز و ہدای ہستانت



جان نقد محضرت حافظ

از بهر نشا خوش نباشد

کسی که حسن رخ دوست نظر دارد	محقق است که او حاصل محبت دارد
خود به حفظ فرمان دوست	نهاده ایم مکر او به تیغ بردارد
کسی بوصول چوین شمع قیامت	که زیر تیغ تو هر دم سرد کردارد
ز زینت کس علم بیار باده ناب	که بوی باده و ناغم مدام تر دارد
ز باده هیچ گزین نیست این کس ترا	دی ز دوسوسه عقل منجر دارد
در جمع برین نی که هست چه باک	جو بار بادل شوییده ام نظر دارد
کسی از ره تقوی قدم برون نهاد	بعزم میکند اکنون سفر دارد
بیای بوس تو دوستی کسی رسیده او	جو آستانه برین در همیشه سرد دارد
بزرگ قیوم روزی بسینام تیری	ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

دل شکسته حافظ بجا که ابرو برد

جو لاله داغ بخواه تو در جگر دارد

تو که در محبت آمد کل از عدم بوجود  
بنفشه در قدم او نهاد سر سجود



نیوش جام صوفی بیاد اصف عهد	یوس غیب ساقی ناله دوزخ
میرد کل نشین بی شرف شاخ	که چو دور بقا هفته بود معدود
شد انجراغ ریاهین جو آسمان روشن	زمین با خسته میمون و طالع مسعود
ز دست شاه نازک غنچه میسوم	شراغی شش تا کن حدیث عاود سکود
جهان جو خلد برین شد بدور سون کل	ولی چه بود که دروی نه مملکت خلود
جو کل سوار شود در جهان سلیمان دار	سوار مرغ در آید پیغمبر او دوار
بباغ تازه کن آیین دین ز رشت	کنونکه لار بر افروخت آتش نرود

بود بجماعتی حفظ به بین تر بیتش

هر آنچه مطلبه باد جمله آتش موجود

کارم بد و چرخ بسان نیر	خون شد دلم ز عدد بد بر مان نیر
من بانه نیکم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بد ندان نیر
از دست جور بر دزمان اید لا ترا	وین غصه بس که دست بجانان نیر
یعقوب اید و دیده حسرت سب	آوازه رمهر به کعبان نیر
از آرزو که گشت کمران بار غم دلم	آه کوی که از روی من آسان نیر

باشاکگوی دوست برابر خدایان	ما آبروی من نرود آن نمیره
سیرم بر تهن تو از جان <sup>فرا</sup>	آوخ که آندوی دلم زان نمیره
تا صد هزار خار نمیره وید از زمین	از کلین کلی به گلستان نمیره
از خفت اجل چهل کیوان <sup>اند</sup> رسیده	خزانه اهل فضل کیوان نمیره

حافظ صبور پیش که در راه عاشقی

بر کس جان نداد بجانان نمیره

کوهر مخزن اسرار بهانست بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست بود
عاشقان محرم اسرار امانست بجا	ما جرم چشم که بار بهانست بود
از صابرس مار ایامه شب و صبح	بوی زلف تو بهمان موز جانست بود
طالب لعل که نیت و کمر نه خورشید	همچنان در عمل معدن کانت بود
کنده غمزه خود را برایت بیا	زانکه بچاره بهان دل نکرانت بود
زنگ خون دل را که نهان میکرد	همچنان در لعل تو عیانست بود
زلف بندوی تو لقمه که دگر نه	سلاح رفت بهمان سیرت بود
حافظ باز غاصه خونابه دل	که درین چشم به آبرو داشت بود

کرمی از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	بیش نای بجای تو به بستم چه شود
یا عجب کشف سبب آن سرو بلند	کرمی سوخت یکدم بیشترم چه شود
آخری خاتم حبشید بجایون آتش	کرمی فتنه عکس تو بر نقش نگارم چه شود
واعظ شهر جوهر فلک و شمع کرم	من اگر مهر شکاری نکره نیمم چه شود
عقلم از خانه بدر رفتی کرمی آشت	نیت معلوم که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر مرا غایب بخت و قوی	تا از اثم چه به پیش آید از نیمم چه شود

خواجهدانست من عاشقم و هیچ نکفت

حافظ از نیزه باند که جنبیستم چه شود

گفتم کیم رو به دشت کامران بخت	گفتا بچشم هر چه تو کوئی جهان
گفتم خراج مصر طلب کنی دست	گفتا درین معامله کمتر زیان
گفتم ضمیر بت مشو با صمد نشین	گفتا بلوی عشق هم این دهرم
گفتم بنقطه دشت خود که برآه	گفت این حکایتیست که با نکته
گفتم هوای میکره غمی بر دزد	گفتا خوش آنکس که دی شاد
گفتم شراب خرقه نه این دشت	گفت این عملیست بهیبت مغادر

گفتم نوشتن بر لب است بر لب	آفتاب و شکر نیش جوین کنند
گفتم و خواجگی به بخند میرود	گفت آن زمان که مشتری مدخل کند

گفتم دعای دولت تو در حافظه است  
گفت این دعا که نیست آسمان کند

مظلال ایل او که با صبا باز آمد	به در خوش خیز شهر صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داد و داد	که سلیمان کل از باد هوا باز آمد
لاله بوئی می نوشین شنید از	واغ دل بود با امید و دوا باز آمد
چشم من در پی آن قافله صد بار کشید	تا بگویم و علم آواز در اواز آمد
مردی کرد کرم نجیب خدا دینی	کائنات یک سنگدل فریاد باز آمد

که چه با عهد شکستیم کند حافظ کرد

لطف او بین که بصلح از در باز آمد

میزنم هر نفس از دست فراق از	که کز ناله زارم نرساند تب و تاب
چگونگی که نگویم ناله و فریاد فغان	که فراق تو چنانم که بداند نشی و تاب
نه در زب فیه و خون چو دم جوین	چون نه دیدار تو و دم ز جبینم مل

ازین هر غم صدف قطره چون پیش حکیم	چون بیدار و علم از دست غم افتد
تا تو چشم من دل شده دور افتادی	ای بسا چشم خونین که چشم کنای

حافظ دل شده مستغرق یار است و بی

تو ازین بنده دلی رفته بکلی آرد

مطر عشق بوی ز نوایی دارد	نقش بر رخسار بجا می دارد
محترم دارد دلم کین طمس قند بر است	تا هوادار تو نشد غمهای دارد
عالم از ناد عشاق مباد خالی	که خوش آنک فرج بخش صدامی دارد
بهر فردی کش ما که چه ندارد زور	خوش عطا بخش خط بوشی دارد
از عدالت نبود دور کرشمی حل	بادشای که به سایه کدائی دارد
استگ خنین بنمودم بطبیان گفتند	در رفعت حکم سوز دوائی دارد
ستم از غمزه بیا موز که در مذهب عشق	در عمل اجری و هر کرده خبرائی دارد
خوب گفت آن بت ترسایچه با تو	شادی روی کسی خود که صفائی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خوان

وز زبان تو نمائی دعائی دارو

مسلمانان مرا وقتی ذکر بود	گرو با وی گفتی که مشکلی بود
دل هم در دیار مصلحت بین	که استظهار بر اهلی دلی بود
بگردایی که مرا افتادم از چشم	تبه سبزی امید ساحلی بود
دل غایت شدند کوی جلال	چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر با عیب نیست لیکن	زمن محروم ترکی سالی بود
برین منت پریشان رحمت آید	که وقت نکته دان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حد نیتم نکته هر محفلی بود
سر شکم در طلب در ناچکایند	ولی از وصل او بی حاصلی بود

مکودیکر که حافظ نکته داشت

که ما دیدیم محکم غایب بود

معاشران گره از زلف ببار کنید	نخستین است بدین قصه شناس کنید
مضویر محبت دوستان جمعند	و آن یکا و نجوانید در فراز کنید
رباب یک یک بیا یک یک میکوشید	که کوشش هوش به بنجام اهلی کنید
چنان دوست انغم برده شماند	که اعتماد بر الطاف کارساز کنید

چنان عاشق و معشوق فرق بپاش	چو بار نماند کند با شمعانیاز گنج
نخست موی غلظت بچست این صفت	که در مصاحبت جنس اختر گزین
هر آنکی از دین حلقه نیت زنده	بر این چو مرده غبتوی من نماند

اگر طلب کنی انعام از شمعانیاز حفظ  
حواله اش بلب یار دلتوز گزیند

معاشرا ن زهرین شبنام یاد آید	احقوق پیکر که نهضت یاد آید
بوقت نه خونی از راه و نادر عشاق	بصوت ناله کجاست شبنام یاد آید
چو لطف ناله کند جلوه در رخ شاد	در عاشقان سیر و دترانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست	از عهد صحبت تا در میان یاد آید
بینجو رید زمانی غم و فاداران	از چو فاشی عهد زمانه یاد آید
سمند دولت کمترند سرکش	ز هر کان سیر تا زیانه یاد آید

بوی مرحق از زبان صد جلبل  
ز روی حافظ ازین آستانه یاد آید

فرده ایل که میجانفسی آید  
که ز نفاسش خوشش بوی کلاه

زده ام فانی و فریاد سی می آید	از غم هجر کفن ناله فریاد که روش
موسی اینجا بامید قبی سی می آید	زاتش وادی ایمن نه منجم
بهری زنی هفت سی می آید	جود ده که بمینی زار با کیم
بهر آنجا بطریق موسی می آید	بجاست است اورد که متواشی
است قدرت که باکت خبر سی می آید	سخت است که بطل که معشوق
کوبیا خوش که بهوش نفی می آید	دست اگر سر رسیدن بچار
تالی شتوم که قفسی می آید	خبر بلبل این باغ میرسد که من

یار دارد سرحد دل یاران حافظ

شاه باری بشکری مکسی می آید

که گشت خرابات ظن آن نبرد	من و صلاح سلامت کس این کجاست
که زیر خرقه ششم باوه کجاست نبرد	من این مرقع پشمینه بهر اندام
بهوشش شمس که نقد تو پاسبان نبرد	اگر چه دیده بود پاسبان تر لیدل
که نقد خون اورا بر کجاست نبرد	خشم و ابروی دلدار دل نگیرد
که بچسب ز قضا یا خدای کجاست نبرد	بکشتن غره بعلم و عمل فصیح زبان



مشو فریفته نکند قبح درکش | که ز ننگ غم زودت خبر می دهان

سخن بنیز سخندان ادا من حافظ

حقیقت نهی و کور به بحر و کان تبر

آب روشن می طافد | علی الصلح کوی خا تا اوار

همین که ساغر زین خونبان | بیدار عید بجه قبح انچه

خوشا نماز و نیازی کسی که از سرور | بآب دیده خون جگر بار

بروی یار نظر کن ز دیده منت | که کار دیده ما از سر بارت

دل ز حلاوت و نفوس جان خرید است | چه سود دیدند اغم که این تجارت

بیایم یکده و وضع جام عیشم بن | اگر چه چشم باز اهد از حقارت

اگر امم جماعت طلبند امروز | خبر بید که صوفی بی قصارت

نشان اهل محبت ز جان عاشق | اگر چه جان دل محت بخت

ز موز عشق ز حافظ شنود اند اعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

مرا هر سیه خشان ز سر برون نمی آید | قضا ای استخوانی و دیگر کون

مرا در روزی که از کربلا آمدی

کمر آه سحر خیزان

خدا را گفت ای پسر پادشاه

کبریا که در کربلا

نزد خدای من و عالم

کبریا که در کربلا

در روزی که از کربلا آمدی

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

شود که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

کبریا که در کربلا

فردی که در صفت ایستادگی و استقامت	فردی که در عافیت و سلامت
که در عین حال به شش و دوازده	که در عین حال به شش و دوازده
که در عین حال به شش و دوازده	که در عین حال به شش و دوازده

نظم و استقامت و شش و دوازده	که در عین حال به شش و دوازده
-----------------------------	------------------------------

نقد را بود آيا که عیاری که نه	تا به حدی که در عین حال به شش و دوازده
مست و دیدن آنست که یاریان	که در عین حال به شش و دوازده
خوش که رفت در میان شرف و	که در عین حال به شش و دوازده
قوت بدوی به یاری جوان و	که در عین حال به شش و دوازده
یا به یاری آنکه در میان	که در عین حال به شش و دوازده
رقص به شعر و ناله می خوش	که در عین حال به شش و دوازده

حافظ انبای زمانه را غم مسکینان نیست	که در عین حال به شش و دوازده
نهان میان که توان به گدایان	که در عین حال به شش و دوازده

خوش به شعر و ناله می خوش	که در عین حال به شش و دوازده
--------------------------	------------------------------

ناله ای که در آن بی خبری می باشد	ناله ای که در آن بی خبری می باشد
زهرن در هر محنت مشوین غم	زهرن در هر محنت مشوین غم
در خیال این همه لغبت و غم	در خیال این همه لغبت و غم
علم و فضل را بچل سانیت	علم و فضل را بچل سانیت
لو حریفی خوش سورت که پیشش	لو حریفی خوش سورت که پیشش
بماند و ز صد اماند به عشوه	بماند و ز صد اماند به عشوه
سحر با معجزه پهلونزد فارغ باش	سحر با معجزه پهلونزد فارغ باش
زاده عشق ارجه کمین گاه کاندلا	زاده عشق ارجه کمین گاه کاندلا
جام مینای می سده تنگ و محبت	جام مینای می سده تنگ و محبت

حافظ ارجمند طلبه غمزه متانه و یار	
خانه از غیر سیرداز و بهلی تا سبرد	
عالم سیر که با بچون خود است	عالم سیر که با بچون خود است
چشم که شش طایق کلون خود است	چشم که شش طایق کلون خود است
تا خبر بر دهن خبره زمان خود است	تا خبر بر دهن خبره زمان خود است

سید و قاضی اکبر علی خان صاحب

شده

\_\_\_\_\_

۱۰۰

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

قدیمی و تاریخی روین خواهد شد

بسم الله الرحمن الرحيم

**مجلس ششمین**

١٠٠

عاشق شید و زندان جلاش

مجلسی ملی ہندوستان



الحق سبحانه وتعالى

\_\_\_\_\_

الحمد لله رب العالمين

[illegible]

\_\_\_\_\_

مجلس شورای ملی

100

و اخطاف کین طبع و دروغ است  
 شکلی دارم نه دامن نه محاسن  
 ی که بوی خانه یو که بوی بزم  
 خانه خالی کن بستیغنه  
 بده سپهر با تم که در پیشانی  
 بر در میخانه عشق ای ملک کجای  
 من بی پایا و چند لکه عاشق  
 لولیا باور غید از ندر روز داری  
 سوختم از دست صحران کوه پنا  
 یار این نو دولت نزار بر خردی

چون نخلوت میوند و کارگر نیست  
 تو به فرامین چراغ و تو به کجاست  
 امید بندگی که دله با تو نمیکشید  
 کین بهر حال کان دل جان بجای  
 کج را از پنیانی خان سر کشید  
 کاندین ره طینت آتم مخ می کشید  
 زمره و یکیر عشق از غیب سر می کشید  
 کین همه قلب و دغل در کار داور کشید  
 بار تا خمره را باد بر سر می کشید  
 کین همه ناز از غلام و ترک نشسته

وقت صبح نهوشیان آمد سرودی بگفت

قدسیان کو با که شعر حافظ از بر می کشید

هر که با خط سبزه سرود باشد  
 این از حال که دارد صفت بخیرم

پای ازین دایره بیرون نهند تا باشد  
 داغ سودا توام ستره دیدار باشد

تجدیدی که هر کیدانه کجای خضر	که معرفت دیده مردم به دور یابنه
لغزه برین ام آری و انست سیه	اگر حق میل بجو تماشا باش
چون دل من جوی از پرده برون	آی برین
ظل محدود و سزا فکرم به سر باد	اگر در راه طاعت نه بد باش
	اکاندرین سیه قمر اهل شیدا

چشم از باز با خط کعبه میل آری

سرگرا فی صفت نر کس فایا باشد

من و انکار شرا این چه حکایت	غالب این مقدم عقل کفایت
من که شباهه تقوی نه ام نادق	حالی دو بر و آرم چه حکایت
زاید راه برندی نبرد مغد و رت	عشق کار است از موقوف
تا لغایت به میخانه نمی دانستم	ورنه متوری من تا بچه غایت
بنای بر مقام که ز جلم بر نماند	بر ملامت چه کند عین ولایت
زاید و عجب خانه من مستی و نیاز	تا ترا خود زمین با که غایت

دوش ازین غصه خفتم از رفیق می گفت

حافظ از باد خود جای شکایت نه

شد عزم دل در عزم ندر جانان  
 از برده برون شد من عین  
 و فیان و اسعد ندانم گزینی  
 ابر فیان و گریه کفشد و  
 می لعل کنز ان تمام بلور  
 دل من کنز دل تا بابد شای  
 حال تو چنان صورت چنین  
 صدای سخن عشق ندیدم شتر  
 ت مجار که چون چشم تو کرد در  
 تشبیه شد و فسخ خود را یاد

و آنکه این کارند این  
 شکر اسیر و که نه در برده بندار جانان  
 و لوق ما بود که در خانه نهار جانان  
 و قصه فاست که در هر سر باز اوان  
 آخیرت شد و چشم کهر بار جانان  
 جاودان کنش ندیم درین کار جانان  
 که حدیث به جابر در و دیوار جانان  
 یاد کاری که درین کنید و در جانان  
 شیوه او نشدش حاصل مجار جانان  
 وین زمان و بی ما این که در کار جانان

به تماشای زلفش من حافظ رفی

شد که باز آید و جاوید گرفتار جانان

از این نقش تو در لوح دل جان  
 باغ من سرشته خیال من تو

که می یابد من آن سرو خندان  
 بختی فکرت و غم دور جان





هوس موی بهام بسوی خود	باید بوی تو به قفسه از انبار خود
هر کجا بود دل چشیم تو به خود	نه در خفته بجای و نه در آینه خود
دل سنگین تر از سنگ آلود	لنگش سیل تواند برده دریا برود
راه مانر کس آن تیر کمان ابرود	رفت پستیل این سرو بهی بالا
آمد و گمم ببرد آتش کج	ز ریزد او کسی کامد این کالا برود
دوش شوقی طبع سلسله عشق	بای خیل خردم شکیر غم از جا برود
جام می دی ز طبت دم ز روان	آبرو آن دجان بخش روانی بود

بخت بلیل بر حافظ مکن از خوش نفسی  
 میش طوطی نتوان نام نهد از انرا برود

هر انکو خاطر مجموع یا زما زین داد	معدلت بمدی او کن و دوست بد
در آن تنگ شیرینیت مگر بهر سلما	که تو خست خاتم لعش جهان زیر نگین
جو به روی زمین بنی تو انایستی	که دور این ما تو انیها بیست زیر زمین
بلاگردان جان و تن دعا می مستمند	که سبب خیر ازین حرمین که تنگ از
ساز عشق من رمزی مگو با آن	که خد شید و کنی و غلام کترین دادر

حسین عشق را در که بسی مال ترا ز عقل است	کسی آن آستان بود که جان در آستان
بجیل و خط بدستین جو قلمش	بناهم و بر خود که حسن آن و این

فکر گوید نیکو لایم جو حافظ عاشق مطلق  
 بگویند شش که سلطان کد را می بختین زانو

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کند	بهر آنی و بی غم دیده ما نشاد کند
سایه تابا ز کمر فتی ز چمن مرغ سحر	آشیان و در کجاست طره نشین کند
شاید در یک صبا از تو بیاورد کار	ز آنکه چاکلات تر از حرکت تو باد کند
کلاک مشاطه عشق نکند نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن ادلا کند
آن جوانی که همی ز در قم خیر قبول	بنده سپرد انهم ز چه آزاد کند
دل بامید صدای که بکوشش تو رسد	مالها کرد درین کوه که فراد کند
مطرب با پرده بگردان و بزن راه	که ازین راه بشد باز ز مایه کند

غزلیات عراقت سرود حافظ

که شنید این ره دسوز که فریاد کند

یارم جو قبح بدست کسیر	بازار تبان شکستگیر
-----------------------	--------------------

در بحر قناره ام جو مایه <sup>بود</sup> نماید در اشته کسیر و

در پاشن قناره ام بزاری <sup>بود</sup> آیا بود آنکه دست کسیر و

هر کسی بدید چشم او گفت <sup>بود</sup> کو عتسی که دست کسیر و

خویم دل آنکه عجب حافظ

جای ز میالت کسیر و

یکه و جامه ی سحر که اتفاق <sup>بود</sup> قناره <sup>بود</sup> در لب ساقی شرام در مذاق افتاده

از رسته دگر با شاه عهد <sup>بود</sup> شبا رجعتی میخواستم بکین طلاق افتاده

در مقامات طریقت هر کی کردیم <sup>بود</sup> عاقبت اور نظر بازی فراق افتاده

ساقیا جام دما دم ده که در <sup>بود</sup> طریقی <sup>بود</sup> هر که عاشق و شنیده در تقای افتاده

نقش می بستم که کیرم گوشه <sup>بود</sup> زان <sup>بود</sup> طاعت صبر از خم ابر و شطای افتاده

ای معزیزه فرما <sup>بود</sup> دو شمع افتاد <sup>بود</sup> در شکر خواب صبحی هم و شاق افتاده

حافظ آن ساعت که این نظم بر پیشان مینوشت

طایری فکرش به ام اشتیاق افتاده بود

یاد باد که نهایت نظری باطل بود <sup>بود</sup> از هر تو بر چه سره مایه بود

یاد باد آنکه چو شربت بقایم گشت	مطهره عیسویت در دست گشت
یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس	جزین و یار نبودیم خدا بماند
یاد باد آنکه رخت شمع <sup>خست</sup> در <sup>مجلس</sup> <sup>خست</sup>	اوین دل سوخته پروانه با بر جا
یاد باد آنکه در آن مجلس <sup>نشد</sup>	آنکه بن خسته متانه زدی <sup>ص</sup>
یاد باد آنکه خرابات نشین <sup>بودم</sup>	و آنچه در مجلسم روزگرت <sup>آی</sup>
یاد باد آنکه بت من جوگر بسته	در کاشش من تو کی <sup>چنان</sup> <sup>بجا</sup>
یاد باد آنکه حقیقت قبح <sup>زنی</sup> خنده	در میان من و لعل تو حکایتها

یاد باد آنکه با صلاح شمای شد رشت

نظم هر کوزه با سفته / حافظ را بود

مفرد وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	با آنک خوش شاد خواران یاد
گرچه بتان فارغ اند از یاد من	از من ایشانرا هزاران یاد
بتلا گشتم درین بند بلا	کوشش آن حق گذاران یاد
گرچه جد رود است در چشم مدام	زنده رود و آب کاسان یاد

در هوای سر وقت گفتیم	روز شب آن کلعداران یاباد
نیک و ز بد بر غم بخت زده ایم	چاه آن عکساران یاباد
وان سر زلف رخ کفام تو	در شب این کلعداران یاباد

را در حفظ بعد ازین بخت ماند  
ای دریغ آن سر از داران یاباد

یاد باد آنکه سر کو تیم منزل بود	دیدم راز روشنی از خاک درخت حاصل بود
دست چون سوسن گل از آتش مجت	بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود
دل چو از بر خیزد نقل معاینه میکرد	عشق میگفت بشرح آنکه بر مشکل بود
در دم بود که بید و دست <del>خسته</del> <sup>خسته</sup>	چه توان کرد که سحر من و دل <sup>طلو</sup>
دوش بر باد و برفان بجز آب است	خم می دیدم و خون در دل مادر گل بود
آه زنی بود و ظلم که درین دامن است	خوش از آن ناز و تنعم که در آن <sup>مخمل</sup> بود
بس بستم <sup>بستم</sup> بسبب درم فراق	معنی عقل درین مثل لا یعقل بود
راسته خاتم فیروزه بوسه حاجی	خوش در خشید و دل دوست <sup>بود</sup> تجلی
بسی آن قهقهه کبک خایان فقط	که در سرخه بنشین قضا خاقل <sup>بود</sup>

یارای اندر محسن بجایم یار اتر اچ <sup>شد</sup>	عوستی کا آخر آمد دوستدار <sup>شد</sup>
آبجیون تیره کون شد خضر فرخ <sup>شد</sup>	خون جلید از شمع کل باد بهار <sup>شد</sup>
کشمکش کونیدر یار داشت عشق <sup>شد</sup>	مخ شنباسا اتر اچ حال قتل <sup>شد</sup>
شهر یاران بود خلک میلمان این <sup>شد</sup>	چهره ناباکی سواد شهر یار اتر <sup>شد</sup>
علل از کانی دروت بر نیامد سالها <sup>شد</sup>	تابش خورشید و سعی باد و باران <sup>شد</sup>
کوی توفیق سعادت در میان <sup>شد</sup>	کشمکش این در غمی آب و هوا <sup>شد</sup>
صد هزاران کل شکفت و بانگ <sup>شد</sup>	عند یسار اچ میشی آهزار اتر <sup>شد</sup>
زهر سازی خوشی سازد مگر خوش <sup>شد</sup>	کس نه اند ذوق مستی کس نه <sup>شد</sup>

حافظ اسرار الی کسی اند محوشی

از که ی پرست اورد روز کار اتر اچ <sup>شد</sup>

هر کس که اشک از غم ما پرده در خود	وین راز بر بهر عالم نهر شود
کونید شکست عمل شود در مقام صبر	آری شود و لیکن بخون جگر شود
از هر کرانه تیرد جا کرده ام روفا	باشند کزین میانه یلی کار شود
آن قهر سلطنت از تو خشی ماه منظر	سر بر پشته آن خاکد شود

خواهم شدن بمیکه که بر این دود آید	کنز دست غم خلد ص من آنجا که نشود
ایده حدیث من بر ولد ارباب کوی	لکین چنین مکن که صبارا خبر شود
در تنگای حیرتم از نخت قریب	بایست مبادا که در معتبر شود
از بیمای عشق تو ز کشت من	آری من لطف شما خان زار شود
روزی اگر غمی رسد تنگدل مبادا	رو تنگدل مبادا که از بد بتر شود
صد نکته غیر حسن باید که تا کسی	مقبول طبع مردم حسب نظر شود
این شکرشی که در سر و بلند	کی با تو دوست کوته مادر مکر شود
گفتم که آشنا کنم از نوبه گفتنی	بگذر از تا که ماه ز عقرب بر شود
ای مردمان دیده مکرید بعد ازین	بای خیال دوست مبادا که نشود
ایدل چون آه سزافش در بست	و مکرش نه باد صبارا خبر شود
ایدل صور باش مخور غم که قنات	وین صبح شام مکر و وین زنجیر شود

حافظ سر از حد بدر آرد بیای بوس	
که خاک و بیای شقای شمر شود	
خداوند نیست که موی و میانی را	بند طاعت این باش را نی را



خوبی هست و مطلق فدا می	خوبی خور بی جوی طیفیت و بی
که بامید تو خوشتر از این دارو	چشم چشم مرا ای کل خندان در یاب
نه سوار بیت که در دست غنائی	کوه غنائی که بر دزد تو کوه خورشید
هری آری سخن عشق نشانی	دل نشین شد سخنم تا تو قبول کنی
بستد ز دست که در کجانی دارو	خم ابرو تیور وضعت تیر اندازی
هر کسی حسب فهم کجانی دارو	دوره عشق نشد که یقین موم از
هر سخن عشق که گفته مکانی	با حرا بات نشینان که ملامت
در بهای که بدینال خزان دارو	منع زیر کش و در چرخ دور

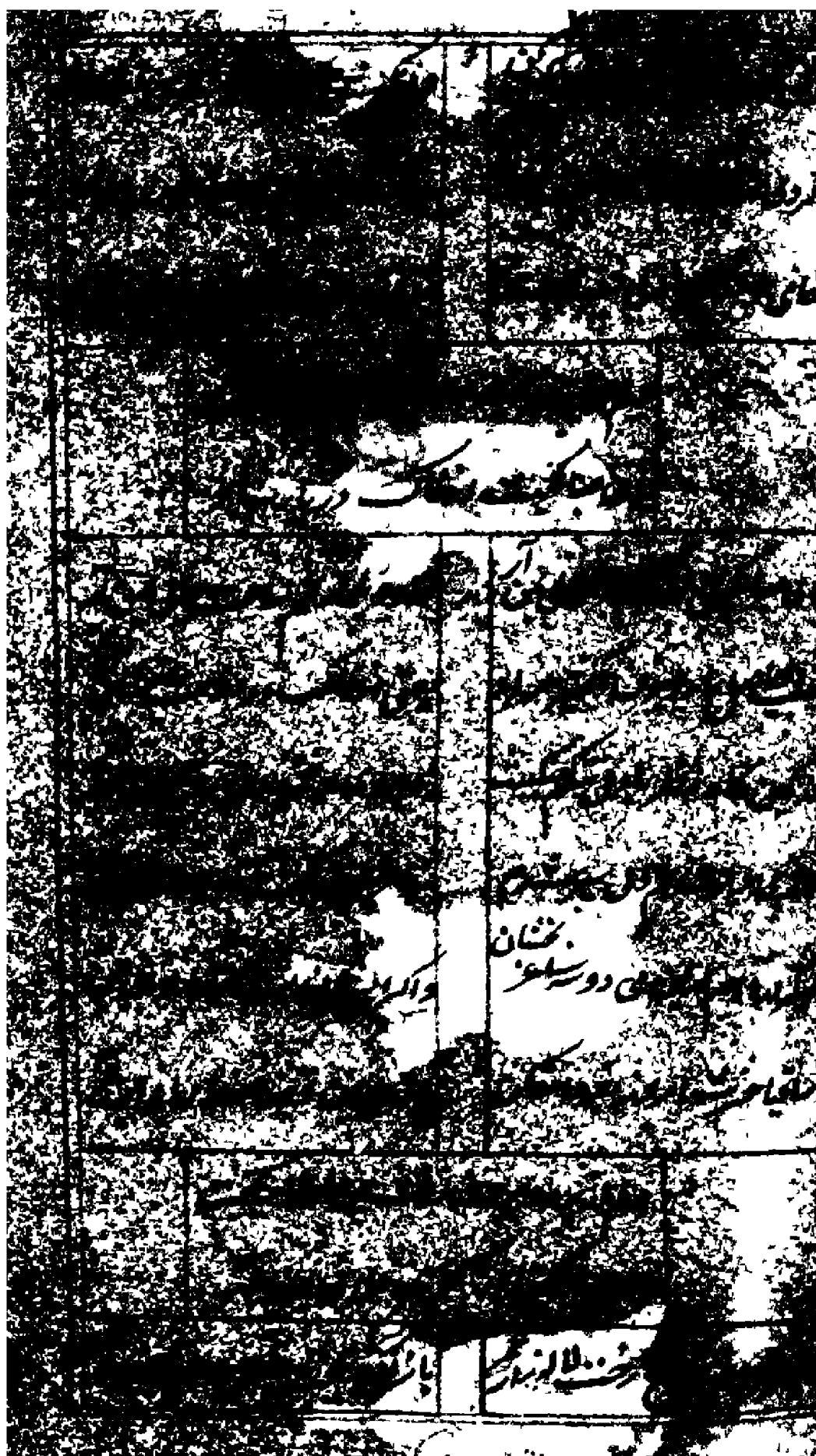
مدعی کو لغت و نکته بجا فط مغروش

مکاتب تیز زبانی و بیانی و اورو

خداش در همه حال شایسته	هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
نکاه در هر شریقه تا نگه دارد	کرمت بودت که معشوق کنند
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد	سرو زود دل و جانم فدای آن
که آشنای سخن آشنای نگه دارد	حدیث دوست بگویم مگر حضرت

<p>منوی طوطی پر کس جان کلام</p> <p>خوش است بر دوست طوطی کلام</p> <p>دوست طوطی کلام</p>	<p>بیاوردان خم فلفل از دهن درین</p> <p>لا مکنش خیانت کن که در بغض</p> <p>جو گفتش ای امیر کبیر گفت</p>
<p>خود را کند ز شکری و شادمانی</p> <p>بیکای نسیم صبا کلام دارد</p>	
<p>ملوای قشقرق سینه را در دهن بگوید</p> <p>در کلام حقه دهد در دهن لذت</p> <p>سیرین از دست دوست این کلام</p> <p>باشد بغیر نفوذ مشکین ختن لذت</p> <p>خطیب سخن بیخ کلام</p> <p>بجا عشق بهشتی نغمه نغمه</p>	<p>ای دروغ شهادت در کلام</p> <p>بندان بایر در دهن تنگ خنیش</p> <p>شهر و شهر زهره بیدار عالم</p> <p>خطی به معنی لغت و معنی را</p> <p>مارا کلام دیده رنگی سپید و رخ</p> <p>بخلق را کلام بگوید از تری</p>
<p>عشق خست بخاطر حافظ حلقه</p> <p>در مغرب بلبل نغمه بوی</p>	
<p>شکایت طوطی کلام در دهن</p>	<p>کلمه کوی لعل تو در کلام جان</p>





<p>             کماند رفتی چو خورشید در کار              زدن رو غافل کشید و روشموار              در یاب کام مرا که نه پیداست کار              بیدار گردان که گزشت اختیار              هز فراق را که نهند در شمار              بجایه دل کج بودی ز کنار              بر نقطه دامن تو باشد مدار عمر         </p>	<p>             خنده که شرک چو پیر بن زده است              در طرف غیب صورت کین است              تنگ که کینه است و پیر یکن              تا کی می صبح و کینه است              بد عمر زنده ام من این بس عمر              دی در کنه در بود نظر سوی ملک              اندر شیشه خط نمائیت در کمر         </p>
---	---

حافظ سخن بگوید که بر صفحہ جهان

این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

<p>             ای بر امید وصال و موقوف کار عمر              عمر خیر خدم من نبض یکد سیم              عمر منی اگر چه بر عمرت پیو خا              دانند عاشقان که بیاید بهج کار              زین سابق کار عمر مکن در فراق              از جان خود مکن در کمر         </p>	<p>             عمر منی که بر نشوی در کنار عمر              تا خوش شود عدوت و فصل تو کار              باد اندر جان کرامی نشا              که بیاید بیکند و در شمار              از جان خود مکن در کمر         </p>
---	--

چون برمد ارغردی اختیار نیست

حافظ چه اعتقاد کند برمد ارغرد

الا ای طوطی کو یای اسرار

سرت سبز و دست خوش با جفا

سخن سبسته گفتی با خریفان

بروی مازن از ساع کلدانی

چره بود این که ز دور پرده نظر

ازین افیون که ساقه در می نکتد

سکندر را نمی بخشند آسپه

پا و حال اهل درد بشنو

بت چینی عدو دین و دل شد

آستوران مبرس هر استیت

خداوند یای سینه کانی کرد

ببین ملت منصور شاهای

مباد انا لیت شکسته مقام

کز خوشن نقش نمودی از خط یار

خدا از این معطی پرده بردار

که خواب آلوده ایم ای بخت سدا

که میرقصند با هم مست و بشیار

خریفا نرانه سرماند و نه دستار

بز و روز میر نیست این کار

ملفوظ اندک و معنی بسیار

خداوند اول و دینم نکهدار

حدیث جان مجوز نقش دیوار

خداوند از آفاتش نکهدار

علم شد حافظ اندر نظم و شعر

ایدل از شام فراقی و روزی بجانم	نام بجان هم رسد روزی بجانم
منت تاریکی را در شناسی و عقب	یعنی تاریکی شبهای بجانم
جبلان که خوری میدیدی ریختن آن	نوبهار آید شود عالم گلستانم
زلف طاهر از جمعیت پشانی بود	که زلف طاهر نشدی خاطر پشانی
قصه خوان که بر افکند سوزنا	غم مخور و مبتلائی ست بجانم
نژده پراهن یوسف مهر آرد بشیر	یوسف گم گشته باز آید بکنعانم
کار اگر دشوار شد خود را بدست غم	در بود دشوار در عالم تو آسانم
جست و پیانج بچاصل غم بفا	خازد دنیا نشین خود را در بجانم

کلی که نرندی حافظ از شاه سحر قند القات

میسروی حالی سلطان خراسانم

بعد ازین که نرند بید بچ میوای	همچو من میواری و قتل تو خاری
شوق میداریم جذباتی که می آرد	میجویم و باز میگویم یکبار
خوش بزمین را سوزیم و بفروشم	در کسب و تیونیم ز نار عاکا
کار اگر نیست کین شوق عزیزان	باید انیم ما ز عاشق کما

حرم دستا حافظ را بدای میفروش

کو خزان کینه ندارد هیچ دستای و کس

چون هیچ کرد و غم جهانگیر شکله	آفاق نازد جلد ز بغت شمشکله
بخواستم مطلقه شوقی طلبه	در سر هوای باده و در دل هوای
آفاق را بطیخ مهر جهان فروزه	در آستانه جود طاعت خورشید کامکار
این کوچه از گدایان صد فغانست	بروی نزار کوکبای کنه نثار

حافظ جناب غنق بکندت یوشدار

نیکو شنو حدیث و تو این نکته یاد ده

دیر ز رخ سرو سبزی بلبل صبور	کجا بکند چشم بد از روی نیک
ای کل شکرت که توئی بادشاه	با بلبلان عاشق بیدل کن
تو از غنیمت تو شاکایت نمیکنم	تا نیت غنیمت ندهد غنیمت
هر دیکر آن بعیش و طرب خرمند شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور
اما اگر جور و قصور آید	ما را شرا بخانه قصورت و یاد جور
چون زیادتیکه غم و کس	کوید ترا که باده مخور کو بود



حافظ نکایت از غم جوان چه میکنی

در بحر وصل باشد و در طغیان نور

تو سر به پیشانی کنی و دل  
در عالم غم و غم و غم و غم  
بگویم قول یکبارگی به من  
ز دست تو نه بر دار و تو هم خود کار  
بنود کلک رنگ آینه نقش می نگار  
دی صحبت نشاء تنها بیار و زان بهار

در چندم نه پیشانی بینی شرم  
منم تیرب / حباب از صفتش به چشم  
مراد منی و عقی من بخشید روزی ده  
جو باد از رخ من و فغان و بون خوشه تا  
نکارستان چنین دامن نخواهد شد  
دلاد کاش خیزی کاشند و بگری

بنی چون ماه زانور می چون لعل منبش آورد

تو کوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرم و در آخر

پیش شمع آتش بر وانه بجان  
بگشاید خوشی آبی و خاکش  
در غمت سیم شمارانک و غم  
اتم غنق و دم و دم و دم و دم

روی بنام و را گو که دل از جان برگیر  
بر آتش نه مایه و حلا و آب و ریغ  
تر و دیش گیر از نبود سیم و زرد  
خاکه از و باز از نبود و دنا

در سماع آبی در سفره در اندازد	ورنه در کوزه و خور و مادر سر کبر
دوست گویا شود جمله جهان	بخت زنی و کوروی زین کشتن
میل رفتن مکن ابدیت	برین طریقی و کف ساغر کبر
رفته گیر ازین آتش	کونه اندوه و بزم خشت و کفر
صوفی نرسد و یاقه صلی	سیم و بازو بر و سیمبری در کبر

حافظ آراشته کن بزم و کبود اعظرا

که برین مجلس و ترک سر منبر کبر

روی بنما و جو خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان ترا که گویا دبر
ما که دادیم دل و دیده و طوفان	کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خاشاک بیوید	ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه کوشه ز شکله فارس کش	دید که آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده و بیخ راه بجای نرسد	مزد اگر می طلبی طاعت نهاد ببر
روزم کف نفس و عده دیدار برده	والکرم تا بلج فارغ و آزاد ببر
چون می گفت نگران در زرت	یار زب خاطرش اندیشه بیداد ببر

دولت به پند باد و باغی است / و یگیری که بر بونام من آید  
بعد ازین چهره زرد و خاکستری / باده پیش آور و این جام <sup>آورد</sup>م

حافظ از غزل <sup>نظم</sup> حافظ دولت

بروز که خوشن <sup>نظم</sup> و غریب

سرو بالا بلند خوش ز قمار	ازین غزلین کل خسار
دل ما برده بعباریه	از برای غزل <sup>نظم</sup> و کلامش
تا بدیدم چشم جادویت	در دل من خانه صبر و قرام
سبیل زلف چون بر افشانی	نبود مشک که در مقدر
بوفائی مکن دگر بنشین	بوفاکوشش ای بت عیار
گاه کا هم بجز نبواز	تا که کردی ز عمر بر خور دار

حافظ در مذهب است

مبده قت به زردینار

ساقیهای شباب بیار	یکدوس غشرا نیاب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوت در طایف شیخ و نیاب

آفتابست و ماه باد و جام	در میان به آفتاب پیار
میکند عقل سرکشی تمام	میکند نشانی از می طرب پیار
بزن این آتشی مرا آبی	ببینی آن آتشی جواب پیار
کل اگر رفت کوبش دیو	باد و تاب چون کله پیار
غم بلیل خود گرفت و برقت	تغیر بر لب و در باب پیار
وصل او جز بخواسته این دید	و اروی کوی اصل خواب پیار
غلغل قمری از غاند روات	تقل شیشه شراب پیار
یخو است یا خطا ز چه روی	هم صواب است و هم خواب پیار
عمر چه بستم بده دو جام دگر	تا بکلی شوم خراب پیار

ایکد و در رطل کران بجا فزوده

اگر خوابت و در غفای پیار

شب قدرت و طش ندانم	سلام فی حقی مطلع العجز
برای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریکی می بینم شب
ملا و عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار به اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه	وَلَوْ أَذِيتُنِي بِالْجُبْرِ وَالزُّجْرِ
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین

وفاخواهی جفاکش باش حافظ

فَانِ الْمَرْحُومَ وَالْمَحْسَرَانَ فِي الْجَهَنَّمَ

جبار منزل جانان کز دروغ مدار	وزو جلال مسکین خبر دروغ مدار
نیکه آنکه شفتی بکام دل اکیل	سیم وصل مرغ سحر دروغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه تو بود	کنونکه بدرقاعی نظر دروغ مدار
کنونکه چشم نوش است لعل سیر	سخن بگوی ز طوطی شکر دروغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر	برای مقدم ایشان تفرغ دروغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست	که در بهای سخن سیم و زر دروغ مدار
جهان و هر چه درو هست سیر	ز اهل معرفت سخن مختصر دروغ مدار
بکام تو با فاقی میسر است	از و وظیفه و سفر دروغ مدار

غبار بر و در حال خوش بود حافظ

تو آب دیده ازین ره بگذر دروغ مدار

بدست و موکم کل جان در سلاطین  
 از بر گرفته بودم از ایام کل و یل  
 از جهان میند و بستی سول کن  
 بقصبان بدست ندادم شراب کو  
 هم که روز خشر غان بر غان  
 و شش رویش خرم خوشی  
 خورشید که نیش که در  
 الحاکم پرده پوشی عفو قدیم  
 خون شنبو و جنتیان  
 دست شاد و دست و بشو بوش  
 بوش

ساقی بروی یار بهین ماه و می سپار  
 گاهی بگردم در آن روزگار  
 از فیض جام قصه عشق کاه کار  
 کان نیز بگردم ساقی کنم نثار  
 تشبیه شمع و خرقه زند شراب  
 یازدهم چشم زخمی نثار  
 جام مصحح و در شاد هوا  
 بر قلب ما به بخشش نقد بیت کم عیار  
 قری کنند روزه کشی طالبان  
 انحال کردش خلک و در رفکار

حافظ جویت روزه سلطان و جیت

ما جاری نبوش که از دست رفت کار

بخیر خود دست ندان نکم کار  
 از غم آید بین میگرد یکبار

خود نمیانه شاد و بیکار  
 از غم آید بین میگرد یکبار

<p> یادگار رفت و حق محبت دیرین نشناخت  عاقبت بطلبه خاطر هم در کعبه از بند  مهرت نیستی ریای قوم خدا را بی  دانش از درویشا که فکرت است  زاد سرشته ما بین که چه مستانه شد  که مساعد شودم و دیر به خرج کبود  حاشا که در روم من زنی بکاوه  غیر از خوشی آن طره طره در  که بر هم کو هر خود را بخیر در  کندم قصد دل ریش باز در  هر زمان با دوش من بر سر باز  هم بدست تو شوم بار بسکاو </p>	<p> یادگار رفت و حق محبت دیرین نشناخت  عاقبت بطلبه خاطر هم در کعبه از بند  مهرت نیستی ریای قوم خدا را بی  دانش از درویشا که فکرت است  زاد سرشته ما بین که چه مستانه شد  که مساعد شودم و دیر به خرج کبود  حاشا که در روم من زنی بکاوه  غیر از خوشی آن طره طره در  که بر هم کو هر خود را بخیر در  کندم قصد دل ریش باز در  هر زمان با دوش من بر سر باز  هم بدست تو شوم بار بسکاو </p>
--	--

باز گویم درین واقع حافظ تنیاست  
غرق گشتند درین طبع بسیار

<p> نصیحتی گفت نشنود بهانه گیر  ز وصل جوی جوانانمیتی بولد  که در کین که عمر است مگر عالم  که آن متاع خلیل است و آن  که در دوش تو شوم کیم ناله ام  که در دوش تو قدیم چون بود  که این کی شدی فانی و خاست </p>	<p> نصیحتی گفت نشنود بهانه گیر  ز وصل جوی جوانانمیتی بولد  نعم بر دو جهان میش عاقلان  معاشری خود و روی بسیار  بر آن مردم که نوشتمی و کز نکم  چو هست ازلی با حضورا کردند </p>
---	--

تولی در شمع ساقی بنیاند نصیر	بهر لب توبه نهادم قمع زلف نصیر
که نقش خال نکاحم نمیرود در ضمیر	جود در قدم زیر ساقیانی و مشک
که می کنند دین حلقه پای دوزخ	نکمت از خد کن زلف اوایل
حسود کو کرم آصفی به بین و میر	بار سحر با قوت قلم و قوس در بیان
همین بست مرا صحبت ضعیف و کبر	ی دو ساله و محبوب طایفه ساله
خبر و بید بخون خسته زنجیر	دل رسیده طار که پیش و یکسر
که روزگار حسود است و صبح تیر	وصال صحبت طایبان غنیمتی دارند
که ساقیان کان ابروت زنده	حرف توبه درین بر ملک مگو و لفظ

چه جای گفته خواهد و شعر سلیمانست

که شعر حافظ مایه ز کفهای طهریست

کتابه احزان شود روزی کلمات نام	یوسف گم گشته باز آید بکعبه جان غم
بوی سر شوریده باز آید بسامان غم	ای دل تهنیدیه بنود دل بر مسکن
در ایام لیسان نباشد حال دوران غم	دور زد و نگر دوری بهر ادا
جستار بر سر نشی ای مرغ خوشخوان غم	که بهای عمر باشد باز بهر تخت حسن



آید و سیل فنا بیا و هستی بکنند	چون ترانوح است گشتی باین طوفان
بن نوید چون واقف شد ز اسرار غیب	باشند اندر برده یازیهای بنهاد
که چه چیز پس خطرناکست ناقصید	همی زینت کسان زینت باین غم
هر که گردان معالمت جوئی ای دنیا	هزارا مراد و به غمخواری رسد مان غم
حالی در وقت طمان و ابرام رقیب	جمله میدانند غدا ای حال کردان غم
بمنت صاحب دلان باز است جمع	نور و زاری مکن خاطر مرغان غم
ماه را اقبال تو گزشت ناقص غیب	بدر کرده چون بهلول ز برج نهدان غم
مگر چه در ظاهر قیامی چون سکنه شوک	جمع کرده هر که روزی شد برین غم
روشنی بای جو خضر از جنبه احیاء	هر چه دنو است روزی کرد و سلا غم
در پایان کمر شوقی کعبه خواهی زد	سوزشها کردند خار و غیلان غم
هر غمی شادی و بی بود دل شاد و دار	همچو روی نیست کور و نیت دربان غم
باغبان خبر کن با نحت نایغان ساز	بلبل شوریده باز آید به بتان غم

حافظ در کنج فقر و محنت شبهای تار  
تا بود و دردت دعا و در سحر قرآن غمخوار

ای سرونا حسن / خوش میزنی	عشاق باز تو هر لحظه صد نیازی
فرخنده باد طلعت / نازت در آید	ببریده اند بر قد سروست <del>قبایلی</del>
آنرا که بوی عطر زلف / تو نماز دست	چون عود کوب بر آتش <del>چرخ</del> <sup>چرخ</sup> <del>چرخ</del> <sup>چرخ</sup>
از طعن رقیب / نگرود عیاز من	چون ندانم سر بندم / در دمان کار
پروانه را بشمع / بود سوز دل ولی	بی شمع عارضی / تو دلم را بود که از
دل که طواف / مکتب نبوت و تقی	از شوق آن / حریم ندارد سر حجاز
هر دم بچون دیده / چه حاصل وضو	به طاق ابروی / تو نماز مرا جواز
صوفی که به / تو تو بنی کرده بود	بشکست عهد / چون در میخانه دید

اچون باده باز بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوشش لب غر شنید از

بر نیاید از تناسلی / لبست کلام هنوز	بر امید جام / علت دردی آشام <sup>هنوز</sup>
روز اول رفت / نیم در سر زلفین	تا چه خواهد شد / درین سودا سر انجام <sup>هنوز</sup>
ساقی که بر عهده / زین آب شکون	در میان بختگان / عشق تو خام <sup>هنوز</sup>
از خطا نفهم / شبی زلف ترا مشکین	میزند هر لحظه / تبی مو بر اندام <sup>هنوز</sup>

نام من رفت روزی بر جان بهو  
آه من ای بوی جان می آید از نام  
چو زوی ترا در خلوتم دید آفتاب  
میدود چون سایه هر دم بر دریا  
در ازان دوستی اساتی لعل است  
بهر جامی که من مد بهوش انجام  
ای که نعتی جان بده تا باشد آرم  
جان بجاییت سپردم آرام  
در قلم آورد حافظ قصه لعل است

آبجوان می رود هر دم ز افلاک هنوز

بیا کشتی مادر شرط شراب انداز  
غریبه و لعل در جان شیخ و شایان  
مرا بکشتی باد در افکن ای ساقی  
که گفته اند نکوئی کن و در آید از  
بر کوی میکده برشته ام ز راه خطا  
مرا در کمر کرم و در ده صواب  
باز ازان می گزیند مشکبو جلیه  
بزار شک و حسد و دل کلاب انداز  
اگر چه هستم مغریم تو نیز بطنی کن  
نظر برین دل سرشته خراب انداز  
به نیم شب اکبت آفتاب می تابد  
روز و دختر کلچر زرقاب انداز  
مهر که روز و فاقم نکاح سپارد  
مرا بمیکده در خم شراب انداز  
ز جوهر رخ جو حافظ جان رسیده دلم  
بسوی دیو چمن ناو کشتی انداز

از خونین دلاں که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز
بش از چشم می پریشان	نرس مست که بروید باز
بفلاطون خم نشین شرا	سحکت عا که گوید باز
بس در برده جنگ گفت سخن	بیش زلف تا نموده باز
هر که چون لاله کاسه کز دل	زین جفای چون بشوید باز
بناید دلم جو غنچه آفر	ساغر لاله کون بگوید باز

نکر دیت محرم خم حافظ

که تواند بر میوید باز

خیر دکانه ز آطبے نبات انداز	بیشتر آنکه شود کاسه سرخا انداز
عاقبت منزل وادی خاموشا	حالی غلغله در کتب باغلا انداز
ملک این فرعه دانی که شای کنه	آتش از جگر جام در اطلال انداز
ای برادر که ازانی که عشقت	دل خود جانب جور آن طربا انداز
جانم غم مخور و صبر کن و ما مکن	که شود کار نکو و غم ناپاک انداز
چشم نموده نظر از رخ جانان دوست	برخ او نظر از آئینه بکس انداز

یارب آن زاهد خود بین که بخیر نیست  
 دودا پیشش در آینه او را کند انداز  
 غل و عکس هم کاهل طریقت کویند  
 پاکش اول و پس دیده آن کلاه  
 بسیر تو ای سروده و چون خلدش  
 ناز از سر نه و سیه بر آن خاک انداز  
 دل ما که سر زلف تو چوینا که کنیم  
 از خود بقا خانه تر یا که انداز  
 چون کل از نکبت او جامه قبالت <sup>فظ</sup>  
 و آن قباد بر آن <sup>حالات</sup> تاهت

خوش آن شبی که در آئی بصد کشم <sup>راز</sup>  
 کنی تو ناز نشوخی و مانیم نیاند  
 مراجع فکر ز جو تو از حقایق رقیب  
 اسیر عشق ندارد غم از شیب و فراز  
 شبنم چینی بسحر که رخت خواستم  
 که با توفیر سرانجام خود کنم آغاز  
 حکایتی شب بحر آن بدشمنان نکنند  
 که نیست سینه را با کینه محرم راز

ز شوق محبت آن ماه خراهی حافظ

کرت جو شمع بسوزد بیای داز <sup>باز</sup>  
 دلم روده لولی و شبست شور کنیز  
 افدای بر من خاک ماه رویان باد  
 هزار جامه تقوی و غرقه پریر

بند که از طبعی کوی	متناز از جفا و بجا شقان مستیز
فرشته عشق نه اند که حبست	نخواه جام کلابی بجا آدم رن
تقیه و خسته کلبه است آدم جی	که خیره لای تو هم نیست هیچ دست
باش غره یاروی که در خیمه است	نه در تعبیه حکم پادشاه انگیز
بار در چشم بند تا سحر که چشم	بمی زدل پیرم هول روز سناخیز
بازد عاتق منجانه دوزخ باین گفت	که مقام رضا بخش و قضا کزیر
غلام آن کلمی تم که آتش فروز	نه آب در دوزخ در سخن نه آتش

میان عاشق و معشوق هیچ باین نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بخیز

در آ که در دل خسته روان در این	سپا که در تن مرده روان در آید باز
سپا که فرقت تو چشم من خزان	که فتح آن بوجاهت مکر نشاید
به پیش آینه دل بر آنجه میدارم	بجز خیال جانت نمی نماید باز
بدان که نش آبتی است دوزخ	ستاره می شمع تو که نشاید باز
سپا که بلیل مطبوع خاطر حافظ	سوی گلشن وصل نوی سر لید



بیکه و قطره که آینه کردی	مبارک رخ و دستکش که آینه باز
ز شکلاست طرقت خیلان <sup>ایلی</sup>	که مرده سلف چرخه از شیب و فریز
من از نسیم سخن حبس جعفر <sup>برند</sup>	جو شمع و عدست برین باغ نیت <sup>مهر</sup>
غرض که شمع حسنیست در نه <sup>حسنت</sup>	حلال دولت محمود را احسن <sup>آبان</sup>
اگر چه عشق ز غم نیست غنی <sup>است</sup>	حسن آن نسیم که دین عشق با یی <sup>باز</sup>
کجاست که ز خور و روف چه می <sup>بسی</sup>	ز شکلاست حکایت که من نسیم <sup>نماز</sup>
لامتی که بجام رسیدند غم <sup>نور</sup>	بیان آن ختوانی که در خوش <sup>در</sup>

عزل قلندر غزل سرایی نابید صرفه بند و کا <sup>ع</sup>

در آن مقام که حافظ بر آورد اواز

از ارشک که دیدم بجام خوشت <sup>باز</sup>	روزی صدق و صفا کشته تا دم <sup>دراز</sup>
بهج در زوم بعد ازین ز <sup>دوست</sup>	جو کعبه خفته آیم ز تب بدستی <sup>باز</sup>
شبی چنین دیگر ز غم <sup>باز</sup>	که با تو شمع سرانجام خود کف <sup>آفتاب</sup>
روندگان طرقت به <sup>باز</sup>	که در راه رو نگه نبرد برنج <sup>راه</sup>
غم حریفان <sup>باز</sup>	که نیت سیندر با کین <sup>باز</sup>



بهین که چو محبس مغرب است و کزنت و شمع رسد خجسته

چشم بود و عیسی بخیزد اهل دل اگر کید دشمنت از جان جسم ارباب

تکلمه نغمه عشق و سحر الهی

نمای بانگ غزل و حافظ شیرازی

مستم از باده شبانه هنوز باقی مانفت خانه هنوز

میکشش و بجزه میکشش تو به سروی ز عشق تازانه هنوز

در دورای عشق به طلبی جان نیامده و در میان هنوز

چشم مستش بجزه جادو و نیزه ز تیر بر نشانه هنوز

نازنینان عشق تو الهه عیالی تو به کرد خانه هنوز

هست محبس بران قرار که بود هست مطرب بران ترانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد

میکشید بار زوگر و شمع

روز عشق است و طرب عیام به نام دل حاصل ایام کلام است

کوهر و سحر و کلامی نماز عشق که هر دو بین آن ماه تمام است

صحنه میل است از چه سبب ناله	کار او چون به بهار ان بنظام است
مختب به دهر مهوده زندانرا	کاکه باشد می نیست که است
زاهدانرا که بنودی و صوامع جائ	این که در کج خرابات تمام است

کو غلوه خلاق لکون حافظ را

چشم بر روی نگار و جام است امروز

زلفین سیه خم نجم اند زنده باز	وقت من و شوریده بهم زنده باز
ز انروی نکوح چشم این دور که ا	برمه ز زنده طعنه و بر خور زنده باز
از غایب رسم زده بر شکر و گل	امروز همه بر گل شکر زده باز
بر ساوغ عیشم زده سنگ و لیکن	با توجه توان گفت اساع زده باز
بر زمره عشق توره بر من مسکین	آری ضمائر اهل قلندر زده باز
از درد دل خسته خدر کن صفا	محاشش من سوخته دل خفته باز
من سر جو قلم بر سر سودا می نمود ام	با آنکه من سر زده را سر زده باز

شهباز غمت است که بوتر دل حافظ

پوشدار که بهید که بوتر زنده باز

دلا رفیق سفر گشت یک خال گشت	نیم روزه شیراز یک خال گشت
دکنه منزل جهان سفر کن در پیش	که سیر معنوی و کنج خاهاست
هوای مسکن مالوف و عهد یقین	ز بهر رو که سفر کرده عذر خاست
و کریمین کتباید غمی ز کوشه دل	حیریم در که سیر معنای نباشد
بصد ره میگرد نشین و ساغومی	که اینقدر ز جهان کمال خاست
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیب می شود چو پست خاست
طلب مردم نادان و بد عنان مراد	تو اهل فضل و دانش این کاست
بمنت که آن خویشتن که در دوجان	رضای این دو و انعام باد خاست

بهیچ ورود که غریب حافظ حاجت  
دعای نیم شب و عذر صبحکاست

در عشق کشیده ام که میرس	ز هر حجر شنیده ام که میرس
گشته در جهان و آخر کار	و لبری بر کنزیده ام که میرس
آنجنان در هوای خاک در نش	میرود آردیه ام که میرس
من کوشش خود از دانش و شش	کتابهای شنیده ام که میرس

بی تو در کلبه کدای خوشی  
بشپای کشته سیده ام که میبرد

سوی من لب میگذری که گویا  
بسل زبده ام که میبرد

بچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که میبرد

بشپای کشته سیده ام که میبرد  
بسل زبده ام که میبرد

ای صبا که گزیدی بر ساحل بودار  
موسه زن برخاک آن وادی مشکین

نزل سلمی باو دش بر دم زلفه  
بر صدای ساربان بنی و بانگ

نزل جانان نبوی که گشت بزاری  
کز وراقت سوختم ای مهران فراد

من که قول نامه ترا خواندمی قول  
کوشمالی دیدم ز بجران که انیم

عزت نشکین کنی تو کاندش شهر  
منب را از آشنایهاست مایع

غباری کا بازی نیت از بستر  
دور نه کوی عشق نتوان زد بجان

دل ز غمت می بار دجان مجسم  
کر چه بوشیاران ندانند اختیار

طوبیان در شکرستان کاترانی  
وز تجیر دست بر سر نیند مسکین

محل لیلی بر آردای سببان ارجی بر  
در آنکه مجنون حاتیه آرد باو زجر

نام حافظ که سر آید ز زبان گلستان  
در جانت نشاءم دست بستان

کلمه از بی زکمتان جهان مارا

می و هم صحتی حاصل یار و هم باور

قصر و دوس بیاد است غل می باشد

متین بر جوی و کند عسکری بن

یار با است چه حاجت که زیادت طلبیم

نقد باز اجهان بکسر و آزار جهان

از درخونی خضر ارباب به شتم مفرت

نطوت انس و وهانش که بحر حقیتم

دواع عزت که وایوان بلوک انداز

لین چین سایه آن سر و روان

زین کس از ان جهان مطلق کس از

ملکه زنده ایم و کوه ویران غل

وین اشک است جهان کفر این

دوست صحتی و صحتی و صحتی

کسر شادان پس این سو و دران

که سر کو تیو د کون و مکان مارا

دست داد است با هر دو جهان

ما قیرم علم کوی تیان خویم

ک

حافظ از مشرف قسمت کلمه بی انصافیت

اطیع چون آب غریبای روان مارا بس

که جهان زوشده ام بی سر و

که جهان من درین کرده بشما

دل و دین میرود از دست بیان

درم از زلف سیاهت کلمه چند انگ

کس بلعید و فاکر دل و دین ملنا و

زاهد از من سبقت بگذرین می

یکی بود که از دانش دریشت  
کوشه گیری و سلامت به رسم بود  
نفت و کوه برین راه که جان  
نغم از روی خاک صورت  
نغم زلف بکین که شکستی گفت

و خلقی میباشم در پرده نام و این که بر سر  
شیوه نامیک و این که بر سر  
کوشی عینده این که بر سر  
کفایت این که بر سر  
نغم از روی خاک صورت

حالتی که گفت ای احوال نامیک  
زنجاری که طاف مثل خلق که در  
فولای که روشنت شد احوال  
بجای آبی ز عالم در روشنت  
در خلق و روشنت و روشنت  
در دفتر طریب خرد یا عشق خیریت  
ما قصه کند و در آستانه اندام  
حق حقوق صحبت و شوق بندگی

نمایان که روشنت بهج نیست نامیک  
در عالم طاف و روشنت کن و ما چرا  
در شمع برین قصه نایاب نامیک  
انگلیس با تو روشنت در روشنت  
معنی روشنت و روشنت  
در ایل بهد بخون و نام و در و آب  
از باج حکایت مهر و فامیک  
از روح حسینیه با کین و ما چرا

من فوق سوز عشق تو داغ نه در لعل	از سینه پر حلال زبانی بوی
---------------------------------	---------------------------

حافظ سید موسی کل معرفت کجوی	در وقت وصل ز چون و چرا می
-----------------------------	---------------------------

یارب آن گل خندان کز سیدی	ای سپاهم بتوار چشم خود پیش
کرچه از گوی و فاکتت نصیب	دور یاد آفت و روزگار انجان
کر بر منزل سلماری ای یک صبا	چشم دارم که سدهای برسانی از
چون دلم حق و خای خط و خالی	حتمه در اردان طوطو عنبر
در مقامی که بیا و لب می نوشم	غلی آن که باشد خمر از خویش
خوش حال اندر میخانه نشاید اند	بهر که این آرزو نیست بهیبا
باو یک فتنه کنی کن از ان	عجبی و لیلی غیر زیست بهم
هر که ترسید جلاده عشقش نه حلال	سروا و قد منشی باللب و

شعر حافظ ببت الغزل معرفت	
آفرین بر نفس و لکش و لطف سخنش	
اینهمه تکل طبع و بهر جای تو خوش	ایلم از حد با قوت شکر خاتون

هم کلبه گری هست و بود و لطف	بچه سر و چمن چو ارد سر ایا تو خوش
هم کلستان خیالم ز تو بر تفتن	هم شام دلم در فتن سبای تو
نیوه ناز تو شیرین خط و حال	چشم امرونیز با قد بالا تو خوش
دره عشق رسیلا قناریت کز	کرده هم خاطر خود در آفتابش
بیش چشمان تو میرم که بدین چا	مکنند در دهان باغ خیا تو خوش

دربان طلب که چه زهر سوخت است  
میرود حافظ پیدل تو لا تو خوش

باغبان کبرج روزی صحت یابد	بر خای خار بجز آن صبر بیل یابد
ایدل اندر بتد زلفش از سر بستانی	منع ریر کرد ابرام افتد کل یابد
با چنین زلف خوشش با نظر بازی	هر که روی یاسمین و صندل یابد
ساقیاد کردش معر تعلق تا	دور چون با عاشقان افتد تعلق
از عالم سوز را با مصلحت	کار ملک است آنکه نه بر و تا مل یابد
ما ز نازان کرک مستانه ی یابد	این دل شوریده را که جعد سنبل یابد
نیکه بر تقوی و دانش و طریقت	راه رو که صد هزار توکل یابد



کیست حافظ تا نوش داده بی لوار خباب

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

کارش کارش  
کمر بلبل به آنت که شنید یارش

در باری به تن نیست که عاشق بکشد

بیل از فیض گل موقت سخن می شود

جای آنت که خون موج زنده در دل

ای در کوچه معشوقه نمیکذری

آن سفر کرده که صد قافله دل هو است

صحب بی صافیت که چه خوش افتادید

صوفی مست ازین دست که گنج کرده

اگر نه و سوره نفس می هواد و نشوی

یار این مرغ اجل طره عجب بر

چشم حافظ که بیدار تو خود کرده شده

ناز بر ورده و صالست بجواز از

بر در لاله قبح نوش طایر میباش	بیوی کل نفسی مردم جامی میباش
نگویند که سالی برستی کن	سه ماه میخور و نه ماه بار سالی باش
چو بر ساک عشقتی حواله کند	نوش منتظر رحمت میباش
کرت هو است چون بزم مغرب	بیای و بخت تمام و جهان غای باش
چو غنچه کرم فرو بستگیست کاج	تو بهیچ باد بهاری که نشانی باش
و فاجوی زهر کسختن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ کیمیای باش

مردی طالب یکایگان مشو حافظ

ولی معاشر ندان آشنای باش

که رفیق شفیق در دست پیمان باش	حریف حجه کرمایه و گلستان باش
شکج زلف پریشان بدست باد	مکوره خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت هو است با خضر خشتین	نبان چشم سگندر جو آب صحن باش
روز عشق نوازی نه کار هر غشت	بیاد بیل این نوکل و غزاله خوان باش
طریق خدمت و آئین بنده کرد	خدا ایر که ریا کن بیاد سلطان باش
که بصدورم تیغ برکش ز تنهار	وز آنچه بادل ناکسره پشیمان باش

تو شیخ انجمنی کینان یکدل باش	خیال و کوششش سروان بین و خندان
کمال دلبری و حسن نظر بازیت	بشیوه نظر از زمانه دوران

خوش حافظ و ز جواریا ناله مکن	
ترا که گفت که در روی یار خندان باش	

باز آئی دلتنگ موز جان باش	وین سوخته ارم سر از زبان
زان باده که در میکه غرق فرود	مارا دوسته ساغریده بگو و معانی
در خرقة جو آتش زدی ای عارف	جهدی کن در سطرقة رنده ان جهان
آن یار که گفتا تبوام دل نکیرت	کو فی رسم انیک سلطنت نکیرن باش
خون نشد دلم از حسرت آن لعل	ای درج محبت بهمان مهر و نشان
تا بر دشت از غصه غباری نه نشیند	ای سیل سر رنگ از عقوبت روان

حافظ که بوس میکندش جام جهان بین	
کو در نظر آصف حم نشید مکان باش	

در عهد بادشاه خطا نجس م باش	حافظ قریبه کنش و صفی بیاد باش
صوفی کنج صومعه در پای حم	تا دید محبت که بسو میکند بهوش

احوال شیخ وقاضی شریع	کسوم سوال صیوم از سیر میفرودش
کفایت کفایت سخن کرد بر می	دانش زبان برده نگهداری نبوش
ساقی بار میرسد و وجوبی نمایند	طبری بکن که خون دل آید زغم نبوش
غنت و فلسفی جوانی و نوها	عزم بهین و جرم بذیل کرم نبوش
تا بجهت شمع زبانه آوری کنند	بر وانه مراد رسد ای محب نبوش
ای بادشاه صورت و معنی او مثل تو	نا دیده هیچ دید و نشنیده هیچ نبوش
چندان جان که خرقه از دق کند	نجات جانت از فکات میر زنده نبوش

کنج سعادت از لی معرفت بود  
حافظ تو کنج یافته باشان نحو

میرد از من قرار و طافت بهوشی	بت سنگین دل و سیمین بنا نبوش
نهای جا بکشتگی پری ووش	ظرفی بهوش شرک قبا نبوش
رنا آتش سودای عشقش	ببان دیکه ایم میر نم نبوش
صوم شوم اسوده خاطر	کرنش همچون قضا گیرم در نبوش
کرد استخوانم	تکرر دهرش از جانم فر نبوش

دل دیم دل دیم میرد است بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای ت حافط

بفشش بفشش بفشش

خون شیر از بلم وضع بختاش

ز رکن آباد ماصد لوحش الله

میا جعفر آباد مصیبه

بشیر از ای و فیض روح قدسی

صیا از آن لولوی شنگول سر

که آن شیرین بسیر خولم بریزد

مکن بیدار زین خوابم حذر ارا

کی آمد شکر مری بشیر از

که شیر نیان نه اوند از فطاش

چرا حفظ جوی رسیدی از بهر

نکردی شکر ایام وصالش

دل دیم شد و غافل من دوشش که این رخساری سرشته اندامش

خوبید بر سر ایمان خویشی ملیزم	که دل بدست کمان ابرویش
خیال حوصله بحر می نرم بهیات	چه است سر این قطره خیالی اندیش
بنام آن مژه شوخ عافیت کشا	که موج نیرزدش آنوشا بر سرش
بگوی یکده کرمان و سر فکند هم	چرا که شرم بهی آیدم ز کمرده خوش
ز آستین طبیان هزار خون بچکد	کرم به تجربه دستی نهند بر دلش
نه مخرخر عابد نه ملک سکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درش

به آن کمر نرسد دست به کما حافظ

خزانہ ملک اور ز کج قارون پیش

دوشمن بقیچنهان کاروانی شیر	که شمشاد جهان نشاید کرده راز منور
و اکملی پرداد جای کفر و غش	زهره در قضی آمد و به طر زمان ی
گفت آسان گیر بر خود کار مار وری	سخت میکردی جهان بر در و مای
موش کن بند ای سپر فدیہ دنیا علم	گفت من چون در حدیثی که قونی ار
بامی ثونی آید ان بیا و همچو جام	نی کرت زخمی رسد آبی خوشک در
ما کمری آشنایان برده زمری نشوی	گوشی نامحرم نباشد جای انجام

در جرم عشق نتوان زدم از کف دستم	خواه اینجا جمله اعضا جیبیم بود کوشش
بر باطن خود دانی خود فروشی شوکت	بیا سخن دانسته کوایم و عاقلانم کوشش

ساقی می ده که رند بیای حافظ فهم کرد  
 اصف صفا نظران در جرم بخش و عیب بخش

سحر زلف غنیمت سپید کرده بکوشش	که دوزخ به شجاعت می دیر کوشش
شد آنکه اهل نظر برکت می رفتند	نیز از گونه سخن در دهان و عاقل کوشش
بیانک خلیع کیم آن حکایت ما	که از بهفتن آن دیکسینه میر کوشش
شیر خاکی از ترس محتجب زدن	بر روی یاد بنویسیم و بانگ نوشتن کوشش
ز کوهی میگرد دوشش بدوشی برهنه	امام خواهد که سجاده می کشد بدوش کوشش
دلالات خیرت کنیم براه نجات	کمن معشوق بیانات و نه هم مغر کوشش
محل نور تجلیست برای انورش	چو قوافل طلبی در صفای نیت کوشش
بجز نای جلالتش در نمی شنوم	که هست کوشش و نشی محرم بام کوشش

رموز مصلحت پاک خسته مان دانند  
 که ای کوشه نشینی تو حافظ طاهر کوشش

خواب تلخ میجو لکم در دهن	کفریم بر آسایم ز دنیا و شر و خوشی
بیادری که توان شد کمر آسمان	ز لب به چکی و مرغ و نسج و نشی
نشاط دهر و دین پر و زنده	مذاق حرص و آز و دل شود تلخ و خوشی
سیاه کوه بر روی زمین بخش	کنون چون شود صف خلایک هر روزی
کنده صید بهرم یکن جام جم بودار	کرمی بخودم این صحرانه بهرستی
نظر دین بد و نیشان خلافی بزرگ	سیاه با به خشم نظر بود باورش
بیان از فیضیت راز هر بنجام	بشرط آنکه تمامی بکج طبعان دل

کمان ابروی جانان می محمد سر از حافظ  
و کین خند می آید بدین باره وی بی خوشی

چو رنگ مبارک غبار افشان	بهر شکست اسبوت تازه نند گنجی
کجاست هم نفسی تا شرح قصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار بخوشی
بر باد جانانم ابر و بد و است	ز خون دیده ما بود مهر غمناکی
زمانه که ورق کل مثال رویتوست	ز شرم رویت و در غم کرد پنهانی
حال کعبه مگر غم زده روان خود	که جان زنده دهان نوخت بر سانی



ببین غمخیز و نشسته غمخیز ببین شکسته پست خون کی دارد	ببین شکسته پست خون کی دارد ببین شکسته پست خون کی دارد
ببین غمخیز و نشسته غمخیز ببین شکسته پست خون کی دارد	ببین شکسته پست خون کی دارد ببین شکسته پست خون کی دارد
ببین غمخیز و نشسته غمخیز ببین شکسته پست خون کی دارد	ببین شکسته پست خون کی دارد ببین شکسته پست خون کی دارد

سویطریحین ی شبنم از لیل نوی حافظ خوش لب خوش	سویطریحین ی شبنم از لیل نوی حافظ خوش لب خوش
--	--

صوفی کل یکن و مرقع بجا بخش طلحات و شید در ره آنک چکست	صوفی کل یکن و مرقع بجا بخش طلحات و شید در ره آنک چکست
زهر کران که شایه و ساقی نمی خرد مهر شایه بعل غدا می میر عانت	زهر کران که شایه و ساقی نمی خرد مهر شایه بعل غدا می میر عانت
یا حقیقت کل کنه بنده عفو کن ای انگه ره مختل مقصود برده	یا حقیقت کل کنه بنده عفو کن ای انگه ره مختل مقصود برده
شکرانه آنکه چشم تو روی بدلت ساقی جو خوار خوش کنه ساق	شکرانه آنکه چشم تو روی بدلت ساقی جو خوار خوش کنه ساق

معاشره دلبری شیرین و ستایه کلفه از خوش	من را بیاید و طبع شعر را بخوش
مبارک است این عشرت که داری کار و بار	الا ای طالب دولت که قدر وصل میدانی
سبندی کوب بر آتش نه که دلد و روی کاری خوش	هر آنکس که در خاطر عشق دلبری یار
بوی که نقش ایام بر آتش نه که دلد و روی کاری خوش	عروس طبع را ز یوز ز فکر کبری بنم
که تها کجا فرو در شطرونه زار خوش	نصیحت غایت و در خوشی نیست
که متی میکند با غفل و می آرد خار خوش	هی مندر کانه شربت ساقی را بنام تو

بغفلت عمر شد حافظ با ما بمنی نه کلا کلا

که سنگولان خوش طبعان با موزنه کا خوش

لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدیش	جمع خوبی و لطافت رخ پیچو بدیش
بکشد زارم در شرع نباشد کنش	دلم بر مشاهد و طفلیت بیاری روز
که بد و نیک ندید است و نباشد کنش	من همان به که از و نیک ندیدم دل
که در خون میچکد از شیوه چشم بدیش	بوی شیر از لب بچو شکر شبنمی آ
خود کجا شد که ندیدیم درین چند کنش	دلب آن کل نورسته دل مایار
که بجان حلقه بکوش است و مجاد	جاده ساله تی چاکش شیرین دارم

باز در دهن انقلاب بیان کند  
میرد ز دیکان و داری خود باد

جان بشکند که کنم صرف کمر آن در بتم

صفت دید محافظ شود آرام کیش

ما از موده ایم دین شهرت خوشی	بیزون کشیده بایدین و طری
از کس دنت میفرم و آه می کشم	آتش جو کل زده بتن لوی خوشی
دو شتم ز بلیلی چه خوش آمد که می سرور	کل کوشش بین کوفه شاخ درخت خوشی
ایدل قوشا و باش که آن یار تندرخی	بیاترند روی نشیند تخت خوشی
خوای که سختیست جهان بر تو کبر	کلبه زر عهد است سخنها یخت خوشی
کمر و خیز حادثه عالم بهم زنده	عارف آید تر کند خفت بی خوشی

ای حافظ ارمد ام میسر شدی مراد

جستیم نیز دور غاندی از تخت خوشی

ما ف از گوشه میخانه دوش	کوفت به پختنده کف می نوش
لطف الهی بکند کار خوشی	فرزده رحمت کساند سروش
لطف خدا پیشتر از حرم ماست	لکته سر بسته چه دانی خموش

این خردم باز بچانه بر د	بای لعل آورمش خون بکوش
نوش من و حلقه کیسوی یار	روی من و خاک میفروش
داور دین شاه شجاع انگه کرد	روح و حس حلقه امزش بکوش
ای ملک العرش مرادش بد	وز خط چشم بدش دارکوش
کره و صانش بکوشش بند	آن قدرای دل که توانی بکوش

رندی، حافظانه کنایت صعب

با کرم بادش عیب پوش

من خرازم زغم یا خراباتی خویش	میزند غمزه او تا وک غم بر دلش
که چنین تار سر زلف زهم بکناید	بس سلمان که شود فتنه آن کز
بقای نظری کن که من دل	نرودی مدد لطف تو کارش
آخرای بادش ملک محت چه شود	که لب لعل تو زیر دنگی بر دلش
خرمن صبر من سوخته دل داد بدار	چشم ت تو چو بکنا دکن از بسش
آخرای بادش با تو سوختم و ز غیر تو	آشنای تو ندارم سر بکانه خویش
حافظ از نوش لعل تو کامی کی	از نزد بر دل نشستم و هزاران شش

اینست کس از کند سز زلف تو خلاص میکنی عاشق میکنی مشتری قفا  
 عاشق حقونه دل تا به بیابان فنا نزد و در جرم جان نشود خاص  
 تا اول غمزه تو دست که از دستان صاحب است و تیوم ده کرد از وفا  
 کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما ز خالص کینه در چه بود همچو صل  
 بهواداری تو شمع صفت از سر شوق کردم اشیا زن خویش ز روی  
 آتش در دل پروانه ما افکنده ای کر چه بودیم همیشه بهوایت  
 جان به ادم ز غمت شمع صفت تا نوری تو نیایی ز غم عشق

قیمت در کمر انجابه چه دانند عوام

حافظا کو بر یکدانه مده خر بخواس

بلی که می شنوم بلوبی جان از فریب مثال انقاص لایجب انقاص  
 محتبم شکست و بنده سرش مسن بالسن والروح قصاص  
 دم عیسی است جام می که مدام مردم رازنده میکند بخواس  
 مطربن را بهی بزد که بجز خ مشتری همچو زهره شد رقاص  
 حافظ اول از مصحف زنج و است خوانده الحمد سوره اخلاص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض <sup>عارض</sup> که بیا قدم دل خود را نشان ازان عارض  
 معانی که ز جوهر شرح میگویند <sup>حسن</sup> لطف نیرسی بیلین <sup>عارض</sup> همان عارض  
 منبرم رفته تن یا بمن ازان اندام <sup>عارض</sup> چون نشسته ملی ارعوان ازان  
 بماند پای بکل سرور ازان قائم <sup>عارض</sup> نخل شد هست کل بوستان ازان  
 گرفته نافه چین بوی مشک ازان <sup>عارض</sup> کلاه یافته بوی جان ازان  
 دهر رویتو خورشید کشت عرق <sup>عارض</sup> نزار مانده ده آسمان ازان

زنظم دلکش حافظ جکیه ابیات

چنانکه خون شده هر دم ازان عارض

سواد دیده مشد ز آب چشم <sup>عارض</sup> هنوز خنده کفار بمن کینه اعراض  
 بیان ره بکیرم و آشتی بکینم <sup>عارض</sup> گذشته یاد چه آری منضمی ماما  
 چه تیزیت طبرکان چشم او که <sup>عارض</sup> برید جامه تقوی نغزه چون <sup>عارض</sup> مرا  
 ز عکس زلف و خشت دمیان چشم <sup>عارض</sup> گرفته دیده مردم ازان سواد <sup>عارض</sup>

غزل تقافیه ضا و ادبست حافظ

مکرهم از تو باید طبیعت فیاض

حسن حال تو جهان حله گرفته طول	شکل خجل شده از رخ خورشید
دیدم حسن تو بر همه خلق چو چشم	سجده روی خوش تو بر نزدیکی
از رخ تست بقیس رخ بچشم آستان	چو بین بختی مانده بر هر بار قدم
که رنج پرورت گل شکسته خنجم	کلی دل درو من دست نه خود
جان که فدای آن نشد در دهان	شکر که بر او نشد لایق او <sup>قطع</sup>
بود بجای پای او دست کجا دهنه ترا	قطره شوق حافظ خود که بر شاخ

که در غدار یا من تا بنوشت روی خط	ماه عکس روی او را رایت <sup>قیام</sup>
از بوسه خورش که آن اندامی گشت	کنده روان ز دیده ام <sup>بجگو</sup> خسته
که غلامی خودم شاه قبول میکند	تا ببارد بنده بر بندگی <sup>کیم</sup>
که بوسه میدهم کردشال جاد	کماه بآب میدهم قدش عشق <sup>یو</sup>
تخال سیاه او بهان عارض <sup>خیم</sup> خیم	راست نمیکند آن بر رخ ماه
روی کشاده ای بری چون <sup>دما</sup> دما	شد رخ گل جو بر خوان <sup>نگ</sup> نگ
زلف تو غبار آفتاب حافظ <sup>کشته</sup> کشته	سپهر ای عشق رو <sup>شکر</sup> شکر

که گوید کوی بیای ما حافظ	چشم درخ فوخته خد حافظ
که بختی ازین بند و زین حافظ	بر زلف و خط تان دل بند جان <sup>بر کن</sup>
چو با تو نیست <sup>در</sup> احب و طبع حافظ	یاد نوشت صحت و دوستی <sup>دانا</sup>
بوی آن در بزم و سخن <sup>بها</sup> حافظ	تو هر خون دل و غم و <sup>از لطف</sup> نشان
صفت خف جان بخش در حافظ	چه ذوق یافت دل من <sup>از لطف</sup> و <sup>از لطف</sup> نشان
به احش نهمه دست هر که حافظ	نواز گدا و امید و <sup>از لطف</sup> نشان

بیا بخوان غزل خفته تر نو	
که غرت فرح بخش و غم زد حافظ	

که نیت پاکم زهرمان و جاده نزع	نیم خفته و جاده و جلال نزع
هر صیاده رسیده ای رفیق تو <sup>و داح</sup>	خبر پاکم پس می بخانه <sup>و داح</sup>
که من نمی شنوم بوی خیر ازین <sup>اوضاع</sup>	خدا ایر ایم شست و شوی غرق <sup>جنگ</sup>
کسی رقص نغمه بوی <sup>اوضاع</sup>	باین که رقص کنان <sup>جنگ</sup>
هر کجایی مد و نیش نیز <sup>اوضاع</sup>	باید که خوشید <sup>جنگ</sup>
که من غلام مطیع تو <sup>اوضاع</sup>	نشان نظری کن <sup>جنگ</sup>



بفیض بر عهد جام تو نشنایم و یا	بکلیقم دلیری نمیدیم صدراع
هنر نیکو دایم و غیر ازینم نیت	کجا روم تجارت بدین کاد
نزد و حافظ طامات او طول شدم	نور زود و غول خوان بیاری
مراغی و حریفه شدم و نیابون	که غیر ازین بهر سبب است از راه

بجین چهره حافظ طامات او طول شدم  
از خاک پاکبوی کبرای شاه شجاع

بغیر طلعت کیتی فروز شاه سراج	کونیت نظر من جهان کینه
پاری که جو خورشید مشعل افروز	بره بکلبه درویشش نیر فیض
از مسجد محرابت نیر شد عشق	که سیر همی روم ای جان بکلیقم
بر او بیضیت مکن که دیگر نف	به پیغم سبب زین بهج که کینج تقاع

نزد و حافظ طامات او طول شدم  
بکونیت نظر من جهان کینه

بامدادان که ز خلوت که کاخ ابداع	شعخ خاور فکند در هم آفاق
بر آینه در حباب افق به دون	بکونیت نظر من جهان کینه

درد دایای طریقه جنبه قلب	ارغنون سازنده زهره با بخت کمال
خاک در غلغله آید که گنج باشد منکر	جام در قهقهه آید که گنج باشد ناع
وضع دوران بکبر ساغر غمت	که بهر حال به نیست بهین است او غلغ
طره شاهد دنیا به بندت فریب	عارفان بر سر این رشته بچویند نزار
عمر و طلب از نفع جهان مطلب	که صمیمیت خطا بخش کریم است نفع
منظر لطف از ل روشنی خشم آید	جامع علم و عمل جان جهان شاه

حافظ از ربابه خوری با ضم کلخ خور

درد قاهر تو مشهور خواهم جو شمع	که ازین به نبود در دو جهان هیچ قناع
رشته عزم بمقراض غمت بریده اند	بمچنان در آتش مهر تو خند ام جو شمع
دور ز خوابم نمی آید بچشمی پست	بس در بیماری جو تو کمرایم جو شمع
که حکمت اشک کلغم نبوی کریم رو	که کشی روشن بکیتی راز به نام جو شمع
در میان آتش به چنان بکمرم	این تن نذر و نزار و شکبار نام جو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور	تا مسور کردد از دیدارت ایوانم جو شمع

بما حال عشق تو در عین نقصانم	بما حال عالم آرا تو دوزم چون شبت
چهره بنیاد بر آما جان برف نام <sup>شمع</sup>	همچو صبح بلفیشت بادیدار تو
ورنه از دودت حیانی را بسوزم <sup>شمع</sup>	دزدی بجان مرا بر دانه وصلی فرست
تا در آب آتش عشقت کذارم <sup>شمع</sup>	کو دهم نهم شد چون نوم و دست <sup>عنت</sup>

آتش مهر تر حافظ عجبی در گرفت

آتش دل آتشی به بنشانی <sup>شمع</sup>

سو بوی کاستن امی شد مردان	که تا جو بیل سپل کنم علاج دماغ
بچهره کل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاری بروشنی چو راج
خیان کجس جوانی حوشش مغرور	که داشت از دل بیل نه از کون و مرغ
کنده که کف بجیرت آنجیم <sup>دماغ</sup>	نهاده ملا از سودای جان و دل
زبان کشیده جو تیغی بسز زشت <sup>دماغ</sup>	و آن کنده شقایق جو مردم <sup>دماغ</sup>
کهی جو بادیه پرستان مرا می اندازد	کهی جو ساقی متان بکف نهاده <sup>دماغ</sup>

نشاط و عیش نشاط و عیش جوانی جو کل غیب <sup>دماغ</sup>

که حافظا نبود بر رسول غیر <sup>دماغ</sup>

کمر کشیم زهی طرب و بکشد زهی شرف	کمال اگر مدد کند دانشش آیم کف
کمر چو صبا می برد قصه من بهر طرف	طرف کرم ز گشت این دل بر آید
و ده که درین خیال کج غم زنده بماند	از خم ابرو تو بهج کنایش نشد
کمر دست ازین کاف تیرم دور بر پاد	ابروی دورنگه شود در گشت <sup>ضعیف</sup> نشد
بیا و بینم کیستد این پسران خلف	چند باز برورم بهر تبان مشکدل
مغیبه هر طرف میزندم بچنگ و دوف	من بخیاں ابدی کوشه نشین <sup>آنکه</sup> طوطی
کمر بس و بس خال طرم لشکر غم کشیده	من بخیال کدام دلخوشی می خورم و طعم
مت ریات محتاج به جزوای تحف	بجز زاهدان نقش بخوان و اقل
بارد من در از باد این حیوان خوش <sup>علف</sup>	صوفی شهر من که چون تو نشینم بخیر

حافظ اگر قدم زنی در رخسار آن بصدق

بد ز تو رهت شود بهت شمع خجسته

و کمر نه شرح و بهم با تو در استان	زبان خامه نزار سربان فراق
قرین آتش بجران و بهم قرین	رفیق خیر خیالم و بهم رکاب شکیب
بر استان که نهادم بر استان خوار	سری که بر سر کرد و نوجوی حرم

کنون چه چاره کنم در غم بگردانم	فراق و دوری صبرم نبردانم
چگونه کنم ببال در هوای وصل	که ریخت مرغ دلم پر دستانم
چگونه دعوت و صلت کنم بجان که است	تخم و کیل قضا و دلم ضامنم
بسی مانند گشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر سبکدام
ز روز شوق دلم شد کبابی و از یاد	حدا هم در غم خون میخوردم ز خوانم
در بیخ مدت غم که بر امید وصل	بسی سپید و نیامد بس زمان فراق
فراق بجز تو آورد در جهان یارب	که روز بجز سپید باد خان و مانم
حکایت بدیدم را بر سر جنبه عشق	به بست گشتی صبرم بر بستانم

بیای شوق کمر این ره بسز نوای فغان

به بست بجز نداده کسی غانم فغان

مقام امن و می میفش و رفیق رفیق	که دستم ام میسر شود ز بی تو رفیق
جهان کار جهان جمله چه در بیخ است	بزار بار من این نکته کرده ام تحت
در بیخ درو که تا این زمان ندانم	که کیمیای سعادت رفیق و رفیق
بیا که غم زعل بخار و غنچه جگر	کایه ترست قفلش نمیکند تقدیر

کوه بوی میانه است بخیر و بد	خونست خاطر من نه فکر این خیال و قیال
دای خنده سلفی نه در جان آدم	که تر کند لبسل از شعله شمع و شعله
باصی نه در هیئت شمع غیبت وقت	که در کینتی او ایازد قاطعان طریق
کیاست این دل تا کند دلائق	که طایفه و سنجیدیم به هیچ طریق
ملاحظی که ترا در چه نه خندانست	کبت شک نه در خنده هزار فکر عشق
اگر بر نک عقیق است این کجاست	که مهر خاتم یار من است بجو عقیق

اینجی حکایتی که حافظ مقلد طبع قوم

برین که تا بجه دم می کند تحقیق

کسی مباد چون خسته است بپای تو	که نظر من کجاست در پایی تو
خوب عاشق سپید فقیر سرگردان	کنشد محبت ایام در دای فراق
کجا در دم چه کنم حال من که در دلم	که دل در من نه باشد در دلم و خفا
اگر بپای من آمده شرف کجاست	را آید به دلم با برفون بپای تو
خبر من نه از خبر تو به دل و دلم	چون که بپای من بپای تو و دلم
در دست تو قرارم در دلی خلاصی	که در دست تو قرارم در دلی خلاصی

دایم کل از یارم هست یکدست	و این یارم با یارم است
مهر لطف است تو دامن در او	خود از شکست تو باین کرد
خوذه چشمش با یارم است	برو نیست نه بهر خوان سبق
عظمیوت به یارم است	نکستیت ز کسل کرده
در چمن بهر ناز مقدس	چو شود نازده نکرش طوق
شرح زانکه گنج گنج	باز کجاست زانکه شفیق
راستی ابروی کزیده	نیکست به کزیده باطل را
با سرف پریشان تو کی	کار ما شو بهر کان کیر و سبق

از تخریب طغیان در این پیش  
 لایق لطفت نیست امکان

نزدیک عجب عقل به عاشق	برایم که کنم و عجب غنچه
هر ارباب که طوطی شوق	بسیار است که در کامش
غیاثی کن و غنچه	دل در شکری و غنچه
از کوه جان میانی	نقد بهر غنچه

توان گرفت جهان را بفرست	گرفت حسن جهان تو جهان بخلق
در آفتاب غمش و در وجود جفا	در عاشق لقمه و در کرم هزار گونه تعلق

وصل دوست تمنای میکنی حافظ

تلفه ترک را دو نکرد قطع تعلق

ساقی بده آن باده کلکون مرو	تا سرخ کنم بار کمر حرقه در زرق
باده صافی که چو در جام بریزد	از خلق صراحی کند آواز انا الحق
تا لب لعل که بر بار تو ریزد	خون من دلخسته و تشنه با حق
ایمان من سپردن بر دروغیا	چشم خوش مومن کش ای کافر مطلق
در امت سر زلفیای طقه سودا	سبب ز نخندان تو یا کوی معلق
و صلب لعل تو چه گویم نه فرو	در چاه ز نخدان تو اندیشه معلق
زبان هم بر چهره خط نستخ کشید	ملتی جوشد از خط غبار تو محقق

تا خرقه این بپوشد آن بهر نقیبه

کار تو نشد حافظ بسی می در و برو

دروشینه بنیان می شدیم یا قهر طغان	ز مکنش دم پای را ز قلم بابو آن
-----------------------------------	--------------------------------



<p> بیم که درگاه کلمات افقاده بود  کردم دو انگشت از آیه کلمه  گیت که زبانش کرد از خواب جنبانید  گفتا کن ای بی ادب کفتم نم مکین  گفتم که می خواهم تا کاند بر دست گیرم  بر خواستم آن شمع را بنشانم کفتم  بر روی خوشی بوسه میدادم  گفتم که دیرت ماه من کاند زرق و برق  باری بجام نوشتن او روشن اند  من می شدم از غش او چون بیدار  بر روی همچون ماه او هم بر لبش  گفته بروی چون مهنش رفت  گفتا بیامشینی می ای راحت  گفتا که اولی شمع را بر خیز و نشان  صد بوسه از لعل لب من خواهم ای  چون کافران غارت کن آخر  از بیم مرا شاو کن ای شاه  وقت نماند است بعد از این مرغ بحر </p>	<p> بیم که درگاه کلمات افقاده بود  کردم دو انگشت از آیه کلمه  گیت که زبانش کرد از خواب جنبانید  گفتا کن ای بی ادب کفتم نم مکین  گفتم که می خواهم تا کاند بر دست گیرم  بر خواستم آن شمع را بنشانم کفتم  بر روی خوشی بوسه میدادم  گفتم که دیرت ماه من کاند زرق و برق  باری بجام نوشتن او روشن اند  من می شدم از غش او چون بیدار  بر روی همچون ماه او هم بر لبش  گفته بروی چون مهنش رفت  گفتا بیامشینی می ای راحت  گفتا که اولی شمع را بر خیز و نشان  صد بوسه از لعل لب من خواهم ای  چون کافران غارت کن آخر  از بیم مرا شاو کن ای شاه  وقت نماند است بعد از این مرغ بحر </p>
---	---

گفتا که حافظ خیر روح است ایوان  
بر شاه خوان این قصه از خلق بنیان

<p> وزان کناه که نفعی رسد بغیر  که بیدریغ زند روزگار تیغ کلاه  که روز واقعه پاوام گیرم از خوا </p>	<p> که ز شر خوری جرعه فشان بر خاک  بر و بهر چه تو داری بخور دریغ  نجات یاب تو ام سرفراز بر و من </p>
--	--

دو زنی چه بستی چه آدمی چه بی	بند بهی که فطر نفیست اما ک
بند س فلک راه دیر شمش جیتی	چنان به بست که ره نیست زیر دام <sup>مغاک</sup>
خیزد ز طرفه میزنده عقل	مباد تا بقیامت خراب <sup>مغاک</sup> تمام تاک

براه میکرده حاقظ خوش انجیان رفتی

ادعا و اهل لث باد مونس دل پاک

بزار دشمن اگر مکتبند قصه ک	کرم تو دوستی از دشمنان ندوم یک
نفس اگر از باد بشنوم بوی	زمان زمان کنم از غم جو کل کربان جا
بزن بر اوج فلک ساقی سرق عشق	که خود برد احلیت عاقبت زیر مغاک
رو و نجاکت رو چشم از خیال تو بهشت	بود و جور دل اندر فراق تو حاشاک
مرا امید وصال تو زنده بیدار د	و کمر نه هر دم از بخت بهیم یک
مضرب سبک قلی جیاتنا بد	لایان روحی قد تابان گون خدا
تر اچانک توئی هر نظر کی ببیند	مقدردانش خود هر کسی کند اورا
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم	ورم تو زهر دمی به که دیگران تریا
مغان بیج اگر منیری بشنم مر	بسر کنم سر و دستی ندوم نه غمک

بجستم خلق غریز ان زمان شود حافظ

که بر در تو نهاده روی مکتب بر خاک

حق نگوید ار که من میروم از ملک

و که خیر تو بود حاصل تسبیح حمد

که عیار ز خالص شناسد جو ملک

و هر چه از بهر شد و ماند در ویدم

خلق را از دهن خویش میشد ان

من نه آنم که ز بونی نشم خرج خاک

این دل ریش بر لب تو حق نمک

خوی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس

در خلوص من از بهت شکی تجربه کن

گفته بودی که شوم مست و بیهوش

گفتا بسته خندان و شکر زری کن

بخرج بر هم زن اگر غصه مرا دم کرد

چون بری حافظ خوش خوان بکذاری یاری

ای رقیب از بر او یکد و قدم دور تر کن

دادستان است در خنده بتان از ملک

میکنند نرخ شکر یا قوت از زبان ملک

دیدم هر کس که کرد بسته خندان از ملک

ذوق می یابم از ان حبابه ز خندان از ملک

آینه را فکنده در بزم شادان از ملک

میر و آکبه لعلت بدر بانش و لطف

از ملک خندان کند هر دم بنوعی بسته

خسته می بینم از ان جادوی مست

<p>تبات می بایده جان شیرین          فتنه شور انگیز لعلت که در دوزان</p>	<p>شد دلم ریش از لب شور و شیرین          میکنی زخم مرا هر لحظه دربان از رنگ</p>
<p>هر چه جای باد خواهد کرد از لعلی          شکر عین شیرین لعلت میکند آن</p>	<p>موندی ز لعلت دل بریان          در آنکه میدلم که باشد فوق بریان</p>

آبجوان یافت حافظ در نخله آن بت  
 کریم که کشاید آبجوان از رنگ

<p>خوش خبر دادی ای نسیم نخل          که بامیرسد زمان وصال</p>	<p>ما برید المی حاکم الله          مرصاً مرصاً مقال تقال</p>
<p>ما بلی ومن بزی سلی          انما نختار و کیف الحال</p>	<p>عوضه بزم کجایمانی ماند          از حریفان جام ما لا مال</p>
<p>عفت الله از بعد عافیت          ما سالوا احالها عن الاطلاق</p>	<p>سایه افکنده حال یابش بخت          از حریفان جام ما لا مال</p>
<p>تقدیر الشوق لا انفصال          جیت چنانسان تقال</p>	<p>سایه افکنده حال یابش بخت          از حریفان جام ما لا مال</p>
<p>هر کس سوی کس نمیگزیند          آه این کبر لای غریبه و طلال</p>	<p>تقدیر الشوق لا انفصال          جیت چنانسان تقال</p>

فی کمال اجمالی کسب منی خوف الله عکسین کمال

حافظ عشق و صابری تاجه

ناله عاشقان خوش است خیال

اگر بگویند باشد مرا محال و مصل  
رسد بدوت و صل تو کاین

قرار بر دین آن دور کس رعنا  
خروج به پیشانی آن دو جادوی

دل از جواهر مهر توصیفی دارد  
مهر ز رنگ حواش بر آینه مقبول

من شکسته به حال زنده یک یا بلم  
در آن زمان که به تیغ غمت

کنه چه کرده ام ای جان و دل محض  
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

جوهر در قوس بنوای بی زور  
بهج باشد ارم ره خروج و نول

کجی روم حکیم خون شوم چه جارم  
که گشته ام ز غم خود و عذکارم

خراشیده دل من غم تو جای نیافت  
که ساخت درون تخم قرارگاه

بدرد عشق باز و خموشی کن حافظ

رموز عشق مکن فاش منی لعل غفول

شربت بهج فدا کی نمک برق  
بکار بوی ترا میدهد نسیم خیال

که نیت صبر جلیل ز شتیاق جمال	اها و یا بحال الحسب قد انزل
مابده واده و حیران و مست خطه <sup>زبان خال</sup>	اسیر بدیل و بجان شدم از آن <sup>زلف</sup>
بکمر آنکه بر افکند برده روز وصال	نجات نیب جان فرو که هست
توان ز دست ز جور رقیب در هم حال	جو بار بر سر صحت و عذر میجواید
کشیه ایم تجویر کار گاه خیال	بکاد برده کل زیر <sup>چشم</sup>
اگر کس بخود ننماید ز جان خویش <sup>ل</sup>	طال و صحت می نیاید از جانان
اگر بسا د جوین در پی خیال محال	بخر خیال دمان تو نیست در دل <sup>تنک</sup>

قیل عشق تو شد حافظ غریبی  
بجاک ماکد زی کن که خون ماست <sup>یلال</sup>

هر کوشید گفتا لله در قایل	هر نکته اکتفم در وصف آن شایل
میکین بسوخت جامم در وصف آن <sup>قیل</sup>	تحصیل عشق و رندی آسان نمود <sup>اول</sup>
هر ز شافعی می رسید اما <sup>قیل</sup>	حلاج بر سر دار این نکته خوش <sup>قیل</sup>
گفت آن زمان که نبود جان در میان <sup>قیل</sup>	گفتم که کی به بخشش بر جان ما تو اتم
رضیت الشجایا محمودة الخصال	دل داده ام بیاری شوخی کنی <sup>قیل</sup>

درین گونه گیری غنقت زره بسته است	آنبون شد ممتبان چون ابر و بیا
از آب دیده صدره طوفانی نوح دیدم	وزلوح دیده نقشت اگر زل زلزل
ای دوست است حافظ تنویر چشمم	یارب به بنم آنرا در کردت حایل

بعد کل شدم از توبه شراب خجل	که در مجلس کرد از ماصواب خجل
صلاح من بعد دام رهت من بخت	نیم ز شاه و سیاق بهیج باب خجل
بود که یازمیرسد کنه رخصت کیم	که از سوال طویلیم در جواب خجل
ز خون گرفت مراد و شش سزاهم	شدیم در نظره روان خواب خجل
روایت گشت از فکند سز در شش	که شد رشوه آن چشم بر قباب خجل
تویی که خوشتری ز افتاب و فضل خدا	که نشستم ز تو در روی آفتاب خجل
چرا نبرد جام زهره خنده زنده	اگر نه از لعل توشه شراب خجل
حیا غلظت از ان بست آن خضر	ز شعر حافظ و این طبع بجا خجل
از لعل نهفتی رخ خویش در حیا	که شد ز نظم خوشت لولو خوش خجل
رخ از حال تو عجزیت تا نیافته الیم	نیم یاری توفیق ازین جانب خجل

ایست کرد خون دل سپیل	ایست چون خلد لعلت سپیل
همچو مورانه کرد سلسیل	سبز بوشان خطت کردت
همچو ما افتاده دارد صد قیل	تا و کشیم تو در هر گوشه
سر و کن زیان که کرد بر خلیل	یا این آتش در جانت
کمر چه بود در جمال بس حیل	می نمی یایم محال یک نظر
دست ما کوتاه خور ما بر خیل	بای ما نکست منزل عشق
باد هر چیزی که خواهد زین قیل	شاه عالم را بقای عمر باد

حافظا سر بنجه عشق مجاز

همچو مورانه در پای پیل

بروای ز کس نیست جهان تو مایل	ای برده دلم را که بدان شکل نمای
دور از توجه گویم که جهان یکشم	که آه کشم از دل و که تیر تو از جان
نیکو نشود معنی نازت بر حایل	و صفایت نکند منبش قیاس
نه را نتوان کرد بر و ستیو مقابل	هر روز که هست نزد کرد و روز و
چون نیکو نیستم چه حاجت بحاصل	دل بردی و جان میدهمت غم



حافظ جو تو مجرم وصل نهادی

در دامن او دست زنی و از هر <sup>کس</sup>

بسجده چشم تو ای لعنت بخسبه <sup>مضال</sup>

نبوش لعل تو ای آتش کانی من

سرو قد تو دارد بسایه طوبی

بجلوهای تو و شیوهای رفتن <sup>کک</sup>

بطریق تو و نفخه شما نه کل

بان عقیق که مار است مهر خاتم

بان صیغه عاصی گشت کشتن <sup>عقل</sup>

سرو ماه نایت با قاب <sup>لب</sup>

بحسب تو ای بدر بجا یون <sup>قال</sup>

برنگ و بوی تو دی نو بهار سن <sup>جمال</sup>

بخواب تو یعنی پر شک <sup>زال</sup>

مغزهای تو و غنوهای چشم <sup>خرا</sup>

هوای زلف تو و و نکستی نسیم

بان کبر که شمار است در <sup>ان</sup>

بان صیغه حبش باستان <sup>جلال</sup>

باستان رفیع <sup>صل</sup> نه تمام و

جو در رضایتو حافظ / انتفات کنی

بهر باز غایده چای مال و نال

یکن تو جور / کردم بجان و دیده قبول

کسی قبله ابرو تو شناخت اگر

زمان زمان مشو از دوستان <sup>میل</sup>

مبوی کعبه گذارد غار <sup>قبول</sup>

تندی خنجر کین باز چشم قنات	خوشی آن شهید که ز دست وی نشوید
از آیت محبت بروی ت عیان	ازین چه سود که بر من نیکنی تو تر و جان
کسی قبله ابرو نبوده اید ل	خطات که بد بر خیر مشو و مشغول
سوال بوسه کنم که بر من از لب هوار	جواب بگویم که هر چه کدای فصول

ولایت دل حافظ جو عشق تو گرفت

خوابت غم دوست در دند محلول

ساقی یار باده که آمد زمان کل	تا بشنیم توبه که کردم ضمان کل
کردی و خار نعره بان در چین کل	چون بیلان نرو کل کنم آشیان کل
در محلی بوستان قدح باده نوش کل	با کام خوشه لی به آمدن شان کل
کل در چین رسید شوا این از فراغ	یار و شراب خجسته از بوستان کل

حافظ وصال که طلبی با محو بیلان

جان کن فدای خار و باغبان کل

در جهان نصرت دین خیر و کامل	بخی بنی مظفر عالم و مظلوم
ای در که اسلام نباه تو کشوده	بر روی جهان مرونه مالک و مذل

انعام تو بر جان و خرد واجب لازم	شمار
روز از دل از کلمات تو بقطره حکیه	
خورشید چون آن حال سیه دید بر کف	
شام افکند از بزم تو در قصه و سماع	
می نوشی جهان بخش که نه زلفت	مقبول
تا دور فلک کسیره بر منبج عدالت	مکمل
	دست طلب از دامن این سلسله
	نشسته گردانده چو راه کفر قمار سلاسل
	خوشش پیش که ظالم نبرد راه بستر

حافظ علم شاه جهان مقسم زرقا است

از بهر معیت مکن اندیشه باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل	آتشیم اندر در هوش گیر دم سبا
موج اشک که آرد در حساب	ترا نگه گشتی بر اند بر خون قلیل
اختیاری نیست بدنامی حسنه	جلستی فی العشق من نهی سبیل
بی ی و مطرب بفر دوسم محو آن	راحتی فی الالروح لانی السبیل
آتش روی تیان در خود مزن	یا بهر آتش خود کن در همچون خلیل
یا مننه از خود که مقصد کم کنی	یا مننه با اندرین ره بید لیل

بیاروم پیل بانی یا کسیره

یا کمش بر جبهه نیل عاشقی

حافظا که معنی داری بیایم

ورنه دعوی نیست غیر ز قال قیل

بزرگان سیه کردی نه لوان خند در نیم

الای بخشین دل که یار است به وقت

جهان پرست بی بنیاد ازین فرود کش

اگر بر جای من غیری که غنید دوست

صاح الخیر و دلیل کجائی ساقی خیر

من به حلت هم از ستر روم بر قصه

بت شکرستان داد چمنی یار

وفاداری و حق کوئی نه کاری هر گز

ز آتشی دوری نه هم عرق فوق

جهان خانی و باقی فدای شاه و قی

بیا چشم سحابت هزاران درد بر جسم

مار روزی مباد آندم زدی یاد تو بشنیم

اگر کرد و خون نیکوترش ملول از جان شکر

مرا هم مباد اگر من جان بجائی دوست نیم

که غوغا میکند در خیال خواب شب نیم

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع

ممنم که غایت حرمان نه با اینم نه با آنم

غلام آصف دوران جلال الحق الدیم

بیاری باد شبکیه نسیم زوق نیم

اگر سلطان دو عالم را طویل خوش نیم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت

بماند غلط باشد که حافظ وادار کنیم

حالا مصیبت خویش در آن می بینم

که گشتم خست بپایانه و خوشن خشم

خبر صراحی و کبابم نبود یاروندیم

تا حرفیان جهان را بدنامی بزم

من که در خرقه آلوده زدم لاف

شمر ساری شمع ساقی و می زلیم

جام می گیرم و اهل ریادور شویم

یعنی از خلق جهان پاک دل بکنیم

سرازاد که از خلق بد ادم چون کرد

که دهد دست را دامن جهان بر جرم

بر دلم کرد ستمهاست خدایا بسند

که مکر نشود آئینه مهر آسینم

سینه تنگ من و بارغم او بهیات

مرد این بار کمران نیت دل غلیم

بنده آصف غلام دلم از راه ببر

که از دم زخم از جرح نخواهد کینم

ای دل من بجایال سر زلف تو خست

ورنه کو با بدیت اینک نفسی خشم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر

این قناعم که توی بینی و کشته بینم

غم نهانه که بحسب کمران نمی بینم

روشن خرمی چون در غواهی نمی بینم

بتر خدمت بر مغان نوحه اگم	چرا که مصلحت خود در ان نمی بینم
درین خاک ششم حُرعه نمی بخشد	بهین که اهل ولی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش میگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
شان اهل خدا عاقبت با خود دارد	که در شایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان موی بیانت که دل و زبان هم	از من می پرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تابد از جو یار دیده من	جای سروه جز آب من نمی بینم
بدین دو دیده گریان من هزار افسوس	که باد و آینه روشش عیان نمی بینم

من و سفینه حافظ که خبر درین دیار

بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

لکرم بر خیزد از دستم که باد در شستم	ز جای وصلی نو شمع ز باغ عیش کل بینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخور کند	بهم بر لب ای ساقی وستان جان شیرینم
لکرم دیوانه خواهم شد درین سودا که سبزه	سخن باباه می گویم پر در خواب می بینم
جوهر حاکی که باد آورده فیضی بود زانقا	ز حال بنده یاد آورده خدا در نیم
نه از نقش نظری کلامش دل پذیر افتد	تدروی طرفه میگیرم که جالاکش بینم

روز عشق مرستی ز من نشو نه ز حافظ که با جام وقع هر شندیم ماه و پروم

اگر باور نمیداری روار صورتگیری چنین پرس

که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک شکیم

زن بردل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم چارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست که کاظم ده که مکین و قهرم

چنان بر شد فضائی سینه دو که یاد خویش کم شد از ضمیرم

قبح بر کنی که من در دولت عشق جوان بخت جهانم کرم بپرسم

غزالی کرده ام بامی فروشان که روز غم بجز ساغر نکیرم

مباد اخر حدیثی مطرب و می اگر حرفی کشد کلک دیرم

درین غوغا که کس را کس نبرد من از سپهر معان منت پذیرم

ز عشق کنبها در سینه دارم اگر چه مدعی سپند حقیرم

جو طوفان تا که ای زاهد فری بسبب بوستان و شهید دیرم

خوشا آن دم که استغنائی مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که در شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صغیرم

من آنکه بر کمر فتم دل ز حافظ

که ساقی گشت یار دل پذیرم

همین که قصه آن شوخ بی وفا گویم

خدا ایراکه بین ای رفیق صلی

بشی که آن ده اگر صحبت <sup>افتد</sup> اتفاق

گروه که شده خون دلم و تی که

کنم کجایت اینو با خیال او به

بیک سخن نوازی از آن بزم

مکود وای خود از دیگران طلب حفظ

کجا روم جگم در د خود که اگویم

من که باشم بران خاطر عاظم

دلبرانده نواز بیت که <sup>نیکو</sup> خوش

مستم بر قه راه کن ای طایر قه

ای نسیم سحر یی بندگی من بر

عطفیا میکنی ای خاکدست تاج سرم

که من این وطن بر قیاب تو هرگز نر

که در از بهت ره قصد و من <sup>نوسن</sup> فرم

که فراموش مکن وقت معای



مهرم آن روز گزین مرده بر بندم هست	وز سر کوشو پرسند رقیبان هم
راه خلوت که خاضع بنما تا پس ازین	می خندم با تو دیگر غم دنیا خورم
باید نظم طاعت چنانکه بکون	که کند باد غم بجوین بر کرم

حافظا شاید اگر در طلب کعبه فضل  
ویده دریا گم از اشک در غوطه خورم

این چه شوریت که در دور قری بنم	هم آفاق پر از خنده و شری بنم
هم کسی روزی بی طلبه زین ایام	مشکل اینست که هر روز تیری بنم
ارتبازی شده مجروح نیز بر بالان	طوق زین هم در گردن خری بنم
اینها سرانجام شربت ز کلاه فتنه است	قوت دانا هم از خون جگری بنم
چرخ شفت برادر برادر دارد	هم لطفی نه بد بانه بسری بنم
دختران را هم خبکت و جدان باور	بسرانرا هم بد خواه بدر می بنم

بند حافظ شنوای خواجہ برو نیکی کن

ز آنکه این بند به از کج کهری بنم

تو بگو محی و من شمع خلوت بنم	تبسم کن و جان بین که چون کسی بنم
------------------------------	----------------------------------

چون که بردن من داغ زلف کش	خفته زار شود تریتم چو در کد زرم
برستان امیدت کشاده ام و چشم	که کیطره فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکوه گویت ای خیل غم عفاک	که روز یکسوی آخر غیری روی رسم
غلام مردم چشمم که با سیاه دیده	هزار قطره یار و چو در دوش شرم
به نظرت ماحلوه میکند لیکن	کسی آن گزیده عینه که من همی نکرم

بخاک حافظ اگر کبزی چو باد نسیم

چو غوغا در لبت شک تا کفن بدرم

که چو مانند کان باد شمیم	باد نشان ملک صبح کیم
بج در آستین و کیسه تپه	حاجم کیستی غا و خاک ریم
هوشیار حضور مست غرور	بهر توحید خرقه کس نهیم
شاه سپید در بخت و ابرو شب	مانکبه بان افسر و کلاهیم
کو غنیمت شمار هست با	روی هست بهر کجا کیم
و دشمنان راز خون کفن سازیم	دوستان را قبا ی قح دیم
در آنکه زویر پیش ما بنشیند	بشیر رخیم و افنی شبیم

که غمناخت چون کمر کند	باشی آتش رخ جوهر سپهر
بشاه منصور واقفت ما	که تو در خواص طایفه کیم

و ام حافظ بگو که باز دهم	
کرده اعتراف و ما گویم	

خویم آنروز گزین نزار ویرین پریم	ساخت جان طلسم در بی جانان پریم
که چه دلم کیجای بنزد راه غریب	من یونانی خوش آن زلف پریشانی
چون صبا بادل چاروتن بی طاقت	بیهوا و پیکان سر در آمان پریم
دلم از وحشت زنده ان سکنه رفت	رفت به چرخ سحر کمان پریم
در دست به تو علم کمر بستم باید رفت	بادل زخم کشی و دیده گریان پریم
نزد بگردم که اگر غم نبرد آید روزی	تا در میکده نشان و غلجوان پریم
بیهواداری او قصه کنان زده	تا در چشم خورشید درخشان پریم
تا زبانه چرخم از حال کز آن بدین	با پریان مدوی تا خوشی پریم

و چون حافظ بنیم ره زبایان سپهر	
همه کوکبه آصف میدان بروم	

خوابت مخفی کرده ساخته بام

و جو بر و اندوهم دست فرغ الیا

حلقه توبه که امروز جور باد ز غم

همچو حکیم کلبا آرد به کام دلم

محبت خور نخواهم که بود در قصور

ما جزای دل خون گشته نکویم کس

سر سودا تو در سینه جانده می بین

نزع سان از قفص خاک و کاشی گشتم

حاصل خرقه و سجاده روان در بام

خیزد آن عاصی شمع شود پروانه

خانک میکرده فردا نکنه در بام

یا چونی از لب کینه میبوسم بام

آرزو خیال تو آید کرب بر بام

آنکه خبر تیغ غمت نیست کسی دازم

چشم تو دامن آتش کاشی نکری بام

بهوایتو مگر صید کند شب بام

کمر بهر سوی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت بهم را در قدمت اندازم

کودت رسد بر سر زلفین تو بام

زلف تو مرا در از دست و لیکن

بر و اندوهم است به ای شمع که گشتم

آندم که کشته دهم جان جوهری

چون کویتو سر زلف چکان تو بام

در دست سر موی از آن بام دازم

از آتش دل بشتن چون شمع که گشتم

استانه تو خواهم که نذر اند بام

مخواب کمانچه زد و ابرو بشویدم	دلخیز و مینجان خیال تو که آید
در میگرد زان کم نشود سوزم	چون نیست وجود من آلوده غازی
چو صبح ده آفاق جهان سر فرازم	که غلظت بار اشتهای از رخ بنوازی
کو سر برود در سر سودای اینام	معمود بود مناقبت کل درین راه

حافظ غم دل پاک بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

بویهای عطر پاشه قصه پردازم	غمازم شام غریبان جو کز آغازم
که از جهان رسد رسم سفر بر لبازم	بیاد و یاد و دیار آبخنان بکیرم
ایمنابر قیاق خود رسان بازم	من از دیار حبس از طابا در قیابم
بگوی میگرد دیگر علم بر افرازم	خدا پر امید ای دلیل راه حرم
که باز باضم طفل عشق می بازم	خود ز سبیری من کی حساب بگیرم
غزیر من که بخیزد نیست مهرم	بخیزد و شغال نمی شناسد کس
حبایار نسیمی خاکشیر از م	هوای منزلی یار آتش کانی ست
محاسنیت اگر کنم خاک گیت غمازم	سر شکم آند و رازم بگفت می بوی

ز چنگ هاشمیدم که بجم میگفت

مید حافظ خوش بهی خوش آوزم

سرم خوشت یکتا بنده می گویم	که من نسیم حیات لای پناه میجویم
عبوس زهد بوجهی خوار بنشیند	مید جبر عهده دکن خوشجویم
ز شوق کس نیست بلند بالائی	جولاله با قدح افتاده بر لب میجویم
مکن دین جیم نرزش بود روی	جنایه پرورش میدهندی رویم
چو خانقاه و خرابات در میان بن	خدا کو است الهی که هست تا اویم
غبار راه طلبی بهی زور است	غلام دولت آن خاک غنیمت بوم
ندم فانه بکشتگی و ابروی تو	کشید در خم ابروی خوشی میگویم

بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

باری گفته ام و بار دیگر میگویم	که من کم شده این ره نه بخود بوم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	و آنچه استاد ازل گفت بگویم
من که خرام و در کل جمن آساید	که از آن دست بهی بروشم میگویم

دوستان عیب بدل حیران بکنید	کوهری دارم و صاحب نظری بجوم
گر چه بادلق مرقع می کلکون عیبت	نکنم عیبی که رنگ رای می شویم
مگر بر و خنده عشاق نهایی در گستر	می سرایم شب و وقت سحر می یوم

و اعظم کف - حافظ در منج از مپوی  
 کو مکن عیب بچمن شک ختن می یوم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل نام	بحال نفس و حریف صفت بچمنی
باد کله رنگ و تیز و تاج و خوشخواره	نقلش از لعل نگار و نقلش از باقواره
سایه شکر دمان و مطر شیرین زبا	هم نشین نیک کردار و ندیم نیک نام
شاهدی از لطف و پاک رنگ آبی زمره	دوبری در حسن بد غیرت ماه تمام
بزرگه دلفین چون قهر فروزش برین	گلشن سیرا پیش چون روضه دارا سلام
صف نشینان نیکو اه و پیشکاران	دوستداران و صاحب ار و جفان
غزه ساق بیغای خود آهسته تیغ	زلف جانان از برای حید دل سر دام
بر که این محبت بخوبی خوانند از روی	و آنکه این عشرت نخواهند از روی
آنکه در آن نیک کردار و حافظ شیرین	نخستین آموز جهان افروز چون حاکم قوام

مرضا طایر فرخ رخ فرخنده بسیار	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب القافله الطفری بر قمر	که از و بگفته ام آمد و معشوق کدام
ماجرای من و معشوق در پایان	هر چه آغاز نلایده بدید و انجام
زلف دله از جوتار همی فرماید	بروای شیخ که شد بر تن ماحر و حرام
رخ روم که همی رور سحرده صغیر	عاقبت دانه خال تو فکند نشنم
چشم خونبار را آب می خور نشند	من که ثقیل الذیع فهو کیف بنام
تو ترجم کنی بر من مسکین گفتم	سروی نازد و خوش نشنم خنده از غلام
کل زنده بر تو نعم کبرم رخ بنمای	دواک دعوا و دانات و ملک الامام

حافظ ارمیل با بر و تیو دار و شب

جای در گوشه محراب بود اهل کلام

بشری از اسلامت حلت نبی سلم	لله حمد معترف غایت النعم
آن خوش خبر کجا است که زین فتح مرده	تاجان فشانش جو ز و شیعه
بجای ننگن هر ائنه کرد و شکسته دل	ان العهود عظمی که استی غم
میجتم از سیاح لعل جنتی ویله	جو ز دیده اش معایب کیم چون نه ادع



در بند غم قفا دهرش نظیر گفت	آلان قدیمت و مانع اندم
ساقی بیا که موسم عیش است و وقت	بیش آرجام و غم خور از بهر بنش کم
بشنو ز جام مایه که این زال نوحه و	بیا گشت شوهر چون کیشاد و جم
آن باز گشت شاه بهوش طرفه در شکست	آهنگ خصم اسیر ابرده عدم
صحت و زحمات الی حتی فرست	چون دیدم معاینه بیرون برارم
ای دل تو ملک جسم مطلبم جم نجواه	دین بود قول بلبلستان ای جم

حافظ کلنج میگرد دارد انفرادگاه

الطیر فی الحقیقه واللیت فی الامم

هر چند بخت دلتا توان شدم	هر که داید رویتو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کاروان شدم
اول صوت و حرف و وجودم خبر بود	در کتب غم تو چنین نکته دان شدم
از کلین جوان بر دولت بخت گزین	در سایه تو بلبل مانع جهان شدم
قسمت حوالتم خرابات میکنند	چندانکه این چنین زده ام آنجنان شدم
من بر سال خورده نیم بایر پوشتا	بر من جوهر میگذرد بر از ان شدم

کمر ساکنان در که میر معان شدم	از آنروز بر دلم در معنی کشیده شد
ایمن ز شرف قننه آخر زمان شدم	از آن زمان که فتنه جیشتم ببارسید
با جام می بکام دل و دستان شدم	در شاه راه دولت مدح بخت
با جام می بکام دل و دستان شدم	در شان من بدر کشتی طن بد میر

دو شتم نویده داد غایت که حافظا

باز اگر من معفو کنایت همان شدم

دل از بی نظر آید بسوی روزن چشم	خیال رویتو کر کنیز و بکشتن چشم
کز کنج خانه دل می کشم بخون چشم	بیا که لعل و کهر در شام مقدم تو
منم بکالم و این کوشه معین چشم	سرای تکیه کبوت خانه نمی بینم
کرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم	سحر شرکت و اتم سر خرابی دشت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم	نخست روز که دیدم رخ تو دل ملکیت
ببراه باده بنم شجاع رو چشم	بسوی خروده وصل تو هر تنه تار روز
مزن بنا و کفری کان مردم افکن چشم	بمردمی که در دردمند حافظ را

غیرست تا من در طلب هر روز کام میزنم	دست شفاعت در زمان در نیکنای میزنم
بی باده مهر فروز خود تا بکند زانم روز خود	دای برای می نیم مرغ بدای میزنم
اورنگ کج کل چهره کو نقش و فاو مهر کو	حال من اندر عاشقی داد تعامی میزنم
دایم سر آید عرصه ام چندین غاند قصه ام	رینا آه خون افان کمن از صبح <sup>میزنم</sup>
تا بو که یایم آهی زان سایه سرو سبزه	کج کلک غنچه از هر طرف بر خوشتر <sup>میزنم</sup>
هر چند آن آرام دل از غم نه بخشد کام دل	لقن خشی می کشم فالی و دای میزنم

یا آنکه از خود غایبم و زنی جو حافظ تا بیم

در محبس و حایان که گاه کامی میزنم

بی توای سر و روان با کل کلشن چکنم	زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چکنم
آه که طعنه بد خواه ندیدم رویت	نیت چون آینه ام روی جو آتش چکنم
بروای ناصح بر در دکن خورده	کار فرمای قدر میکند ای من چکنم
شاه ترکان جو بسندیده بی هم اند	دستگیر از نشود لطف تهنیت چکنم
مددی که بجای ننگد آتش طور	چاره تیره شب و دای ایمن چکنم
برق غیرت جو چنین میچند عالم <sup>غیب</sup>	توفیق ما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منت

اند برین منزل ویرانه نشیمن حکم

جرانه در بی غم نکار خود بشم

جرانه خاک کف پای یا خود بشم

غم غمی و محنت چو برنی تا بم

بشهر خود روم و شهر یا خود بشم

ز لعل سر ابرده وصال شوم

ز بندگان خداوند کار خود بشم

چو کار غم نه بند است باری آن اول

که روز واقعه بشش نکار خود بشم

ز دست محبت کز آن خوا<sup>ساز</sup> کج<sup>بی</sup>

کرم بود کله راز دار خود بشم

همیشه قنیه من عاشقی وزندی بود

و کمر بوشم مشغول کار خود بشم

بود که لطف آن رهمن شود حافظ

و اگر نه تا بابد شر مار خود بشم

عاشقی روی جوانی خوشتر خواست

وز خدا دولت این غم بد عاشق است

عاشق رند نظر بازم و میگویم تا

تا به پی از چندی بنهر استم

شرم از خرقه آلوده خود می آید

که بر و پاره لصد شعبده پیتر است

با سبب حرم دل شده ام نشسته

بو که سیری بکنه آن مه نو کاسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که ایستاد  
بهین کار میان بسته و بزبانه  
در چنین حیرتم از دست شد چاره کار  
وز غم افروده ام و آنچه جان کشاید

همچو حافظ بجز ابیات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

زلف آتاپ ده تاندهی بر باد	تا زنیاد مکن تا نکنی منیاد
رخ بر افروز که فارغ کنی از بر کس	قد بر افراز که از سر و کنی آزاد
شهره مشوتانه هم سرور کوه	شورشیرین منحا تا نکلی فریاد
ی مخور باد که در آن تا خورم خون جگر	سرکش تا نکند سر فلک منیاد
زلف احلقه مکن تا نکنی در بندم	چهره را آتاپ ده تاندهی بر باد
شمع هر جمع مشو و نه بسوزی دل	یا در هر قوم مکن تا نسوزی نیا دل
یاد بیکانه مشو تا نسوزی از خوشیم	غم اغیار مشو تا نکنی ناشاد
رحم کن بر من مسکین و بفرا بدم	تا بجا که در سلطان سرود فریاد
ساختن الله که جوهر تو بنالم روزی	من از آن روز در بند توام
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را	درام شوتا بد به طالع فرخ زرد

خیز تا از در میخانه گشت دی طلبم	در ره دوست نشینم و مرادی طلبم
زاد راه حرم وصل ندایم مکر	بکده ای ز در میکرده زادی طلبم
اشک آلوده ما که چه روانست ولی	برسات سوی او پاک بخادی طلبم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دای طلبم
نقطه خال تو بر لوح بصر تو ان	مکر از مرد مکر دیده سوادی طلبم
بوشه را بر لب شیرین تو دل <sup>بجان</sup> خواست	شکر خنده لبست گفت مرادی طلبم
تا بود نسخه عطری دل سودا زده	از خط غالیه سائو مرادی طلبم
چون غمت را نتوان یافت <sup>سکندر</sup> مکر در دل	ما با میده غمت خاطرش دی طلبم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ	خیز تا از در میخانه گشت دی طلبم

صوفی بسا که جامه سالو بکشیم	وین دلق زرق را خط بطوان کشیم
کاری کنیم ورنه حجات به آورد	روزی که رخت خود بقای دگر کشیم
نظری فتوح و صومعه در ره جویی	دلق ریا با آفتاب است بر کشیم
بیرون خرام نه خوش از بزم شادان	غارت کنیم مایه و نش بد کشیم

کار کنیم ورنه بخت بر آورد	روزی که رخت خود بقای دیگر کشیم
سوزد که در تن غیب منزلت	مستانه اش نقاد خشن زبیر کشیم
کو عثوه ز ابروی او خود چو ماه نو	کوئی سپهر در خم چو کان خورشید کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان ببارد	غلان ز غره حور ز حبت بر کشیم

حافظه حدت چنین لاغیا زدن

بای از کلیم خویش چرا پشتر کشیم

دوستان وقت کل آید که بغیرت کشیم	سخن چیر ابات یی کشیکوشیم
نیت در کس کرم وقت طرب میکند	به ازان نیت که سجاده بی بغیر کشیم
خوش بولیت فرج بخش خدا یا <sup>بغیرت</sup>	ما زیننی که برویش کلکون کشیم
ارغوساز فلک یزن اهل پست	چون ازین غصه تنالم و چراغ کشیم
کل بجوش آند و ازی نردیش کی	لاجرم ز آتش حرمان و هوش کشیم
میکشم از قح لا شرابی مو بهوم	حشتم بدور که باد طرب وی بد کشیم

حافظ این طلل عجیب که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم

مهر بر زبده می بخورم و خاموشم	آرزو از آتش دل چون خم می بخورم
مهر این که درین کار بجان بیکوشم	قصه جانست طمع بر جانان کرد
هندوی زلفی حلقه کند در گوشم	من کی آزاد شوم از غم دل چون بزم
اینقدر هست که که قدحی مینوشم	حاش لله که نیم معقد طاقت خویش
فیض عفویش بنهد بار کند از دوشم	هست امیدم علی الرغم عده جزا
تا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم	بدم روضه رضوان بدو کدم نفروخت
حکیم کن سخن سپرمغان مینوشم	منه خواهم که نوشتم بخیر زنده افروخت
برده بر سر صد عیب بنای بوشم	خرق بوشی من از غایت پنداری

که ازین دست نند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ بر د وقت سماع از بوشم

من دوستدار روی خوش و نوری داکشم	من دوستدار روی خوش و نوری داکشم
در عاشقی کز نر نباشد ز سوز و ساز	در عاشقی کز نر نباشد ز سوز و ساز
من آدم بهشته ام اما درین سفر	من آدم بهشته ام اما درین سفر
بخت اراده دهد که کشم رخت ازین دیار	بخت اراده دهد که کشم رخت ازین دیار



مهری که چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که می غنیمت اکنون و نه غم
شهریت بر کمر شمع و خوابان ز شش	چیزیم نیت و نه خریدار هر ششم
گفتی رسر عهد ازل نکته بگوئی	انگاه کومیت که دو چانه در ششم
حسن عروس طبع را جلوه آرزوست	آینه ندارم ایشان آه می کشم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ارباب هر نفس فرستم

کمر من از زرنش مدعیان اندیشم	شیوه مستی و زندی نرود از چشم
زهر دندان تو آموخته راهی بد	منکه بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سر از خوان من بی	ز آنکه در کم حزی از همه عالم چشم
دامن از زشتی خون دل دارم چنین	که اثر بر نورسد که خرابی ز چشم
اعتقاد بخاک و کذر از بهر خند	تا بدانی که درین خرقه جفا در چشم
شعر خونبار من ای مله بان یار	که ز فرکان سیه بر کمان ز چشم
بر چنین نقش کش از خون دل من	تا بداند که قربان تو کافر کیستم
من اگر زنده ام اگر شمع چه کام کاس	حافظ به پیش تو عارف و قس چشم

بلائی ساقی که هواخواه خدمت	شقایق بندیک و دعاگوی دعا
ز اینجا که فیض جام عادت	میر و ن شدن نای زطلالت
به چند فوق بگرنا هم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل صفت
بچشم مکن بندی و بدنامی ای حکیم	کین بود سر نوشت ز دیوان قسم
می خور که عاشقی نه یک است و آ	این مویت رسید ز مرآت فطرتم
من کرد وطن سفر کنیزم بهم خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غریبم
دورم بصورت از در دولت	لیکن بجان و دل ز مقیمان حفرتم
کردم زنی ز طره مشکین آن	فکر مکن صابر مکافات غیرم
در با و کوه در ره من خسته غریب	ای خضر زلی خسته مدد کن بهتم
در ابرویتونیر نظر تا بکوشش	آورده و کشیده موقوفم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم اربد هر عمر فرصتم

بغیر از آنکه کند دین و دانش از دستم	بیا بگو که ز غفلت چه طرفه برستم
اگر چه بزم من هم غم تو داد بباد	بجای کای عزیزت که عهد شکستم

چون که چو بقیعیم به بین بدو عشق	که در هوای وقت چون بهر ستم
بیایده که عورتی نامن از سر این	کنج عافیت از بهر عیش نشستم
اگر دردم بشیاری ای نصیحت کوی	سخن بجایت میکنم چرا که من ستم
چگونه سر زلفت بر آورم ایدوت	که خد متی میسر بر نیاید از دستم

بوقت محافظان یار دلتوازی گفت

که در می نبرستم چو خاطری خستم

دوش بیماری چشم تو بید از دستم	لیکن از لطف لب صورت چندی
عشق من با خط شکن تو افریزی	دیر کاهیت کرن جام دادم مستم
از نبات خودم این نکته خوش آنکس	بر سر کویتو از بای طلب نشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه	که دم از خدمت ندان زده ام
بعد از نیم جرم از تیر کج انداز خود	که عجیب کمان ابروی خود بستم
در ره عاشقی از بعد فاصله طرا	تا کوی که چه غم سبر آمدستم
بوسه بر درج عقیق تو طعنه میا	که با فوس بجا مهر و وفا گستم
صحنی لشکر غارت دل کرد و بر	آه اگر عاطفت شاه نکیر دستم

رتبت و دانش جفا بکشتی شده بود

که در غم خواری شمشاد طنبت بستم

حاشا که من بوسم کل ترک میکنم	من لاف عقل منیرم این کاکی کنم
مطرب کجاست تا هم محمولی <sup>علم</sup> بدم	در کار جنگ و بربط و آوازی کنم
از قیل و قال مدرسه حال گم گزشت	ایکسبه نیز خدمت معنوق میکنم
کو یک صبح تا کله های شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده بی کنم
کی بود در زمانه و فاجام می سپار	تا من حکایت جم و کاوسی بیک کنم
از نامه سیاه نترسم که رو در شر	با فیض لطف او صد زین نام <sup>طی</sup> کنم
خاک مرا که در ازل از می <sup>انده</sup> سرشته	با مدعی بگوید چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بجا فط سپرد دو

روزی بخش به نیم و تسلیم وی کنم

دوش سودائی بخش کفتم <sup>و شرم</sup>	دست کوز بخیر تا به سپر این <sup>سرم</sup> مهنی
قامتش اسرو کفتم سر کشیده <sup>بنا</sup>	دوستان نذر است می بخند <sup>چون</sup> بکام
لکته یا سنجیده کفتم دلبسته <sup>و دلا</sup>	عشوه فرما که تا من طبع <sup>و موعن</sup> را موعن

قد در وی میبستم زان طبع نازک <sup>سلا</sup>	ساقی جامی بده تا جبهه را بکشد
ای نسیم منزلی سلا خد از آما بکی	رجع را بر هم زخم اطلاع را چون <sup>کشم</sup>
من کرده بدم کینج حسن بی پایان <sup>دوست</sup>	صد کواهی بگو خود را بعد ازین تار <sup>ن</sup>

ای در صلب قران از سنده حافظ یاد کن  
تا دعای دولت آن حسن بعد از فرو <sup>کنم</sup>

من نه آن رندم که تر نشاید و سزا <sup>کنم</sup>	مختب دهنده که من کار چنین <sup>کنم</sup>
ملک عیوبه کاران کرده باشم سلا	توبه از وی وقت کل دیوانه <sup>کنم</sup>
جو با مجموع کل آبا لطیف شست	کز دلم کزین نظر چشمه کو <sup>کنم</sup>
من که ملامد که ای کینج سلطانی <sup>شد</sup>	کی طبع در گردش کبر و دین <sup>کنم</sup>
لا اله الا انت و کز مست و بر ماتم <sup>غش</sup>	داوری دادم بای کبر و اد <sup>کنم</sup>
که چه کرد آلوده فقیر سرم باد از <sup>بستم</sup>	که تا چشمه خورشید دامن <sup>کنم</sup>
باز نشیستم غنان ای تر نشاید <sup>کنم</sup>	تا زانکه جبهه را بهت بر <sup>کنم</sup>
عهد و پیمان فلک ازین <sup>عبار</sup>	عهد با جانانه بنم شرط با <sup>کنم</sup>
عشق در دانه است و من خواهم <sup>در یک</sup>	سر فرو بردم در آنجا تا کی <sup>کنم</sup>

شیوه رندی سلاقی بود بر و صوم

خانقانه کوه آتش می بسند و

دوش می کنند لعلت قند می بخشد

وقت کل کوی که زاده شو بچشم سرو

مکه ز عقیوت و لعلش شکام کینیا

و جوبیدی بی ثمر ناکه نون صوفی

می آمدم بهشتی نقد حاصل منیوم

کوشه حجاب و تیو میجو اهنم خست

اچون در افتادم بر اندیشه از سر بر کنم

تنگ چشم که نظر در چشم کونتر کنم

تا نه پنجه در دهان خود کجا باور کنم

میردم تا مشورت با شایه و ساغر کنم

که نظر بر فیض خود شد بلند اختر کنم

بعد ازین از شرم روی کل کجا سر بر کنم

نسبه فردای ز اهدا کجا باور کنم

تا در آنجا صبح و شامی در شش غش از کنم

زهد و قتل چه سود انیت حافظا بهوش

تا اعدوی خواهم و اندیشه دیگر کنم

بفرم تو به بگو گفتم استخاره کنم

سخن در دست بگویم نمی توانم دید

به و ربابه دماغ مرا علاج کند

در روی دوست مرا چون کل مراد

بهار تو به شکن میرسد چه جاره کنم

که می خورند خرزنیان من نظاره کنم

جو از میانه بزم طرک کناور کنم

حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

که ای میکرده ام یک وقت گشتی بین	که ناز بر فک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیت ره و رسم تو برهیز	چرا علامت زندی شر اخبره کنم
جو غنچه باب بخندان برای مجلس شاه	بیا که گیرم و از شوق جامه بپاره کنم
تخت کل نشانی ز بهر سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
قا ضیم نه مشایخ نه مختب نه فقیه	مرا چو فرضی که منع شر اخبره کنم
اگر کسی نبر با من حدیث تو برود	ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
مرا که از رز تمغاش ساز و بر کشتن	بها بهت که میخانه را اجاره کنم
اگر بصلب یار بوسه یابم	جوان شویم و کمر زندگی دو باره کنم

زباده خوردن تنها طول شد حافظ

بیانک بر بطونی رازش شکاره کنم

سایه پروی مذهب زنده ان کردم	تا بقوی خرد حرص نبرند ان کردم
توبه کردم که نوشتم لبانی اکنون	میکنم لجه پاکوشش نباید ان کردم
نقش مستوری وستی نه بدستی من و	آنچه سلطان ازل کرد بکوان کردم
دارم نه لطف از حقست فردوس طبع	بکر چه دریانی میخانه فراوان کردم

این چه سیرانه سرم محبت یوسف است	چه صبر است که در مهره اخوان کردم
که بدیوان غزل صد ششم عجب	سایه بند که صاب دیوان کردم
چه دولت کند در خم محراب	این تنم که من از دولت فرمان کردم
از خلف آمد و عادت طایع	که جمعیت از این زلف بریشان کردم

صبح خیز و سلاطین طلبی چون حافظ

هر چه کردم هم از دولت فرمان کردم

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در طریق فقر کاری اهل خدمت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم و کفایت نمیکنم	در کینم انتظار وقت فحش میکنم
و اعطای حق نشنیده نشنیده سخن	در حضورش نیز نمیگویم نه غیبت میکنم
چون صاحبان و خیران میروم <sup>در کوی دولت</sup>	و رفیقان راه آید او بهمت میکنم
حاش الله که حسابی روز حشرم بهم	فال فردا میرنم امروز حشرم میکنم
زلف و لب آرام راه و غمزه اش شیرین است	یاد دارم بدیدل که چند بیت نصیحت میکنم
از زمین و آسمان میکند روح الان	چون دعا و بادت و طاعت میکنم
حسرت و امید اوج جاه دارم برین قبل	التماس تپان بوی حضرت میکنم



خاک کمر بستہ بر تابد حرمش ازین	لفظها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیدۀ بدین پوشان ای کیم شب	دین دیر بها کمن در کج خلوت میکنم

حافظم در محفل دردی کشم در مجلس  
نکسرا این شوقی که چون با خلق صفت میکنم

ما بر ارم شبی دست و عائی میکنم	نعم بجران ترا چاره زجائی میکنم
مدد خاطر زندان طلبیل ورنی	کجا صحت مباد که خطائی میکنم
دل بچارمن از دست رفیقان مدد	ما طینش سر آریم و دوائی میکنم
ایکدن جرم برنجید و به تیغ زد و رفت	بازنش آرید خدا را که وفا می میکنم
دور ره عشق کز وسینه ما بتکده شد	سند را ای غنائیم و غنائی میکنم
خشت بخت طرب جز با بکیم	تا دران آب و هوا نشو و نما میکنم
سایر طایر کم حوصله کاری نکنند	طلب سائیه میمون بجائی میکنم

دم از دست نهد حافظ خوش کجایات

تا بقول غزنش ساز و نوای میکنم

ما گویم بدو میل نباحق نکنیم	جامه کس سید و دلوق کس ازرق نکنیم
-----------------------------	----------------------------------

رقم مغلطه در دفتر دانش نیکیم	سرقی بر ورق تبعده ملحق نیکیم
عیب درویش و تو اگر نیکم پیش <sup>بدست</sup>	کار بر مصلحت آنت که مطلق نیکم
خوش بر اینم نظر در نظر راه روان	فکر بر سپه و زین مغسوق نیکم
سناه اگر جرعه رندان نه بگرفت <sup>نوشه</sup>	اتفاقش بی و جام مروق نیکم
کرده بی گفت حسودی و رفیق بخید	کو تو خوشش باش که ماکوش با حق نیکم
آسمان کشتی را با بنهای شکند	نیکم آن به که برین بحر معلق نیکم

حافظ از خصم خطا گفت نیکیم بدو

که بحق گفت جدل با سخن حق نیکم

صلاح از چه میجویی که رند اندر اصلاکم	بدور از رشتش <sup>سخت</sup> دعا گفتیم
در میخانه ام کشت که چه از خانقه نشود	کرت باور کند و من سخن این بود <sup>تا نفهم</sup>
من از چشم تو ای ساقی خراب داده ام <sup>ورنی</sup>	بلائی که خجسته آید بر از رخسار نیکم
قدرت گفتیم که شمشیر است این <sup>خجلست</sup>	که این شمشیر اگر دیدم و این بهمان <sup>چرا نفهم</sup>
اگر بر من بخشای بشیمان کنی آخر	بخاطر در را میخیزد که در خدمت بجا نیکم
شکری چون نافه خون کشت فریم کم نمی <sup>تایست</sup>	چرا از آن رو که باز گفتش سخن ازین <sup>خطا نیکم</sup>

تو آنکس هستی ای حافظ و یکن دولت نگرفت

ز به عهدی کمالی و یا حکایت با صبا لغتم

من تر عشق شاد و سوغ نمیکم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکم
باغ بهشت و سایه طوبی و قمر حور	با خاک گوی دو برابر نمیکم
هر که نمیشود ز سر خود خبر من	تا در میکده سر بر نمیکم
شیخ نظیر گفت برو طر عشق کن	حاجت بجای نیست برادر نمیکم
ناصر بطعنه گفت چرا من می بخور	گفتم چشم و گوش بهر خبر نمیکم
تلقین درس اهل نظر یک اشارت	کردم کنایتی و مکر رخی نسیم
این فتویم تمام که چون و اعطای	نار و کرشمه بر سر منبر نمیکم
پیر مغان حکایت معقول مکنید	معدوم از از حدیث برادر نمیکم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت

من تر خاکبوسی این در نمیکم

عاش میگویم و از نقشه خدای	بنده غنیم و از هر دو جهان آزاد
طایر شش قدم چه دهم شرح	که درین دام که حادثه چون افتاد

من ملک بودم و فردوس برین جایم	ادم آورد دین ویر خراب دم
سایه طوبی و دلجوی حور و لب <sup>حوضی</sup>	بهوایی سر کوی تو برفت از یادم
یک نظر دیدم و صد تیر طاعت خوردم	خوانه ناجیه و در دادم بلا اقام
زیت در لوح دلم جز <sup>دوت</sup> اوقات	هکتم حرف دگر نایند ادا ستادم
کو کشت مرا بهج منجم <sup>نشت</sup> نشت	یار بانی مادر کیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بکوشش <sup>عشق</sup> در میخانه	هر دم آید غمی از تو مبارک نامم
میخورد خون دلم و <sup>ست</sup> یک چشمم	که چرا دل بکیر کوشه مردم دادم

با کن چهره حافظ بسز زلف سر شک

ورنه این سیل دمام سبب دنیا دم

صفا با غم عشقی توجه ند سیر کنم	تا بکی در غم تو ناله شکیه گسرم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد و دل	مگر نش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع بر نشانی دل	کو محال که سراسر همه تقصیر کنم
آنچه در مدت بهر تو کشیدم بهت	در یکی نامه محال است <sup>تخریر</sup> کنم
آه زمان کار زوی دیدن حاجتم بهر	در نظر نقش رخ تو به تصویر کنم

که بد آنم که وصال تو بدین دست به | دل و دین را بهم در بازم و تو فراقم

دور شوازم ای و اعط پیوده | من آنم که دگر کوشش تنزدیرم

نیت امید صلاحت ز فادای حافظ

چونکه تقدیر محنت چه تدبیر کنم

که چه افتاد ز نقش کمری در کلام | همچنان چشم کشد از رخ اقبالم

بطر حجل مکن سرخی رویم که چه جام | خون دل عکس روی منید از ارم

منم آن شاعر ساحر که با فسون سخن | از می لعل بهیچند و شکری بام

پرده مطرب دست برون خواهد زد | آه اگر ز آنکه در آن پرده نباشد

مصد امید نهادیم در آن بادیه پای | ای دلیل ره گم گشته فرو مکذام

چون ترا در کناری یار نمی یارم | با که گویم که کجوی سخنی بایرم

دیدم بخت با فائده او شده در خواب | کوششی ز غایت که کند بیدم

پاسبان حرم دل شده ام شب به | تا درین پرده خیر اندیشه او نکند

دوش می گفت که حافظ به رویت

بجز از روی خوشت با که کجود کارم

ماز یاران چشم یاری داشتیم	خود عطا بود آنچه ما بس داشتیم
تا درختی دوستی کی برده شد	حالیارفتیم و نیمی کاشتم
گفت و گو آیین درویشان بود	ورنه با تو ما چرا داشتیم
چشم خونریز فریاد داشت	مانه آن چشم و صلح انکاشتم
کلنجی جنت بخوشه دلفریب	مادم همت برو بنگاشتم
نکته رفت و شکایت کنکرم	حاجب حرمت فرود نکذاشتم

گفت خود را دی باده حافظا

ما محصل بر کسی نکذاشتم

طوبه رست با جان که با جان دردم	بهر افرومان کوشش ابر جان خوشتر دارم
صفائی خلوت خاطر از ان شمع کل	فروع حسن دل از ان ماه خنق دارم
بکام آرزوی جان جو دلم خلوتی حاصل	چه فکر از خبت کویان که قصد این دارم
سزد که خاتم لعنش زخم لاف سلجانی	چو سیم اعظم باشد به پاک از این دارم
صفائی خلوت خاطر از ان شمع کل	فروع از سر و بستان دشمنان دارم
برای ما قیاسه خدای چشم بریم	که من با آن بیخافش نهانی میدارم

۳ و در آخر سر وی در کتب زنده نگاشته

بود که خدای رخسار امام محمد باقر	نه میل الله و نه سیرین شکرست نسرت دارم
الاهی پیروزانه مکن عجز و میخانه	که من در ترک تاختانه دل بجان دارم
خدا را ای رقیب شب زمانی دیده بهم	که من باطل خاموشش تانی صد سخن دارم
نه از خجسته گوهرم بخشش یار و چو جان در بر	نذار و بکس یاری چنین یاری که من دارم
اگر شکوه خوان بقصد جان کین سازم	بجده الله و الله متی شکرتن دارم

برندی شهره ام حافظ بی نصرت و دوغم لیکن  
چه غم دارم جو در عالم امام و دین حسن دارم

در بنان خانه غمت صحنی خوشی دارم	که سر زلف و بخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم میخواره با و از بلند	اینهمه منصب از آن جور و سپری دارم
هم که کاشانه زندان قدی رنج کینه	مقل شعر و شکر نی رای بخش دارم
که توین دست مای سر و سامان داری	من بآه سوت زلف شوش دارم
در صحن چهره کنایه خط زلف کار دارم	من رخ زرد بخت و غایت عشق دارم
تا و ک غمزه با و زده زلف که من	چنگا بادل مجروح جلاکش دارم
حافظ چون غم و شادی جهاد گذر دارم	بهر آن من خاطر خود خوش دارم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم	محصول و عا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد و عابد زنده تشنه	این داغ که ما بردن دیوانه نهادیم
سلطان ازلی کینج غم عشق بجا داد	زانه روی بدان منزل میرانه نهادیم
دردان هم ره پس ازین مهر بتانند	مهر لب و بر در این خانه نهادیم
در خرمن ازین پیش منافع نتوان بود	بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم
این گشته سرشته بگردان افقاده	جان در ره آتش کوهر کیخانه نهادیم
المنته الله که چو ماسدیل و دین بود	آنها که خرد بر و روزانه نهادیم

قانع بخیا لی ز تو بودیم بجا فظ

یارب چه که اهمت بیکانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهادیم	روی ریای خلق بکیو نهاده ایم
بنهاده ایم بار کران بردن ضعیف	وین کار و باز بسته بکیو نهاده ایم
طاق رواق مدرسه قبل و قال علم	در راه جام ساقی مهر و نهاده ایم
ما کفایت نه بانگر گرفته ایم	ما تحت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم
تا چشم مت یار چه بازی کند مکر	بنیاد بر کمر شمع جاد و نهاده ایم



می ناز ز نقش سر سودای او بطلال | همچون نقش بر سر زانو بطلال

گفتی که حافظ دل سرشته است کجاست

بر کوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

ما بختی من مست دل از دست داده ایم | هم از غنق و هم نفس جام باده ایم

بر بابی کجایان طاعت کشیده اند | تا کار خود را بر وی جانان <sup>سخت</sup> ایم

ای کل تو در و نشن داغ جوئی کشیده | ما آن نقایعیم که با داغ زاده ایم

کار از تو میرود نظری آید دلیل راه | انصاف میدیم که زره قناره ایم

چون لاله می به بین و قبح در میان <sup>کام</sup> | این داغ بین که بر دل <sup>نیان</sup> سران ایم

سرمغان ز تو به ما که ملول شد | کو پای به صاف کن که بعد از <sup>ای</sup> ایم

گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست

نقش غلط مبین که همه لوح ساد <sup>ایم</sup>

آنکه از فکر دلی شاد نگردد دست منم | و آنکه این نمکده آباد نگردد <sup>است</sup>

آنکه از دست تو خون خورده و از بیم <sup>تو</sup> | دم بخود کرده و فریاد نگردد <sup>است</sup>

آنکه جان کند نهانی بشیرین دهن <sup>ای</sup> | خویش را شهره جو فریاد نگردد <sup>است</sup>

میرزا یزدان قزوینی  
وزیر و نیک جان یاد نگرد هست منم

بادی راه قاپر مغان خست  
مرشدی کویخوار از شاو نگرد است منم

هر که انداخت بر حجت او طرح نشاط  
آنکه این قاعده آباد نگرد است منم

آنکه محوسن بلایماند بر حافظ پدوست

اخاطر از بند وی آزاد نگرد است منم

الم یأتی الی جاب انی ترجم  
ولنا قضین العبدان یسندم

الم یأتهم انباء و من تا عینهم  
وقی صدری نار الای میفرم

فبایت قوی یملون بجاری  
علی جریج منم فیخو در هم

حکلی الدعع عنی بالجوا یح  
قبایجی من صامت متکلم

ابی موحم النبی وزوا حضرت الذی  
ورق حرو و اندای ترم

شهور یطالی قائل قضی من النبی  
ونی ساتنا عیش الربیع محرم

بتو عیاجود و اعلینا بحر عنده  
وللفضل سیات بها یتو سم

ایمن وفاق کل سلاطین مملوک  
ترجم جزا الله فالخیر و مفت

کل من الحنان و خسر و مسند  
و الحافظین الحسین فقر و قهر

که کر تیرم زند منت پذیرم	به پیغم گرفت دستش نکیرم
که پیش دست بازویت بچیرم	کهان ابروی مارا کوبزن تیرم
چو ساعه که باشد دست کیرم	غم کبیتی که از پایم بنیدخت
که در دست شب بچران کیرم	برای صبح روشن دل خدارم
یک جعه جو اطم کن ابرم	بفرایدم رس ای پرخرابات
که من از پاتوسه بر نکیرم	بیکویتو خوردم دوشش بکنم
ترابم عیش می آید صغیرم	من آن مرغم که هر شام و سحر کام

بوز این خرقه بشمیه

که که آتش خود در روی نکیرم

چاکرم دولت غلام من شده اقبال	تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
از دولت وصال تو باز آمد زدم	شد سالها که از بر من رفته بود بخت
در خواب که وصال تو گشته میسر	بیدار در زمانه ندیدی که مرا
با فکری که بی تو زمانی بسر برم	من عمر در غم تو بیابان برم و یله
بیدار هستم خسته خاطر و مایه خسته	در دریا طبعی نماند و مرا کن

الفتی مبارکت لغامت کجوی من | من خود بجان تو که ازین کوی نکدم

هر کس غلام شاهی و مملوک حاجت

حافظ مکینه بنده سلطان کشورم

جل سال پیش شد که من این لاف می‌کنم | که چاکران دیرمغان کترین منم

هر که بهین عاطفت پر مغرور شوم | ساغر بتی نشد نرمی لعل و ششم

از جابه عشق دولت ندان پاکباز | پوسته صدر مضطربها بود سکتم

در شان من بد رو کنشی ظن بد مبر | محالوده کشت خرقه ولی پاکباز منم

شهباز دست بادشهم یار چه خواست | که ز یاد برده اند هوای نشمینم

حیف است یلی صومن اکنون درین چمن | با این سان غریب نامش چه بوسنم

آب هم ای غار عیس سفله پراست | کو بهمدی که خیره ازین خاکت بکنم

تو را ان شه نجسته که چون بزریر فضل | شد منت مو ارباب طوق کردم

حافظ بزر خرقه قدح تا بکی کنشی

در زبزم خواجده برده ز کارت برافکنم

ای چه به جان میشود عبا رتنم | خوش آندی ازین چهره برده برگم

خین نفس زائی من خوش الحالت روم بگلشن رضوان که مرغ این جبینم

مرا که منزل حورست مسکن و ما و ا چرا که بوی خراباتیان بود و طعم

طراز سپهری ز زکشم بهین چون شمع که سوزناست نباتی درون بزم

چگونه طوف کنم در فضای عالم تش که در سراج ترکیبته بند تنم

عیان نشد که چرا آدم کج بودم در بیخ درد که غافل ز حال خوشتیم

بیاد هستی حافظ ریش او پر دار

که با وجود تو کس نشود که منده نمم

خیال رو تو چون بگذرد گلشن چشم دل از بی نظر آیه سبوی بوزن چشم

بیا که اصل و کبر مذشار مقدم تو ز کج خا که دل میکنم بخون چشم

سرای تکیه کیهت خا که نمی بینم منم ز عالم و این گوشه مغینم

سحر شرک و انم سر خرابی دشت اگر نه خون جگر میگرفت دامنم

نخست روز که دیدم زخ تو دل شکفت اگر رسد ضرری خون من بکفونم

سبوی مرده وصل تو تا سحر که دو باد دنیا دم جبراع روشن چشم

بهر می که دل در دمنده حافظ را مزن بنا و دل دوزم دم افکنم

ای شب بیل شک خوابم	نقش یار و یار تو بر آب میزدیم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بونته رخ مهتاب میزدیم
ساقی بصوت این غزلم کاسه کشید	میگفتم این سرودی ناب میزدیم
چشم بروی ساق و گوشتم نقول	خاک میخشم کوش درین بامی میزدیم
ابروی یار در نظرم خرقه سوخته	جامی بیاد گوشه محراب میزدیم
نقش خیال رویت و تا وقت صبحم	بر کارگاه دیده بی خواب میزدیم
بروغ فکر سر شاخ میخ میخ	بازش بطره تو بفر آب میزدیم

خوش بود وقت حافظ و خالی به بخت یک

بر نام شاه و دولت احباب میزدیم

دیده دریا کنم و موج بصو افکنم	وندان کار ولی خوشی دریا کنم
از دل تنگ کنه کار بر آرام آید	کاشش اندر چکر آدم و حوا افکنم
خورده ام تیر فلک ماه بد مقام	عقد در بند کمر تر کشن جو ز افکنم
جرعه جام بدین بخت روان فشانم	غفل از خبک دین کبند دنیا افکنم
باینه خوش دلی آنجا که دل در آنجا	میکنم عهد که خود را مکر آنجا افکنم

بخشید قباي در خورشید لقا | تا بوزنفت سر سودا زده دیا کنم

حافظا نکیر بر ایام جو بهوت و خطا

من چراغش از روز بفر دافکنم

دُرّه سان در هوای مهر خفا <sup>تو</sup> توام | بنیت یکساعت قرار از شوق دیدار

جان شیرین در غمت دادم وی بخشند <sup>تو</sup> تا زده جان خنده لعل شکری توام

ابجین قابل که با انیاری بسیم ترا | آگي کنم باور اگر موی که من یا توام

بر سر آیم اگر افتد ترا کاری بمن <sup>تو</sup> درو تا بکم که نشود سر در سری کاری

تو کنی هر لحظه تیغ من سر اندازم <sup>تو</sup> بش چون کنم نر منده الطاف بسیار توام

داشتم عجز حافظ بر دهن مهر سکوت

عاقبت در کفتلو آورد بسیار توام

روز عیدت من امروز در آن تدهیرم | کردیم حاصل سی روز و سترگیم

همه روزت که در دم زمی و ساعه <sup>تو</sup> توام | بس خجالت که بدیم من این تقصیرم

من بخلوت نشستم بزمی که مثل <sup>تو</sup> توام | در ابد صومعه بر پای بند زنجیرم

بند بر اندوده و اعطاسم <sup>تو</sup> توام | بمن نه آیم که در بند کسی بندیرم

اگر بر خاک می کشد جهان گداز	تا نهم بر قدش کسیر و پیشش
زیر خرقه و سجاده تقوی بر	آه اگر خلق شوند که ازین تند ویرم

خلق گویند که حافظ سخن بر نیوش

سال خورده غم نه از صد بسم

ز دست کوتاه و خود ریز بارم	که از بالا بلند آن شر مارم
مگر بخیز زلفش کسیرم دست	که کا آموزد بوی تبارم
رخسبم من بپرس او ضاع گردون	که شب تار روز اختبای غلام
بان شکرانه می بوسم جام	که کرد اگر زرداری روزگارم
اگر کفتم دعای می فروشان	که باشد حق نعمت میکذارم
من نه بجز نفی خود دارم بسی	که ز نور مردم ازاری ندارم
تو از خاک خواهی پر گزشتن	بجای اشک که کوهر بسیارم
جوی چو دیدم از زمین نه توان	بیشیاری و سپاری چکارم

همه دارم و جو حافظ نیست لیکن

لطیف آن بری امید دارم



بر روی وصل دیده نظر کارخان ماه

عزیت تا براه طلب رو نهاده ایم

و ناموسی چند ساد و اجداد نیک نام

بهشیا رخا فایلم که بر دست و پای دل

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز

طاق و رواق مدرسه عقیل و قال

بوصل زلف او سر سودای آرد خیال

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف

بوصل زلف او سر سودای از خیال

باد بران دور کجاست و سبزه ایم

عمری گذشت تا بامیدی اشاقی

ایدل بعیش کوشش که در نقد عقل و پوش

روی زبای خلق بکسو نهاده ایم

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

ز بخیر نبه آن خم کیسو نهاده ایم

بنیاد بر کشته جاد و نهاده ایم

در راه عشق و لب خوش نهاده ایم

همچون غنچه بر سر زانو نهاده ایم

این کار و ما ر بسته بکسو نهاده ایم

چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم

هم دن بران دو سبیل نهاده ایم

از بهر بار سلسله کیسو نهاده ایم

چشم بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سرشته است کجاست

در حلقهای آن خم مانند و نهاده ایم

غم زمانه و بچشمش که آن نمی بینم

دو اش جری چون ارغوان نمی بینم

نتر خدمت سپهر معان نخواهم	چرا که مصلحت بخود خود دران نمی بینم
درین خمار کسم حربه نمی بخشد	به یمنی که اهل دل در چنان نمی بینم
ز آفتاب قبح ارتفاع عیشش	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
قدی تو تابنده از جو بیار دیده من	بجای سرو جز آبی روان نمی بینم
نشان موی میانست که جان در قلم	زمن پیرسش که خود در میان نمی بینم
نشان اهل خداعت است بخود در	که در شایخ شهر این زمان نمی بینم
برین دو دیده که این من از افق	که باد و آئینه روشن عیان نمی بینم

آینه صغیره حافظ که جز درین دریا

رضاعتی سخن درفش ن نمی بینم

کردت دهر خاک کفیه ی نگارم	بر لوح بهر نقش نگاری بنگارم
بر وانه او که رسم در طلب جان	چون شمع بهاندم بدی جان <sup>سیام</sup>
کز قلب و لم را نهند دوست عیاری	من نقد روان در رهش <sup>بیام</sup> اندیده
بوانی من نشان از من حکایت <sup>سک</sup> ازین	زین در نتواند که برد باد غبارم
بهوی وصال تو شدم غرق <sup>وشت</sup> امید	زین موج رشکم که رساند بکنارم

امروز بخش سرز و فاسی من و اندیش	زان شب که من از غم بد عادت کردم
ز لعلین سیاه تو به طاری عشاق	داوند قزاری و سیردند قسرام
هی با دازین باد نسیمی من آور	کمان بوی وفامید هر از پنج خام

حافظ اعلی شصت و پنج ساله  
عری بود آن لحظه که جان را لب آرم

کو فرقی که خدمت سپری مقام	خزیده بعد دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده ام	باقی عمر خدمت آن آستان کنم
در پیشینه دید بامن و شکست محبت	امروز زیر دلق طمع بهمان کنم
مگر سیه میکند شیشه از شراب	نزدیر آن لعین تو بگو من چنان کنم
آن یار کعبه دار که شش شوخ خواندم	حاشا که می خورد ز در او نهان کنم
شیم بگوشت کف حرامت می خورم	گفتم بچشم پر جو تو کوئی همان کنم

حافظ مکن فرزند ز جور قیاس

کماند رنجه یار ترا در امان کنم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی مردم	ترا می بینم و میبیم زیادت میخوانم مردم
--------------------------------------	--

بسمایم غنچه‌ی بنیدالم چه بر در آید	بدر ما غنچه‌ی بنیدانی مگر در دم
نه راهت آنکه اندازی در این جهان	کنز آری آرو با من بر خاک است
فرورغم ز غم ساقی دما دم بدهی	و مادر من بر آوردی بکیر و دهنت
ندام دست از دامن مگر در خاک اندم	چو بر خاکم کنز آری بکیر و دهنت
بغزم سبزه صحرا چه میکردی روان	سرشک رخ میکرد در روان چه جره دم
بشی دل اتبا یکی ز رفتن بیستم	رخت میدویم جامی برویت بچشم
کشیدم بر درت ناگاه شد در تابستان	نهادم بر لب و لب جهان بودی غدا

می‌باش

تو خوشی حافظ برو کو خصم جان می‌ده	
چو کرمی از قوی بنم چه باک از خصم دم در دم	
ما باین در شبی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به بنه آمده ایم
ره روی غزل عشقیم و لب هر دم	تا با قلم وجود این همه ره آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم زستان بهشت	مطلب کای این مهر کیا آمده ایم
با چنین کج که شد محرم ارواح معنی	مگر دانی بد رخا نه شاه آمده ایم
بکرم عشق توئی گشتی توفیق گشتی	که درین بحر کرم غرق کنه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوشش کز نیکو یان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این حرف بسوزی بجذرباش کما

از بی قافله با آتش دآه آمده ایم

بگذر تا بشایع منی نه بگذریم کس هر جرعه همه محتاج اینی داریم  
روزان چون دم زندی داریم عشق شرط این بود که جزیره این شیوه ایم

جای که تخت دولت هم میرود بیاد کس هم خودم خوش نبود به کجی خویم

تا بگو دست در کار او توان زدن و خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

و انعطاف من بجهت شوریدگان کما با خاک کوی دوست بغردوشنکیم

چون صوفیان بحالت ورقصند معتقد ما نیز هم به شعبده دست آوریم

در جرعه تو خاک زمین قدر لعل فیت بهار هکله پیش تو از خاک کمتریم

ز آن بیشتر که کمر گرانمایه بگذرد بگذر از آن مقابل رویتو بگذریم

حافظ جوهره بکنسره کلنج و شل

با خاک آستانه این دهریم

نرمه وصل کو گونه سر جان بر خیزم طایفه قدیم و زدم جهان بخیزیم

بویای که اگر سبده خوشیم خوانی	از سر خواجگی و کون و مکان بخیزم
یار این ابر هدايت برسان باز	بیشتر ز آنکه جو کردی زمین بخیزم
بر سر تربت من بامی و مطرب نشین	تا بسویت لحد رقص کنان بخیزم
خیز بالا بنجای بست شیرین و گشت	که جو حافظ ز سر جان و جان بخیزم
مگر نهان خاک شوم بر سر خاکم بکنم	تا بسا بوس تو ده خاکسایان بخیزم

که چه بدم تو شبی تنگ در آغو شمع کش  
که سحر که ز کفار تو جوان بر خیزم

خیز تا خرقة صوفی بخوابات بریم	دلق طامات بازار خرافات بکیم
تا به خلوتیان جام صوحی گیریم	چنگ صفا بدر بر مناجات بکیم
فد و وصل از نشان دل و کاری بکنیم	بس خجالت که ازین حاصل او غایت بکنیم
مونس مونس که برگزیده عشق بکنیم	علم عشق تو بر بام سخاوت بکیم
ت خاک کعبه تو بجهای قیامت فردا	بهر فرق سرازیر مناجات بکیم
شوم اینست ز پیشینه آلوده خویش	که باین فضل و کرم نام کرامت بکیم
در میان فداکم شدن آخرت بکنیم	به برسم مگر بی بهات بریم

قشندی بار و ازین شقیه نشینم	تا بخیانه پناه از نه افات بریم
درین دره ما خار طامست	از گلستان به دیوان کجافات
با توان بجهد که در وادی زمینم	همچو موسی از بنی کوی بمیقات
سوی طغیان قلندر بره آوردم	و لایق سجاده نشط لاجی و طامات

حافظ آسبخ خود بر در غله مزین	
حاجت کن به که بر قاضی عیالات	

بیان کل بر افشام دی در ساغر اندازیم	فکست استغفرت کجا قیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان	من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم
شربت غوانی در اکل است رفیع زیرم	سیم عطر کردار شکر در محرم اندازیم
چو در دست رود خوشن منظر بر درویش	که درت افشان غزل و نیم و با جوان <sup>اندازیم</sup>
صبا خاوری و ما بران عالیجنای افکن	بود کان شاه خوبان نظر بر مردم <sup>اندازیم</sup>
یکی از غنای لاغری کی طامات	بود این در او بهار آب شش <sup>اندازیم</sup>
سر قصی سر اندازیت سر و لاله با هم	بسی روی بر ستاییم و در پایش <sup>اندازیم</sup>
بیایا ما منور کن برویت مجلسی مارا	که در شب غزل خوانیم و درایت <sup>اندازیم</sup>

بهشت عدن اگر خواهی بیایا بمیثاق که از بای غمت روزی بجز کونز تو آید

خزل گویی و خوش خوئی نیستی زنده در شیراز

بیا حافظ که ما خود را ملک حکیم اندازیم

فتویٰ بهر مغان دارم و عهد <sup>قدیم</sup> که حرمت می آید که نه یار استیم

چاکر خاتم زدن این دلق ریائی <sup>حکیم</sup> روح را محبت تا محبت غداستیم

مگر شصت و دیرین من از این <sup>قدیم</sup> ای شیم چو یاد و نهی عهد قدیم

تا مگر جعفر فغاند جانان برهن سالیان زلف شده ام بر در منجانیم

غنی گوشتکد از کار فرو بسته <sup>باش</sup> کز دم صبح مدیای و انقاس نسیم

مگر بهر خود اید از روی دیگر <sup>کن</sup> درو عاشق نشود بر مد او ای حکیم

کوهر معرفت <sup>نور</sup> که با خود پیری که نصیب دیگران نه نهار ز رویم

دام سخت <sup>بکمر</sup> یار شود لطف خدا و نه آدم نبرد صرف در شیطان جرم

بعد صد سال اگر بوی تو به خاک <sup>وزن</sup> سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم

دیر از من بعد امید <sup>اول</sup> ستدیل اظهار عهد فراموش نکند خلق حکیم

حافظ <sup>ارسم</sup> و زرت نیست <sup>نیکی</sup> هم شده چه به از دولت لطف سخن و طبع



در دم از یار است و در مان نیز هم	دل فدائی او شد و جان نیز هم
ایکه میگویند آن خوشتر حسن	یار امید در دو آن نیز هم
هر دو عالم کفر و نفاق روی اوست	گفتم این سپاه و پنهان نیز هم
از جهان کینه ما هم بکند ریم	چون که ابله نشت سلطان نیز هم
یاد باد آن کو مقصد خون مان	عبد شکست و چنان نیز هم
چون سر آمد دولت شهبازی صل	کننده دایم بحسن نیز هم
روستان در برده میگوید و	گفته خواهد بدستان نیز هم
اعتقاد نیست بر نقش جهان	ملک بر کردون کردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	ملک بر غوغای سلطان نیز هم
خون ما از سر گشتی نه رنجیت	وان سر زلف پریشان نیز هم
نقش خاکی خون چشم بار ما	آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتب داشت که حافظ عانقت

آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر بوسه کنایه هم	از بخت خود شکرم و از روزگار هم
-----------------------------	--------------------------------

از ابر برو که طالع اگر طالع منت

ما یکس برندی و مستی نمیکیم

اگر چشم من به نکران بود از کین

ایه ان شبارتی دهمت محت نماند

خاطر دست تفرقه دادن نه زیر کین

بر خاکیان عشق فشان حیرت

چون کایتان یسوی تو زنده اند

چون ابروی لاله و کل فیض روی

بر باد رای انور او سحران بهج

عزم سبب عیان تو در جنبش آورد

تا از غنچه فکرت دور طور اوست

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران

براف کاه و دین که ز درت

بوی زمین ز بوی جویگان عمل

جامم بدست باشد و زلف نگارم

نعل تان خوشست و می خوشگوایم

خضم از میان برفت سرنگ از کین

و ندر جهان پرست بت میکشیم

مجوعه بخواه و صراعی بسیارم

تا خاک لعلگون شود و مشکبویم

ای آفتاب سایه ز ما بر مدارم

وین بر کشیده کینه نیل چهارم

جان میکند فدای کواکب شایم

این پایدار مرکب عالی تیارم

قندیل ماه و سال خزان و بهارم

در ساقیان سرو قد کله دارم

ایام کان یمن شده دریایم

ای ابر لطف بر من خلک بسیارم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس

وز انتصاف صف جسم اقدار هم

آنکه بایال چها کرد و چو خاکی بر لایم خاک میا بوسم و عذر قدش میجویم

من نه آنم که ز جور تو نالم بهیات چاکر معتقد و فخلص دو تو حوالام

زره خالم و در کوی تو ام وقت خورشید ترسم اید و رست که بادی سیرد ناگاه

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت با هم بیا و شمشیر بند تو را نشانم

بسته ام در طلب کسوت امیدوار از آن مباد که کند و صفت اجل گویام

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حکایا و سیر مغانت هوالت گایم

میر نیخانه سحر جام جهان بنم داد و نذران آئینه از حسین تو کرد آگاه

یا من راه نشین خیر و سوی مکیده تا در آن حلقه به پی تو میجویم

مرست کنی شتی و از حافظت اندیشه بنمود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آه هم

در خرابات مغان نور خدایم این عجب که چرخ ز کجای میبزم

کیت آن در دست منکد ~~میکند~~ قبل حاجت و محراب دعا میبزم

خانه می بنی و من خانه خدای می بنم	جلوه بر من مفر و شکر الحاح که تو
فکر دوست را همانا که خطای می بنم	خواهم از رفتن ناگوشتی کرد
اینهمه از نظر لطف غای می بنم	سوز دل آه سحر اشک روانه شد
همه از تربیت لطف شای می بنم	نصبت عشقی و رندی و شایه باز
آنجی من هر چه در باد صبا می بنم	کنش است از تنگ خفتن و باور <sup>چون</sup>
نوشته ای مسئله بچون و جای می بنم	نیت درو ایدم جز نقش خلق کلمه <sup>شش</sup>
با که گویم که درین برده چهای می بنم	هر دم از رویتو نفسی ندوم را <sup>فانی</sup>

دوستان عیب یاری حافظ مکنید

که من اور از محبان خدای می بنم

او که آنجا که روم عاقل و فرزانه روم	لر زین منزل غریب سوی خانه روم
اند که روم که هم از راه بمیانه روم	رین سفر که میست و بطن باز روم
بر در صومعه با بریط و بچانه روم	ما بلویم که چه حاصل شد ازین سیر <sup>سلوک</sup>
ما کسم که رشکایت بر میخانه روم	شایان ره عشق اگر خون زین روم
چند و چند از بی کام دل دیوانه روم	بد ازین دورت من فراموش <sup>نم</sup>

کبر پنجم ابرو تو محرابش باز | سجده شکسته اند بی شکسته اند

خویم آندم که جو حافظ بولای وزیر

سر خوشی از نیکه بادوست بکاشانه

چون شوم خاک بر منی <sup>زین</sup> برافشانند | و ریکویم دل بگردان خج بگردانند

روی ز کین راهبر و میخاید همچو گل | و ریکویم باز پوشان باز پوشانند

او بگویم تشنه و من بر لبش <sup>زین</sup> چون نیو | کجاست بتانیم نه یادادستانه

گرچه شمعش پیش میرم بر غم خندد و جویج | و بر بگویم خاطر نازک بکشانند

چشم خود را نفتم آخر بکیفیس <sup>زین</sup> سیرش | گفت میخواستی مگر باغی خون اند

هر چه فراموشم تلخی جان بر آید عیش | و بکاشانم بای شیرین باغی ماند

دوستان جان داده ام بهر دستان <sup>زین</sup> | کو بجزری مختصر خون باز میماند

ختم کن حافظ که گزین درختانی <sup>زین</sup> در عشق

عشق در هر گوشه افسانه خواند <sup>زین</sup> زمین

بالا بلند عشوه کمره و از من | کوتاه کرد قصه دور و دراز من

دیدم دلا که آخر سیری وزید علم | با من بگردیدم که معشوق <sup>زین</sup> یار من

پیر کی آن جا بوز و کر نسیم آن	کرد و تمامه گزشت کار ساز من
سنت یار یاد و حریفان نمیکند	در گزشت بخیر ساقی مسکین نوذرین
نقش بر آب میر غم از گریه حالیت	تا کی شود قرین حقیقت بجار من
بیرسم از خرابی ایمان که میسر و	محراب بر و شوق صوری غار من
به خود جو شمع گریه کنان خنده مان	تا با تو سنگدل حکند سوزن من
ز اهر ازین غار تو کار می تیرد	هم منشی شبانه و سوزی بنار من
یاران بنار و نعمت و موقوف	یار بسیار کار من ای کار ساز من
گفتم بدلق ندق بهوشم نشستن	نغاز بود اشک عیان کرد در ز من
مخود ادبی که با خور رسیده عمر	میداد جان بزراری و گفته ایاز من
از آریه به پیشکش نشسته ایم	کوفاش کرد بر همه آفاق در ز من

حافظ ز عیب و غفلت بگو حالش ای جا

پادشاه دوست بر و دشمن گذر من

عقل بجهت پندار و نظر تیر ز من	ببر در سیکره مسکن گذری تیر ز من
چون گویم که قبح بوش و عیب کی	شنوا ز من که گوید و گویا تیر ز من

کودرین کشته لغز ما نظر بهتر زین	آنگاه عکسش کرده از کار جهان بکشتا
ما در دهر نتراید سپهر بهتر ازین	و لبر آن یار کرامی جلیم که نشسته
نیکو خسته لیکن قدر بهتر ازین	در حق من و آن لطف که میفرماید
بروای خواج غافل منر بهتر ازین	ما هم گفت که جز غم چه بند دارد عشق
منو ازین که گوید و کسری بهتر ازین	چند گویم که قدح بوسه بس ساقی

کلمات غلط و میوه غلط بچین  
که درین ماغ نه بی سمرخی بهتر ازین

خلاقیت آستان جمال اینان	شاد بگلش روی مه جبین
نیاز اهل دل و نیاز نینان	کره ز ابروی مشکین نمیکشاید
دعای صحبت ما بران هم نشینان	حدیث اهل محبت ز کشتن نوم
دماغ و کبریا بران خوشه چینان	بخمن دو جهان سرفرو نمی آرند
خبر حق و کشتن سده بینان	ایر عشق شدن چاره خلاص نیست
در از دست کس که دستستان	بزیرو لوق طمع کند ما در زند
دعای آینه پاک کاب بینان	غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان میو
درین خرقه بسی آلودگی است	خوشا وقت قبای می فروشان
بیا در عین سالوسیان بین	صراحی خون دل بر لبه خروشان
تو نازک طبعی و طاقت ناری	که اینهاست می دلق فروشان
چونستم کرده مستور منشین	چونوشتم داده زهرم منوشان
لبیکون چشم منکشت	که از شوق می خامت نوشان
تو در خوابی کی دانی که عاشق	اسیر در کوی میگردد خروشان

ز دل کرمی حافظ بر حذر باش

که در سینه چون دیکه جوشان

منم که شهره شهرم بعشق وزیردن	منم که دیده آلوده ام ببد دیدن
و فاکیم و ملاکت کشیم خوش بشیم	که در شریعت ما کافریت رنجیدن
نمیرستی بران نقش خود در دم	که تا خراشیم نقش خود بر سینه
به پیر میکره گفت که حبیب خانه	بجواز سجای می و گفت
مرا و غنای باغ عالم به	بدست مردم چشم در رخسار



برکت سز زلف تو و انقم و دین <sup>کو شیرین</sup> | کنش چو نیت از انجم بود  
 ز خط <sup>مهر</sup> موز مهر بارخ خوب <sup>کردن</sup> | که کرد عارض خوابان خوش  
 عنان بیکه <sup>نشدن</sup> خواهیم یافت <sup>نشدن</sup> | که وعظی علان و اجبت

مپوس خبر معشوق و جام می حافظ  
 که دست نه در فروش <sup>مپوشیدن</sup>

<p> <sup>رسان</sup> یار آن آهوی مشکین نختن بلند  <sup>رسان</sup> معنی آن جان ز تن رفته بمن باز  <sup>رسان</sup> یار آن کوکب میمون تو بمن باز  <sup>رسان</sup> مپوش عفتا سخن زانغ و رغن باز                 </p>	<p> <sup>رسان</sup> یار آن آهوی مشکین نختن بلند  <sup>رسان</sup> معنی آن جان ز تن رفته بمن باز  <sup>رسان</sup> یار آن کوکب میمون تو بمن باز  <sup>رسان</sup> مپوش عفتا سخن زانغ و رغن باز                 </p>
<p> <sup>رسان</sup> یار مهر وی مرا نیز بمن باز  <sup>رسان</sup> بشنوی یک طبع که سخن باز  <sup>رسان</sup> یار آن کوکب خضارتو بمن باز                 </p>	<p> <sup>رسان</sup> یار مهر وی مرا نیز بمن باز  <sup>رسان</sup> بشنوی یک طبع که سخن باز  <sup>رسان</sup> یار آن کوکب خضارتو بمن باز                 </p>

آنکه بودی وطنش <sup>شاه</sup> حافظ یارب  
 برادش <sup>شاه</sup> ز غمی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خورشیدین دینا	که بزرگان شکند قلبی صفت شکنان
مت کذبت و نظر بر من درویش	گفتم ای چشم و چراغ خورشیدین سخنان
کمر از دره نه مت شود مهر بوز	تا بخلو تک خورشید رسد هیچ زمان
تا کی ایسم و زرت کی تهی خواهد بود	بنده من شود بر خود زهر سیم
بر جهان تکیه کن و رقص می دار	تشادی زهره بهیسان خور و ناکرستان
بر جانم کنش من که روانش می خور	گفت بر چهره کن نه صحبت بچکان
با صبا در چین لاله سخن می گفتم	که شهیدان تواند این هم خونی گفتن
دامن دولت علی است آرزو من	در دیر دان شود اینی گذر از اهرمان

گفت حافظ من تو محرم راز نیم

از می لعل حکایت کن شیرین دینا

ملک بر کعبه سبیل مشکین نقاب کن	و آنکه نقاب کج کشد و عالم در آید کن
بکنا بگو نه که زلفی است	وزر شک چشم ز رخسار خود کن
مفتان حق زهره و اطراف	چون شیشه های دیده کلگون ستا
ما بخت خورشید می تر از زبده ایم	با دشمنان قحج کنش و ما با قبا کن

بوی مغننه نشین و زلف کار گیر	بکسر بزرگ لاله و غم شراب کن
بچون جبار دینه بر روی قیج کش	وین خانه را قیاسی خراب کن

حافظ و جمال مطلبه از ره دعا

بیا و بیای خسته دلان مستجاب کن

ز در در آوشتان مامنور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم روی جانان سیره ام <sup>جان</sup> دل	بیایید تماشا ی طاق نظر کن
بگو بخازن خست که خازن مجلس	تجفیه بر روی فود و قیاس او کن
ستاره شمعان غنی ستاره نور	بیام قهر بر او چراغ دهر کن
فضول نفع کلایت کسی کند ساقی	تو کار خود معده از دست می بیا <sup>کن</sup>
و رفیقیه نصیحت کند رفیق بیاز	بیانه بدمش کو دماغ را تر کن
حجاب چهره ادرک شد نفع حال	بیاد و خر که خورشید را منور کن
جو شاهان چمن زیر دست <sup>تواند</sup> کن	کرشم با سمن و شیوه با منور کن
ازین رقع سالوح حق نیک <sup>تواند</sup> کن	یک کشته صوفی و ششم قلند <sup>کن</sup>
طبع بنقد وصال توفه ما نبود	حوالتم بعلیل بچوشت <sup>کن</sup>

ایستاد یوسس انگهی مستان ده	درین دقیقه دماغ خرد معین کن
از ان خمایل لطاف غمی خوش <sup>بید</sup>	هوای مجلس و طایان معطر کن
ز خاک مجلس ای نسیم خاک بهشت	بیر شعله نبرد و س عود بحر کن
شنیدم از در و دیوار و کوی او <sup>صد بار</sup>	که خاک سله شوانجا و خان بر کن

ایس از طامت عشق و عیش می رویی

ز کارهای که کی شعرا حفظ از بر کن

ای نور چشم من سخن بخت کوش کن	نما غرت پرت نبوشان و نوا <sup>نوش کن</sup>
بر ان سخن تیر به کوبید و نکته اند	لان ای جوان جو به بر نوی بند گو <sup>نوی کن</sup>
برهوشند سلسله افتاد دست عقل	خواهی که زلف پاکش تر کن <sup>نوی کن</sup>
تبع و حقوق لذت مستی به بخت	بخت درین عل طرازی فرو <sup>نوی کن</sup>
بر کوفه آلف شده و ساز طربخانه	ای نای ناله در کشی ای دف <sup>خوش کن</sup>
ساقی که جامت از می صافی <sup>میاد</sup> تری	چشم غایتی بمن درد نوش <sup>نوی کن</sup>
باد وستان مضایقه در غم و <sup>نوی کن</sup> نالی	صد جان فدایا رضایت <sup>نوی کن</sup>
در ضلع عشق و سوخته <sup>نوی کن</sup> اهرمن	هش در کوشش و <sup>نوی کن</sup> کوشش

سرست در قبال زرافشان چو کلبه‌ای  
یک سو به نذر حافظ بنحینه پوشی

چو کل مردم بعبیت جامه بر تن  
کنم چاک از کمر بانی قاصد امن  
تنت را دیده کوی کل که در باغ  
چوستان جامه را بدید بر تن  
تنت را جامه چون در جام با ده  
دلت در سینه چون در فقه آهن  
بیاری شمع اشک از سینه چون  
نکند سوز دلت بر خلق روشن  
من ز دست غمته مشکل برم جان  
ولی دل را تو آسان بردی از من  
بقول دشمنان بر کشتی ایدوست  
نکردد بیکس تا دوست دشمن  
مکن از سینه ام آه جگر سوز  
بر آید همچو دود از راه روزن  
دلم را مشکین و در پامینه از  
که دارد در سرف تو مشکین

چو دل در سرف تو بست حافظ

به بیان کار او در پامین

دانی که حجت دولت دیدار دین  
و کار او که ای بر خیر وی گویند  
از جان طبع بریدن آسان بود  
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن بهشتیان چون غنچه گل	و انجا به نیکی می سپرانی بریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن	که سر عشق بازی از لیلیان شنیدن
بوسیدن لبها و دل در دست	کما خرم طول کردی از دست که بیدین
قرصت شمار صحبت که زین دور و زده	چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

کوی برفت حافظ از بادشاه منصور

یار سادشش آورد درویشش بر رویون

گر شمع کن و باز آتشی رسامی بشکن	بنغمه رونق ناموس سامری بشکن
بآهوان قطره شیر آفتاب بشکن	با پروان دوتا قوششتری بشکن
بیاده ده سرود ستار عالم معنی	کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
جو عطرسه می شود زلف نسیم از دم	جو قمیش سبز زلف عطری بشکن
بزل کوی که آئین سر کشی بگذار	بنغمه کوی که قلب شکر بشکن
برون خوام بیکوی خوبی از میدان	سزای خورده رونق بری بشکن
جو غنچه فیض است و نوشدای حافظ	تو قدر او بشنخ گفتن دری بشکن

افسر سلطان کل پد اشده از صحن چمن	مقدمش یار یار کباب بر سر و کفن
خوشی و غمی بود آن ششم	تا نشنیده کسی به جایگاه خوشین
عالم را نبارت ده کجاست	اسم اعظم کرد از و کوتاه دست
جوی یار کباب آب پیو آن ششم	مقدومت عدل نشان پنج بدو کفن
تا ابد معور باد این خانه کز خاک و کفن	هر نفس با بوی دهانی وز دبا دین
کوشه گیران انتظار جلوه خوشین	بر شکن طرف کباب و برق از رو
ای صابر ساقی غم تا یک صند	کاش می جام خور افغان جرد
شوکت بعدی کی و تیغ عالم گیر او	در دم شهنشاه گشته و استان
خاک لیکان فلک دام شد در پیر	شهر و ار چون بمیدان آمده کوز
بعد ازین شکفت که با نکتت بوی	خیزد از صحرای مرغ و نواز شکفت

شورت با عقل کردم گفت حافظ باده نش

ساقی می ده بقول مفتیان و موتمن

چند آنکه گفتیم غم با طیبیان	در مان نکردند مسکین و غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مباد اکام رقیبان

پدرب آمان ده تا بذر سپید	چشم محبت ای حنیفان
آن کل که هر دم در دست	کوشم بدست از غنایان
مادر و بنیان بایار گفتیم	توان بهفتن در دراطبیان
ای منم آخر از خوان جودت	تا چند باغیم در ریختن

حافظ نکستی شید ای کشتی

کرمی شنیدی بیدار و دیوان

خوشتر از فکری و جام چه خواهد بود	آب نیم فسر خام چه خواهد بود
غم دل چند توان خورد که ایام تمام	کونه دل کاش و نه ایام خواهد بود
منع کم حوصله را کو غم خود خورد	رغم آنکه نشد دام چه خواهد بود
باده خور غم خود بنده مطلقه نشود	در غما دشمن عام چه خواهد بود
دست پنج تو همان به که شود	دانی آخر دنیا کام چه خواهد بود
بهر میخانه بهینخواند معمای دوش	از جام که فرجام چه خواهد بود

بردم نذر در حافظ بی و بیکار

تا خزان من به نام چه خواهد بود



میسوم از وقت روزی از خاک بگردان	بجز این بوی جان ندیارت بگردان
در جلوه بنیاید بر نیک گردون	تا او بر در آید بر خوش بگردان
در قول ابرافشان یعنی بطل	کرد چمن بخواری همچون صبا بگردان
نیغای عقل و دین را بیرون از هم	در سر کلاه شکن در بر قبا بگردان
ای نور چشمستان در عین <del>مست</del>	بجلی خرمین و جامی بنور یا بگردان
دوران می نویسد بر عاقبت <del>خط</del>	ای <del>نور چشمستان</del> به از یار ما بگردان

حافظ ز خوبریان بخت بر بقدرت

اگر تو رضا نداری حکم ~~نور چشمستان~~

نکته دلکش گویم حال آن که رو به بین	عقل جان را بسته اند بخیر آن کیست بین
بوی دل کردم که در حسی وضع شد ای <sup>بیش</sup>	گفت چشم نیم مست و طبع آن <sup>بین</sup>
حلقه زلفش تماشای خانه باد صبا	جان صد صاحب <sup>بین</sup> <del>عقل جان را بسته اند</del>
عابد آن آفتاب لب را عاقلند	ای طاعت کو خدا را در <sup>آن رو به</sup> بین
زلف زنجیرش صابرانند در گردون <sup>نهاد</sup>	بامه و اخوانان رعد و جلیت <sup>بین</sup>
آنکه من در جت و جوی او ز خود <sup>نهاد</sup>	کسی نیست و نه سلسله <sup>بین</sup> <del>زنجیرش</del>

نار را خون جگر ذاق زلف غنچه بوی بهی	نمزه بر نوعی مهر از شک آن نکر
از سر ترکان نکلی آن کال ابرو بهی	بزم زندان را سرودی که نباشد کوشیا
آن چلی رو بین تن و افسون کجا بود	دنی دون روی بلب لب ز راست
شده ای آشوب نیکو جان بند و بهی	آنجام گشت که خون شد سنگ
چیزی شمشیر کمر قوت بازو بهی	از دروازه منصور ایفلایع جتا

حافظ اندر کوشش و عکاسی بید رویت

ای بیخی که خود را آن خم ابرو بهی

بنیادی نخ کل پنج غم ز دل برکن	بیار کل طریقه گزشت و توبه شکنی
دخود برون شد و در بر در بر	رسید باد صبا غنچه در هوا دارا
برستی طالب آید کی و سر و چین	طریق عشق مباحوز آ صافی دل
شکنج کیوی سنبلی بهی بروی	ز دست برده جاکر کل کل از نکر
بقیه دل و دین میرد بوج حسن	عوس غنچه بر از دیو و غنیمت
برای نقد کل آمد برون و قلب	خفیر حیل شوریده و نفیر هزار
بقول طریقه فتوی بهی بر حقی	سید قنده در آن جام حافظ بر

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن	لعل و خط تو مکرر لطف و مد حسن
در چشمم بر خمار تو پنهان فنون سخن	دند لطف سحر بر تو سپید افروز حسن
ماهی تافت همچو تو از برج نیکوی	سروی نجات مثل تو از جو بیار حسن
از دایم زلف و درانه خال تو در جهان	مهرغ دل نیکشته نمائنده شکار حسن
خویش شد از طاعت تو عهد و پیمان	غریب شد از لطافت تو روزگار حسن
کردت شغفته از دهن تازه و شاد	حاجت میخورد از چشمه سار حسن
دایم بلطف و ایسه طبع از میان <sup>جان</sup>	می پرورد دنیا ز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بنده نظیر تو  
 دیار نیست جز زخمت اندر دیار کنی

صحبت ساقی قدیمی پر شراب کنی	دور فلک در نیکبختی دست کنی
تران پیشتر که عالم فانی شود جزا	مار از جام باده کلکون خراب کنی
خورشیدی ز ساغر مشرق طلوع کرد	کمر بر عیش میطلبی تیر خوار کنی
روزی که چرخ از کف پاکوزه ناکند	ز بهار کاسه سر با پر شراب کنی
ما مرد ز بهر توبه و طاعت نیستیم	با ما بجام باده کلکون خطا کنی

کار تو ایستاده بر سرست خفا و ظلم

بر خیز ز رود غم و کام تو ایست

ایستاده که میدهد لعل لب مرده جان

کین دم و دود سینه ام مار و لعل

همچو تیغ بر آتشش هر استخوان

چشم از آن در چشم توست

منصی مرا که میدهم بهج ز زلف کی نشا

سینه ام از چه میرود زینش از زبان

کو نفسی که روح را میگویم از زینش روان

ماند جو آندی بر خسته بخوان

ایک طیبته روی زبانی برین

هرست آتخو امنی که در هر دو کمر افت

حال دلم جو حال تو هست در آتش

باز فتنی مرا ایستاده بر سرست

انکه مدام خسته غم از می لعل و ادوات

انکه بر شش آتخو مانده بخوان

حافظ از آن بخت که شعر تو داد و شرتم

کو نفسی که روح را میگویم از زینش روان

از ظلمت شبی بفرمود

یا ریشم ظلمت صحر کن

برشته زینش نظر کن

ایستاده که میدهد لعل لب مرده جان

کین دم و دود سینه ام مار و لعل

همچو تیغ بر آتشش هر استخوان

ای باد صبا بلوی این یار	بگشته خوشی تن نظر کن
بگشته شوم بداع بهجت	خود را بر تیغ او سپر کن
از زلف کمان کشتی بهر یار	وز ناوک غمزه اش سپر کن
بوی پیر سر و فغانه دارد	از دست حقای او سفر کن

حافظ اکبرت هوای وصلت

بر خیز جوشع ترک مستی حرکت

دیر جانان بر دل و جانان	دیر جانان بر دل و جانان
از لب جانان زنده شوه جانان	از لب جانان زنده شوه جانان
تن من جانان بی لعلیت	تن من جانان بی لعلیت
دیر لعل حیران واده و شنیدای	دیر لعل حیران واده و شنیدای
ناله افغان از بهر روی	ناله افغان از بهر روی
مهر سلیمان نقش خط سیر است	مهر سلیمان نقش خط سیر است
روشنه رضوان خاک در کوی	روشنه رضوان خاک در کوی
بسته خندان لعل شکر خنده	بسته خندان لعل شکر خنده

<p>شاه سخندان حیرت حافظ فرور</p> <p>فرور</p> <p>حیرت حافظ شاه سخندان من</p>	
<p>از قفص تن ملول سیر شده از جهان</p> <p>که بکشد مرغ ما بال و بری در جهان</p> <p>کمان می زد معدن است جای و</p> <p>آب خوری او بود کاشتن باغ جهان</p> <p>باز شمشیر بود بردن کلستان</p> <p>نکبه که مرغ ما کنگره عرش نشان</p>	<p>آسمان</p> <p>مرغ دلم طایر است قدسی عرش</p> <p>سایه دولت فشد بر سر عالم ای</p> <p>در دوجان کمان نیست که آگاه</p> <p>عالم علوی بود جلوه که مرغ ما</p> <p>از در این خاک دان چون میرد</p> <p>جای او چون سپرد از جهان سدره بود</p>
<p>نمادم وحدت زدی حافظ شورده</p> <p>خادم توحید کش بر ورق آتش جان</p>	
<p>بدست راغزده ساقه خواند کن</p> <p>بر روی زور سنبل نشاند کن</p> <p>غسل بر آرتوبه بقادر سنان</p> <p>بروانه وار شوق نیم زاده</p>	<p>با سر خوشیم و باده مادر پاد کن</p> <p>در جام ماه باده چون آفتاب</p> <p>ای پیر خانقاه خرابات شو می</p> <p>صوفی بکریه جهره مجلس شو شع</p>

که نوع و حسن در آید معقد تو

مهرش و کون حافظ مادر قباله

بجان مهر خرابات و صحنی نعمت او

بهشت اگر چه نه جای کنه کار

صد آفرین خدا بر طای آن طوفان

بیار مآده که دو ششم سروش عالم

برهستانه میخانه که سری سینه

مکن بچشم حقارت نگاه بر من

نیکه دل مایل زهد و توبه و یل

جراغ سابقه آن محراب روشن باد

دلاطع بر از لطفی نهایت

که نیت جز کرم و رحم خلق نیست

خط عذار مایه که بگرفت ماه از او

نخوش خلقه است یک در راه از او

ابروی دوست کوشه محراب	انجامان چهره حاجت بجز آن
ای برده نوش محبت چهره پاک	کاینه است جام جهان بین که آید
صوفی مراد صومعه بر در طریق عشق	این دو دین که نامه من شد سیاه
سلطان وقت بر چه بخوابد بگو	من برده ام پیاده فروشان بنیاد
ساقی چراغ در برج آفتاب	کومه در فروز مشعل صبحگاه کن
آبی بروز نامه اعمال با فشان	ستوان کمر ستر در حرف کلاه از
آباد رین خیال که دارد که لای شهر	رفدی بود که باید کند بادش از
کردار اهل صومعه ام کردی بهر	کین دو دنامه من شد سیاه از

حافظ که ساز محبت عشاق کرده بود

خالی مباد عرصه این بزم مکاه از

مرا چشم خون افشان چشم کان	چنان برفتنه خواهد شد ازین چشم و آن
هلالی شد چشم من که طغرای شکست	که باشد که بناید ز طاق آسمان ابرو
چشم چشم آن ترکم که در خود خویش	مکارم کلشنت درویش مشکین سیاه
درویش کوشه گیر از نه چشمش کلزار	هزاران کوشه بخت صابر در میان



دگر جو روی را گویید با چنین حسنی	که آنرا این چنین حسن است این مآلینان
تو محافور دینی بنده نقاشی بهی ستم	که محرابم بگرداند ختم آن دستان
همیشه چشمم آن ترکم کان حسن به باد	که از پستی تیری او گشته برده کمان
ز قیام غافل مرا چشم چنین بر دم	که بر حرفش خندش ز بیکله در جهان

اگر چه مرغ زیر کبود حافظ در عمواداری

بتیر غره صیدش کرد چشم آن کلان ابو

ای قباي بادشاهی راست بر بال	تاج نهایی را فروغ از جوهر و لاله
آفتاب فتح را بر دم طلوع مید بد	در کلاهی خسروی خسار و سیاه
طوبه گاهی طایره اقبال باشد کجا	سایه اندازد دهمای جبر کزدون
در رسوم شرع و حکمت بپذیر این خلا	نقطه هرگز نشد فوت زردن و ناک
الهیوانش ز متعارف بلافت می کند	طوطی خوشخوان یعنی شکسته خای تو
آنچه بکند طلب گردوند او نشنود	جوعه بود از زلفش جهان افرا
خوفی حاجت در جرم حرم است محتاج	را از مخفی نماید از فروغ روی تو
که در خورشید جهان چشم و چراغ عالم	روشنای کجش روی او سحر

ای آفتاب آینه در آینه تو	منکسایه حجر کردان حال تو
صحن سرای دیده بستم و یاجم	کین کوشه نیت در خو خیل خیال تو
دراوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن	یار سب و تا بقیامت زوال تو
مطبوع تر ز خط تو صورت زبست	طغر انوس بر وی مشکین هلال تو
بر خاسته بوی گل ز در آستان در	ای نو بهار مارخ فرخنده حال تو
در چین زلفش ای دل غلین جگانه	سما شفته گفت باد بهار شرح حال تو
در شب خجسته عرض کرد این جفا	شرح نیاز مندی خود با طال تو
این نقطه سیاه که آمد در تو	عکس در حدیقه متین حال تو
سپاس خجسته باز تو هم نهیت	کوفته ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه کوشان ما شود	کو غشوه ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کند سر سوزان بخت

سودای کز مرگ نیا شد بحال تو

تا بقیه مید به طره مشکسای تو	برده غنچه مید در خنده دلکشای تو
اکل خوش نسیم بیل خوش	کز صدق میکند زلف زلفی تو

تو کمال مقال عالمی میلنم از سرای تو	تو کمال مقال عالمی میلنم از سرای تو
عشق تو سر نداشتن مرا از سرای تو	عشق تو سر نداشتن مرا از سرای تو
خونم ز جام می کرد چو نه در غری تو	خونم ز جام می کرد چو نه در غری تو
دل تو کرد ای عشق مرا کج و معوج	دل تو کرد ای عشق مرا کج و معوج
سوز شراب عشق تو این بود و بود	سوز شراب عشق تو این بود و بود
شاه نشین چشم من تکیه بر خیال	شاه نشین چشم من تکیه بر خیال
دولت عشق من که چون از سر قهر	دولت عشق من که چون از سر قهر

خوش حشمت عارض خاصه که در میان حسن  
حافظ خوشش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو	ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
نترک کمر نمی میکنند از حد برون خرام	نترک کمر نمی میکنند از حد برون خرام
خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال	خونم بخور که هیچ ملک با چنین حال
آرام و خواب و خلق جهان را بسبب تو	آرام و خواب و خلق جهان را بسبب تو
باهر ستاره سرو کار نیست به تو	باهر ستاره سرو کار نیست به تو

یاد من نخستین همه از نام جدا شدند / ما بیم ستانه دولت پست ه تو

حافظ طبع مبرز غایت عاقبت

آتش زنده بر من غم و دود آه تو

مکلب عیش مدید ساقی کلهزار کو / باد بهار میوزد باد خوشی کلهزار کو

هر کل نوز کله خان یاد همی کنند و / کوشش سخن شغوکا دیده اعتبار کو

محبس اهل عیش را غالیه ز سیم / ای دم صفت خوش نفس نایفه زلف یار کو

حسن نشی ای کلم نیت تجلی صبا / دست نغم بخون دل بهر خدا کلهزار کو

خیزد شمع صمد لاف عاصی تو / خصم زبان دراز کرد خنجر آید ار کو

گفت مکر ز لعل من بوسه ندادی / هر دم ازین بوسه سیلی قوت یار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

نزع سبز فکدیم و داسی نو / یادم از رشته خود آمد و بهنگام در

کفتم ای محبت مجسیدی و نور شب / گفت با این همه از سابقه نویی تو

نکته بر اختر ز کبر و مکن کین عیار / نایج کاوس سیرد و فکر کینه و

انجمن روز بخت چو میبار	از چراغ تو بخورشید رسد صد نور
آسمان کوفت و نشانی غفلت	خرمن من بجوی خوشه پروی بدو
گوشتوار در و لعل ارجم کمران دلدرد کو	دو خوبی کنز است نصیحت نشو
آتش خشم دین زهر ری خواهد خست	حافظ این خرقه پشمین مینداز
چشم بد و ز خال تو که در عرصه شش	بندقی رانده که بر دوزخ و جهنم
اندین دایره پیمانی بود خط	در قهای مجوزین دایره خوشی

نقار برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابرو آن منت شمع باد زو
عزیت تا دم ز سیران زلفت	غافل ز حفظ خاطر بایران خود شو
تخم و فاد مهر درین کهنه گشت	آنکه عیان شود که رسد موسم درو
مفروش عطر عقل بپندوی زلف	کما بخا بزرناقه مشکین بر نیم جو
ساقی ببار باره که زری بگویت	ز سیر اختران کهن سال ماه تو
شکل هلال بر سر مه میدزدن	از آفتاب یک و فسر کلاه تو
حافظ خنایه بر مخان ماسن وفا	در حسرت عشق بروخوانی نشو

ای سبک استان خبر یار ما بگو  
بر هم جویند آن سر زلفین مشکبار  
دل از دام طره جو بر خای فشا  
ما حرمان خلوت نسیم غم مخور  
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست  
که دیگر است بران در دو لغت بود کز  
رخ چین که تو به من روشنی است  
هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگیر  
آنکس که منع ما ز خرابات میکند  
ما کو شو در صورت مستیم ای نیز  
هر که گفت خاک را و نه توست  
با این فقیر نامه آن محشم خوان  
آن که در صودل صوفی بخت بود  
حافظه کرت بجایش بارید نه

احوال کل زبیل رستان سرا بگو  
با ما سراج دانش بر وای بگو  
بر این غنیمت کز دست انداز بگو  
رفری برو بهر سرس حدیث بگو  
ای بادشاه حسن سخن با که بگو  
بعد از ادای خدمت و عرض بگو  
آخر نه واقعی که چه رفتی صبا بگو  
شانه ما جرای کناه که بگو  
کو در حضور بر من این ماجر بگو  
این معرفت بیاورد با یار ما بگو  
کو این سخن معشیه در دید ما بگو  
با این که احکامات آن بادشاه بگو  
کی در قبح که نشاند ساقیا بگو  
ای نوش شر زرق ز بهر خد بگو

و حال او بر سر جادان به	خداوند امر آن ده که گن به
بشیرم ز دو با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان
بشی ملکیت چشم کس نیست	زمر و ارید کوشم در جهان
و ملا دیم که ای کوی او باش	بچکم آنکه دولت جادان به
نخلم دعوت ای زاهد مفرمای	که این سبب رخ دان بوستان
کل کان با میال سرو مانت	بود خلقتش ز خون رخوان به
خدا را از طبیعت بپر سید	که آخری شود وین ناتوان به
جوانان سر قمار از بند میران	که روی جبر از جنب جهان به
جوان بند آمدن درین در	بیان او که از ملک جهان به
اگر چه زنده رود آب چاه است	ولی شیر از عاز اسفهان

اسمخ اندر دمان تست گوهر

ولیکن نقشه حافظه از آن به

ازین خبر منو که توام نور دیده	آرام جان مور قتل بر مسیده
از دامن تو دست نهاده عطاشقان	براهنی صوری ایشان خدیده

اوجنم بمبادت هرگز نرنده از لنگ	اورد لبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق تو ای معنی زمان	معدود در دست که تو اورانده
چشم به از تو دور که از ملک لبری	خط به جمال یوسف مضر کشیده

این نیز درش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش بگر با کشیده

عید است موسم گل ساقی پیار باد	به کام گل که دیده بی می قبح نهاد
واخط که دی نصیب بیکر دعا نشنا	امروز دید من مشیت تقوی بیاد
این یکد و روز دیگر کل را غنمی دلان	سر عاشقی طرب کن با شاهان ساد
این زهد پار ساسی نگر فضا طمن	ساقی به شراپی تادل شود کثاد
کل رفت ای عزیزان غافل چرا	بی ناله و دف و نی بی جام یار باد
در مجلس صومی دانی خوش نغاید	عکس از سیاه در جام می نهاده
مطر چو برده سازی شاید اگر بخوا	این شعر تر ز حافظ در بر زمستانه

دیر لعل معان رفته بودم آنجا	نشست و بر و صلائی بشیخ نشاند
-----------------------------	------------------------------



سپوستان به در بند کیش شکر	ولی ز ترک کیش بر سجاده زده
فروغ و جام و قیج نور یاده بوشه	عقد مرغی کان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن محله با هزار سال	بنفشه لب و بر برگ گل کلاب زده
شور عیده شادان شیرین کار	سخن شکسته شکر ریخته ز باب زده
مگر که داین که تو کردی بضعف	ز کج خنده شده خیم بر خراب زده
گرفت سیاه غنچه فرشته رحمت	ز جوع پر رخ حور و بری کلاب زده
سلام کردم بامین بروی خندان	که بخت بخت مغشای زده
وصال دولت پیدا تر سمت نمیند	که بخت بخت مغشای زده
فلاک حسیه کنش شاه نصرت الدین است	بیاب بین فلکش موسی بر کلاب زده
خود که ملهم غیب است ابر کشف	ز بام عرش قمر روی بر تراب زده
هزار نو که مگر بغل مرکبش کرد	ز دام و شش و شش موسی بر کلاب زده

بیایم یکده حافظ که بر تو عرض کنم

هزار صف ز دعای مستجاب زده

دوشش رفتم بدر یکده خور آب الوده	و امن خرقه و سجاده ز سر الوده
---------------------------------	-------------------------------

<p>آه افروخته کنان معجزه یاب و فروخته          شست و شوی بکن و کمر خورایست          در هوای آب شیرین و نهان          آبها رست کند آن منزل پری          پاک و صافی شود از جاه طبعیت          آشنایان رفعتی درین بر حق          گفتیم ای جام جهان وقت گل</p>	<p>گفتند چه از تو ای صوفی تو ای          ناکمرد و ز تو ای دیر خراب          جوهر روح بیا قوت عذاب          خلعت شست به تشریف آید          که صفای نهاده آب آید آلوده          خرقه کشته نکر و نه یاب آلوده          که شود فصل بهار درین نایب آلوده</p>
--	---

گفتند قطعه خورد نکته بیاران فروش

آه زمین لطف با انواع متاع آلوده

<p>دامن کنان هر چند فروخته          از نا آتشش می بکشد غار فروش          یا قوت جانها را پیش آنی لطف          کل فصل گل کشش بن و نهان          منتظر قصه شیرین قدس خا</p>	<p>صداه روز نشکشی قصه          چون قطره ای شبنم بر برگ گل          شست و فروش خرامش در بار برور          وین رفتن و درویدن و آن کام          روی لطیف و لکنت قدس خا</p>
---	---

<p>دوست به چاره سازم با او          و تیا و خانه ارد ای یار بر کنزیده          روزی که شمع کن ای نور پر دود          یار بکند می را با دزدان بر</p>	<p>دوست به چشم ز دام با بر شو          تر از توانی اهل نظر میاندار          هکی کشم قنات نه ان چشم لغت          هر که گفت مرا در شان ما چو بخت</p>
---	--

<p>که حافظه شریف از ده تنه حافظ          باز آ که توبه کردم از گفت و شنیده</p>	
--	--

<p>ای که با سله زلف در آرد          ساعتی ناز بفرمای بگردان ستاد          پیش بالا یو میرم جبهه بفرج          زهر من با تو چو سنج که بیخای لم          آفرین بردل نرم تو که از بهر آ          آبی آتش بهم آمیخته ز می چشم</p>	<p>بخت باد که دیوانه نور آمد          چون به سید ارباب نیک آمد          که هر حال بر اندازد ناز آمده          است آشفته بخلو که راز آمده          کشته غمزه خود را به ناز آمده          چشم پر دور که بس شعله باز آمد</p>
---	---

<p>گفت حافظ که در کتب و کلام          مگر از مذهب آقا طایفه باز آمده</p>	
--	--

تازان برده بر انداخته یعنی چه	تازان برده بر انداخته یعنی چه
از کف در دست جا کوشش بران	از کف در دست جا کوشش بران
شاه خوابی و منظور کدبان	شاه خوابی و منظور کدبان
سخت سردان گفت کوه سران	سخت سردان گفت کوه سران
اگر کسی مهر تو بختی نغول	اگر کسی مهر تو بختی نغول

حافظ در دل تنگ تو فرود آمد یار

خانه از غیر مهر داخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم بکام است الحمد لله
ای محبت سرکشش شکش سیر	یا جام ندش یا کام دلخواه
مارا بستی افشانه کردند	میران جاهل شیخان کمره
از قول زاهد کمر دیم توبه	وزر فعل عابد استغفر الله
عجبا کجویم شمع فراق	جیشی و صدم جان و صد آه
ما غریبیا این غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت
شوخی است بد از یاد حافظ	ورد شبانه در سر کلام

لکتر تیغ بارد در کوی آن ماه <sup>کرون</sup> نهادیم الحکم <sup>لله</sup>  
 آئین تقوی مانیک در اینم <sup>کین</sup> چه جابره بانج <sup>کمره</sup>  
 من رند عاشق آنگاه توبه <sup>مستغفر الله</sup> استغفر الله  
 عاشق نبود زین کونه بید <sup>کبر</sup> شنیدی بنده نکو خواه  
 مانیخ وز اهد کتر شناسیم <sup>یا جام</sup> مابده یا قصب کتاه  
 لکتری زهرت بر من نیفتاد <sup>آینده</sup> و یان آه از دلت آه  
 الصبر مثر العمر <sup>خان</sup> یالیت شعری ختام افاده  
 دلق مایع که ز نار راه است <sup>صوفی</sup> چه داند زین رسم و این <sup>راه</sup>

حافظ خیالی که وصل خواهی

خون بایدت خورد در کاه <sup>کاه</sup>

لکتر نیم معبر شامه <sup>لکاه</sup> که در هوا یقوب خاست <sup>باده</sup>  
 دلیل راه توئی طایر خسته <sup>کاه</sup> که دیده آتش زه شوق خاک اند  
 بیاد شخص نه انم که غرق خون <sup>دست</sup> بهلال از کنار شوق کشته <sup>کاه</sup>  
 انم که بی تو نفس منم ز نخلت <sup>کاه</sup> مگر تو عفو دکنی ورنه <sup>کاه</sup>

ز شوق روی تو روزی که ز چاه	در تریتم بدیدم سرخ گل بجای کبیا
ز دوستان نو آموختم <sup>توفیق</sup> در طر	سپیده دم که هوا چاک زدن طاری

بدیده بخاطر نازک طالت از من است

که حافظ تو خوشش این لحظه گفت <sup>بسم الله</sup>

نصیب من چو خرابات کرده است	درین میان بگو صوفیان چراچه
کسی که در از نشن جام می نصیب	چرا بخیر کنند این گناه از دور خواهد
مراد من ز خرابات چنانچه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خاقانه گشت
بگو براه سالوس خرقه پوشی <sup>روی</sup>	که دست کرد در ازت و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا بستی خرابی	که تا بزرق بری بندگان حق <sup>اه</sup>
غلام بخت زنده ان بی سرویلم	که هر دو کون میرزد به نردون <sup>یکگاه</sup>

ابر و کدای در هر کد امنو حافظ

تو این مراد نیای مکر شنبی الله

مسوگانان که مخوری شبانه	که رفتم باده با خبک و چپانه
چند میفرودنم عنوه دار	که ایمن گشتم از مکر زمانه

معم عقل را زد تو نشه از دنیا	از شهرستیش گردم روان
استراحت با بیکانه نفروش	که جز تو نیست ایوردی یکانه
زد لاله ارکمان ابرو شنیدم	که این تیر طالت زان نشانه
برد این دام بر مرغ دگر نه	که غفار المبد است آشیانه
نه بندی این میان طرف کج	اگر خود را نه بنیسی در میان
شراب و شادی بهم آتو	خیال تو بکل در زده بهانه
که بند طرف حسن از وصل	که با خود عشق بازی جاودانه
به کشتی می تا خوشی ایم	ازین دریای ناسب اگر سرانه

وجود ما معما است حافظ

که تحقیقش فنونست و فاش

جراغ روی ترا شمع گفت	هر آن حال تو با حال خویش سرو به
خود که قید مجازی عشق میفرمود	بیوی حلقه زلف تو گفت دیوانه
نخوده جان بصادا و شمع هر نفسی	که شمع روی تو خوشی میسر نه
بیوی زلف تو کرد دل بیاد و غم	هزار جان کرامی فدای صفا نه

من غریب در مقام دنیا	تکلیف و شوم و صدمه
با تشویش و بیای او	بغیر حال سینه من که در میان
چه نقطه‌ها که بر انگیزم	خون ما بر او گشته است
در ابد و رست دوست است	که بر زبان ببرم خبر حدیث
حدیث در سه و خاندن گویان	قادر در حفظ و یاد یگان

از خون دل نوشتم نزد یک دوست	انی زایت و هر من حرکت
دارم من از هر وقت عددیده	لیس الدراع عین من الانا
هر چند که نمودم از روی نبودم	من حرب الحرب خلت به الله
بر سیه از طبیب احوال گفت	فی قریب عذاب فی بعد سلام
گفتم ز غفلت رویت اندر سلام	والله ما را اینا سلام
باد صبار ما هم ناکه جان است	کما الشمس فی السماء فی الطبع
حال درون ریشم محتاج شرح	خوش نشو و محقق از چشم
حافظ چو در آید حافی بیان	حتی ندوق منه کاسا من الکرام



ای از فروغ و روشن و بیکجای	چشمم مست چشمهای
چون تو ناز می کنی مرا با اهل	کینسان ندارد و اندر و نافه
در قصه خون عشاق لبر و چشم	گاه من کین کت ده گاه آن
تا کی کبوتر دل بند که مرغ سحر	از رخ ناز تو و خاک و خون
از نور سینه در دم در دم بگریه	چون غول به با شتم در آتش
بر هر و نیکنخت تو نیز چشم مرا	هر دم و اکیا و از اخلاص
هر زاهدی که بدیم بقوت	چند و هر کس در میان
که دست من نگیری با خواجگار	که ز غایتان مکیه دل برده

که نه اندر ارم کرد و نخت ریده حافظ

که او فتد ز دستم آن میو بر سیده

ای دل بکوی تو کز آری نکرده	فرست دست داده کاری نکرده
این گویم چه بنوش وجه شوق فصل	که تو خدیوئی از سر کز عاقل
خاک برده همین میدان بند و	و غلظت آگاه کند سوداگر عاقل
میدان فراخ دیده کوئی نکرده	بلری حنین بدست نکاری نکرده

بن خون که موج میزند اند جگر مرا	در کار زندگی بی کفاری نکرده
شکین بشد از اندم خلقت که چون	بر خاک کوی دوست کنه اری نکرده
برسم کزین چمن نری آستین کل	که کلشن نخل خار بی نکرده
بی جان غورمت تو از راه بره	اندیشه از برای خاری نکرده
رستین جان تو صد نافه مندج	که ترا فدای طوفیاری نکرده

که تو کجایان بجان غم جانان خیده اند  
حافظ آدین معاطه کجای نکرده

دهم دیر معان نیست تو من سید	خرقه جانی کروی باده و دقیر جا
که آینه صافت بخاری دارد	از حد امیطلبه صحبت روشن را
ده ام تو به بدستی صنی باده فرو	که دگری نخورم بی رخ بزم آرا
دیبا بسته ام از دیده به امن که	بر کنارم نشانده سبهی بالا
از کس فزونی از شیو چشم تو من	که رود اهل نظر از پی نامی بنا
فن غیر کوبان معنوقه پرست	که دهمی جام میم نیست یکس پرست
ج این قصه مکر شمع بر ارد بزبان	ورنه پروانه ندارد سخن رسد

این صدمیم چه خوشی است که میفت	بر در یکیده با وفای ترستی
عهد کردم که هر خون دل ز نخورم	مگر از دست صفتی رعنا
کشتی باده بیاور که مرا بی زح دوش	گشته هر گونه چشمی ز عشت دریا

کر مسلمانی ازینست حافظ دارد

آه اگر در بی امروز بود فردا

ی خوشی کل افغان کن از دهر چه بچو	این کوشش که کل بیل تو چه بگو
ز آنکه بدربشان معشوق دی ست	تو که بی دروغ بوشی ی خوشی و کل
شمناد و زمان کنش اینک کستان کن	تا سر و بیاورد نه قد تو دلجو
ای نافه من افغان کاند سر ز بختی	یار چه بود ناک به بود مجارو
تا غنچه خندانست دولت که خواهد داد	ای شایخ کل معنا از بهر که میرد
چون شمع نکوروی در ره گذر بار	مطرف هنر بر بند از ناله نکو بی
این طره که از جعبه نشی نافه چینی	خوشی بودی اگر بودی بوشی و جیبی
هر مرغ بهستانی در کشتن شاه آید	بیل بنوا سازی حافظ به عاکو
امروز که باز ارس بر خوشی است	در باب یک کجی از مایه نکو بی

هرت در آن گوش افروخته باشی	که بی کلید باز تو در کل باشی
تا گویم که چه بوشش و شوقش	که تو خود دانی اگر ز سر عاقل باشی
در برده همین میدهند سپهر	و غطت آنگاه کند سود که قایل باشی
پس هر ورق دفتر حال و گشت	حیف نباشد که ز حال هم غافل باشی
چه راه است از بیم زمانه در دست	ز فتن آسان بود از راه غافل باشی
قد عمرت ببرد غصه دنیا بکند	کز بوی روز درین کجاست مشکل باشی

حافظا که مدد بجای ملتبت باشد

صد آن شاه مطبوع شمال باشی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری	توئی امروز جم وقت که جامی داری
ایکه بار لعل رخ یار گذری ز در	فرصت یار که خوشی و شادی داری
خلل بر سر تو خوشی و اندیشه	بر کنار چنشت ده که چه داری
چون به کام وفا که چه نیابت	میکنم تنگ که در جور و داری
نام نیک از طلب از تو غریب	توئی امروز درین شهر که نامی داری
ای صاحب خندان بر سره مشغول	که از آن یار سفر کرده بیامی داری

که بر بوی صنی رسم جفائی نه نهد  
تویی آن جان که درین دور <sup>دور</sup>

دوی که با بوی دلارام که نه خطوت  
بغیت شمر این عمر که کامی داری

بوی جان از لب نجش <sup>شوم</sup> قبیح  
مشتوای خواجہ اگر ز انکه مشای

بس دعای سحر ت حار حلس خواهد بود

ایک چون حافظ شب خیر علامی داری

یا با ملن این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری

رضیت کوشش دور بسی از ان کوهر که در کنجینه داری

و بکن که غمائی رخ برندان تو که خورشید در آئینه داری

بدی رندان مکن ای شیخ بوی که از بهر خدا این کینه داری

بفریاد خار مغلان رس خدارا کرمی دوشینه داری

نی ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقه شمیمه داری

ندید خوشتر از شعر تو حافظ

بقرائی اندر سینه داری

ساقیا سایه ابرست بهار دلب <sup>بکوی</sup> من نکوم چه کن از اهل دلی خود تو

بوی کیم علی ازین خرقه نمی آید	دلق مالووه صوفی نمی آید
سفله طبع است جهان بر کمرش	ای جهان دیده شایسته از غفلت
رو نیست گنمت نشو و صد گنج	زرد عیشی درای و بره غیبت بی
کوشش کشای که بیل بغان	خواه تقصیر مفر ماکل توفیق بوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی بیار	به پنج نیکی نستان و کل توفیق روی
بشتر از آنکه شوی خاکی در میکده	یکه در روزی بسراندره میخانه
روی جهان طلبی آینه را قابل	از آنکه هر کس و نسرین ندره این روی

گفتی این حافظ ما بوی رای می آید  
آفرین بر نفست باد که خوشش روی

بخشم کرده ام ابروی ماه سیما	خیال سرو قد نقش بسته ام جلی
امید هست که منشور عشقاری من	از آن کجا بچه ابرو رسد بطعرائی
دم ز دست شد و جان در انتظار	در آرزوی شب وصل ماه سیما
اگر دست علی آتش بخورم زرد	بیا بیا که اگر میکنی تماشائی
در مقام که خوانم نغمه تیغ زنده	عجب دارم سر او قناده در باغی

که بود بغوغی ستاره بر روی	که از رخ او ماه در شبستان
که عیب نباشد از غیر او غمائی	که غم و غصه نباشد بر خای <sup>طلب</sup> دور
که میر ویم بدایع بلند بالائے	که روز و واقع تابوت باز سر و کنبه
که نیستش بکسین تیاج و تخت بر وائی	که نام دل کسبی اده ام من دروشی

درد شوق بیا زند ما هیان به نثار

اگر سغنه حافظ رسد به ریائی

کهینه عشق کشی نه کاش آن بودی	بیان دورت کرم دست من بجان بودی
که بدل در رخ که یکزه مهربان بودی	که رخ جو ماه فکایت نظر آفاق است
که حیات که رخایه جاودان بودی	که عیان نشد که با حجت حکمای ترا
که برود دیده ما حکم او روان بودی	که درآمدی ز درم کاشکی جو لمعه نور
که چه سوسن از زاده ده زبان بودی	که به بند کدورت سر دمصرف شست
که بود که هم کار تو جوان بودی	که از خیل خیال تو امر می کردی
که جوانی نبودند دیدیم باری آن بودی	که جواب نیز نمی شنیدیم بجای وصل
که نه عدم مرغان صبح خورانی	که برده ناله حافظ بدر کی اقتادای

میر باد میگویم حدیث از روی مندی	میر باد میگویم حدیث از روی مندی
عای هیچ و آه نشکلیه کنج مقصود است	عای هیچ و آه نشکلیه کنج مقصود است
برین بازار اگر سود باد وین خوش است	برین بازار اگر سود باد وین خوش است
علم آن زبان نبود که شرح ذوق کوی باز	علم آن زبان نبود که شرح ذوق کوی باز
از اندر زلف یلی بند و کار از عقل	از اندر زلف یلی بند و کار از عقل
مای یوسف مهری که کرد و سلطنت	مای یوسف مهری که کرد و سلطنت
سحر غره افغان دو انجستی و در و در	سحر غره افغان دو انجستی و در و در
مای همچو تو عالی و حرصی تخوان	مای همچو تو عالی و حرصی تخوان
هان سپر و رخسار اترحم نیست بر صورت	هان سپر و رخسار اترحم نیست بر صورت
میر باد میگویم حدیث از روی مندی	میر باد میگویم حدیث از روی مندی

شعر حافظ شیرازی بر قند و می غلطند

سیه چشمان کشمیری و خوابان سحر قندی

بدر ماه از خط مشکین نقاشی	بدر ماه از خط مشکین نقاشی
ایچه خواهد کرد بر ما آرزوی عارض	ایچه خواهد کرد بر ما آرزوی عارض
ای محوی بر روی از خوابان عالم شاد	ای محوی بر روی از خوابان عالم شاد
لطیف کردی سایه بر آفتاب انداختی	لطیف کردی سایه بر آفتاب انداختی
حالی غیر که نقش خود بر آفتاب انداختی	حالی غیر که نقش خود بر آفتاب انداختی
حاجم کنج و طلب کافرا سیاه انداختی	حاجم کنج و طلب کافرا سیاه انداختی



کج عشق خود نهادهی در دل و سیران ما  
 هر کسی با شمع خدایت بود همی عشق خست  
 طاعت من کرم از مستی خرابم ره مکن  
 انفریق کس مخور چشمی برست  
 دلدی دار اشکوهی بکشد شای آفتاب  
 برده از رخ برنگندی بکشد در جلوه کام  
 باده خود را ز جام کین خور و جو بر او نکند  
 خوابید ابران بستی آنکه از نفس خیل  
 زینهار ای آب شمشیرت که شیر اندازد

سایه رحمت برین کج خرابی انداختی  
 تران میان پروانه را در اضطراب  
 همانند رین شغلم بامید صواب انداختی  
 چون کند ی خسر و مالدت قاتل انداختی  
 در سر تعظیم بر خاک خراب انداختی  
 روزی با خود و پری را در حجاب انداختی  
 شادی خود در از رخ نقاب انداختی  
 شمت بر زنجیران خیل خیال انداختی  
 شند لب کردی نهنگان را در انداختی

نصرة الدين شاه يحيى اى که از خصم درت  
 از لب شمشیر خون آتش در آید اختی

آن قصه بهشت ز کوی حکایتی  
 آنکس عینی رعبت لطیف  
 در آتش از خیال خورش دست  
 ساقی بیا که زیت ز دوزخ شکایتی

کلی الاکثر نه بوی تو کردی حمایتی	لی خطرسای مجلس جانان
یادآوری جا که کردی غناسیت	در آرزوی خاک یار سوختیم
صد مایه داشتی و کردی کفایتی	ایدل بهره دانش دینت درشت
ای آتشی درون نکرده هم سزایتی	بوی دل کبابین آفاق در گرفت

دانی مراد حافظ ازین در دو شعر چیست

از تو که شمع و زخمس نور عایتی

گفت باز ای که دمیخته این در کای	سحرم با نقت مینا نه بدولت خولای
با او تابش که از سر خند آ آکای	با که این در میکرده ای سلاک
بر توی جام و جهان این دهدت آکای	همچو جم جرمی کشی سر و جهان
که ستانند و دهند افش پشای	بر در میکرده زندان قلعه بر شای
درت قدرت نکر و نه صاحبی	خشت زیر و بر تا که نیست اخترای
نفلت شده دیوار باین کوتاهی	سرا و در میان که طرف نامش
ظلمات و تیرس خط کمرای	قطع این مرحله بی امری خضر کنی
اکثری ملک تو از ماه بود ما می	اکثر سلطنت فقره بختی ایدل

بکرانه شیشه جمیل است کنونی بایم	عجلت حیرت که فردش در جهان
نور که در خنجره ای زدن از دست	مسند خوابگی و محبتش ان شا

حافظ خام طبع شرم این قصه بار

عجلت حیرت که فردش در جهان بنجوه ای

بیش می بوسم و در می کشم ی	بآب زندگانی برده ام بی
نه رازش می توانم گفت یا کس	نمی بیند که تو انم دید با وی
بش می بوسم و خون می خورد جام	خشی نیاید و کل میکند خوی
بده جام می و از جگر کن یا	که می بیند که جگر کی بود و کی
بزن در جگر حنک ای ماه مطرب	بر کشی بجز نشن تا بخور و شمع از وی
چو خمیش مست از محو رگد از	بسیار از حشمتش ای ساقی بده می
بجوید جان از آن قاصد ای	که با شمع خون خاستش در رکوب
اکل از خلوت بی باغ آورده سنه	بساط زهد را چون نامه کن طی
توسلانی وی مینوش و خوشش	غنیمت دان وصال بهی و دی
چو مرغان دهن گویند هو	منه از دست جام باره می خنی

زبانست در کنش ای حافظ زبانی

حدیث بی زبانان بشنو از نی

ز دلبرم که رساند نوارش قلبی	کجاست بکشت کوهی کند کرمی
قیاس کردم و تند بر عقل در ره	چو شب خم است که بر بحر میکند رقی
بیا که خرقة من کمره و وقف می کند	ز مال و وقف نهی بنام من در می
دل گرفت رسالو <sup>و طبل</sup> شیرین	خوش کن نفس که بینجانه میبلی علی
بیا که وقت شناسان <sup>بفرستند</sup> و کون	بکسیله می صاف و صحبت صنی
دوام عیش و تنعم نشیوه و	اگر معاش را علی نبوشش غمی
نمکنم کله لیکن ابر حمت دوست	بکنت زار حاکم تشنگان نه ادنی
جرا بکف قندش <sup>نخیر</sup> نکست	که کرد صد شکر افشانی از نی قلبی
طیبه تین غصن عشق نشنا	بر و بد و ست کن ای مرده دل <sup>میج دی</sup>
حدیث چون و چرا در دهر <sup>ای دل</sup> دهد	بیا که کیر و بیا ساز عمر خوش <sup>در می</sup>

سرای قدر تو شاه بدست حافظ نیت

بخیر نیازی و دعای صبح می

ایدل کر از آن چاه نخله آن بدر	هر جا که روی زود پشیمان آ
نشاید که بآبی فلکت دست گیر	مگر تشنه لب از چشمه حیوان بدر
جان میدهم از حسرت دید از تو چون	باشد که چو خورشید در فغان بدر
هشدار که در سوره نفث کنی	آدم صفت از روضه خوان بدر
بر خاک هست لبه ام از دیده دو	باشد که تو چون سر و خراشان بدر
در خانه غمی جز نشینی و سلامت	و قوتی همچون ده تابان بدر

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوان

باز آید از کلبه اخزان بدر آئے

انت روحای زبیر الحی ز ادغری	من المبلغ عنی الی سعاد سلا
سلامت	کرامی
بام دوست شنیدن سعادت	فدای خاک و دوت باد جان
بیان غم غریبان و آبدیده ما	سبان باده صافی در آبکینه شای
خوش آن دی که در آس و کویت	قدمت خیر قدم نزلت خیر
امید هست که رودت به تخت بگشایم	تو شاد کنسته بفرمان دهنی بخلای
بسی غم که روز فراق هم بسر آید	ریت فی مضیق الحی قیام قیامی

چونکه نقشش بخت علم و حافظ

که کمال طبعش می برد نظم و نظمی

یا کرم الیای

پان جهان

و آرد خدا یا

ایک سنا

در نه خیز نقش

حکیم

نیت نغریه

مالی و کجی و قدر و

نیت آفرین

بنیاد است

چون خوش است

شعی و دره است

و دیند نام رند لا و با بی

آریان مایه جان و مایه

در مقامی که حافظ در آنجا است

در مقامی که سبب من سوانیلا

مغوی  
میخواند و دوستی در سن تعلقات

ما را از کثرت یا بی نهایت غم میوی

تا از دست نکتة توحید نشو

تا خود بهی خور در غم غم میوی

تا بهار دل نمید بر سر پایت میوی

کای میو چشم من بجز از کشته ندر

محوریت مباد که خوشوقت میوی

بشمن کلاه خرقه بعد تاج سرور

بعد از تو خاک بر سر سبب میوی

کین عین غمت و خوار و نک

بیل ز شمع سرو کجایا تک میوی

ای قاصد عین شمع از غمت و کون

یعنی بیاید آتش موسی نمود کل

مرغان باغ قاصد میوی بند که

جستید خبر حکایت عالم از جهان میوی

و بهقان معال خورده چو سگ

جستید بجز خانه مردم خراب کرد

درویشیم و قدرای برابر نمیکم

می خور طبع پاک دل تنگیت مباد

خوش وقت بر یای کدائی و حور

ساقی کمر و طیفه حافظ زیاده شب

کاشفته گشت طره دستار بولو

از چه بگردم که یار من باشی

چراغ دیده شبی زنده دار من <sup>کروی</sup>

چو خسروان بخت <sup>نازند</sup> بنده کان

در آن چمن که تیان دست <sup>خسریه</sup> عاشقان

از آن عمیق که خون دلم ز غنوه <sup>اوت</sup>

من این مراد نه بنم <sup>کروی</sup> بخود که نیم شبی

رفیق خاطر و آرام جان و دل

سه بوسه کند دولت که <sup>کروی</sup> ز طغیان

شود خزان خورشید صید <sup>کروی</sup> لاغری

دمی بکلیه احزان عاشقان <sup>کروی</sup> آئی

قرار بخشش دل بقرار من باشی

اینش خاطر امید وار من باشی

تو در میان خداوند کار من باشی

کمرت ز دست بر آید <sup>کروی</sup> ز کار من باشی

اگر کنم کله غم <sup>کروی</sup> کس رمن باشی

بجای اشک <sup>کروی</sup> من آن در کنار من باشی

امید وار من روز کار من باشی

اگر دادا کنی <sup>کروی</sup> قرضه دار من باشی

اگر آهوی <sup>کروی</sup> چو تو یکدم شکار من باشی

بشی ندیم <sup>کروی</sup> دل سوگوار من باشی

من از چه حافظه شهرم جوی نمی ازرم

مگر تو از کرم خویش یاز من باشی

علاج کی گشت <sup>کروی</sup> آخر الدوا الکی

که میرسد ز بی <sup>کروی</sup> نیز بانی بهمن دی

بصوت بلبل قمری <sup>کروی</sup> اگر نشنوی

رخسره <sup>کروی</sup> بنده از زنگ و بوی فصل



چو کل نقاش بگشاید رخ زده بود	منه ز دست پالایه جی کنی می
چو زینت آبیات بدست نشسته	فلوات و من الما و کل شیء حی
زمانه هیچ نه بخشد که باز بستاند	مجز ز سفر و روت مخمور ز ناکشی
سخن مانند سخن طی کنم بیاساقی	بد به نیادی روح روان <sup>حاطی</sup> نم
نوشته اند بایوان جنت الما و	که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
خزینہ داری میراث و ارثان <sup>نظر</sup>	مقبول مطرب باقی نفیوی <sup>نی</sup>
شکوه سلطنت و حکم را <sup>نست</sup> اثباتی	در تخت جم مانده است وافر کی

بخیل بوی خدا نشود دیر و حافظ

بیاده کیر و کرم و زر کا نصفا غنی

دید آن که خراب از می کلکون <sup>باشی</sup> باشی	بی ز رو کنج بعد خست قارون
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	حبشیم دارم که بجاه از همه افزون <sup>باشی</sup>
مکتب عشق نمودم بتو <sup>باشی</sup> ن سبزه	وز چون بنگری از دایره بسزون
در ره منزل لیلی چه خطا <sup>باشی</sup> ماست	منظر اول قدم آنت که محفون <sup>باشی</sup>
مکاروان رفت تو در خوا <sup>باشی</sup> کین گام	کی روی زه ز که بری چه کنی چون <sup>باشی</sup>

ساختن و جهره بر افلاک	تا یکی در غم ایام جگر خون باشتی
ناج شاهی طلبی کو هر ذاتی بنجای	در خور جوهر چشید همایون باشتی
حافظ از فقر طعن ناله که کمر شعر است	
هیچ خوشی دل نه پسندد که تو محزون باشی	
بیا تو نیکبخت آن رفعتی بودی	بیاد کار بجائی که بوی او داری
لم که کوهر اسرار حسن غنی درو	توان بدست تو دادن که نشنکوداری
بای حسن فروشی ترا برابر است	کسی بچو کل هم آیین رنگت داری
هم از محالک خوبی بر آفتاب زدن	تو از رسد که غلامان ماه رو داری
ران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	خبر اینقدر که رقیبان تند خود داری
وای بلیست ای کل کی پسند افتد	که کوشش هوشم مرغ جان هرزه کو داری
بگوشی خود ای سر و جو بیارنار	که کمر با دوی از شرم سرفرو داری
و غم تو سرمست گشت نوشت	خود از کدم خم است اینک در صو داری
بانه که هوش فتن دهر بباد	فدایتو که خط و خال مشک بود داری
هوش گفتم و بامن بنزد سبکیت	تو کیستی که بامن چه گفت کو داری

در آینه در میل حبت و جودای	کنج صومع حافظ بوی جوهر عشق
که زن مردم دیده را روشنائی	سلام جو بوی خوشش آشنائی
دل خون شد از غصه ساقی کجائی	نی بزم از عریان هیچ بر جاسائی
بخوابد سنگین دلان مویائی	دل خسته من کز نشیمنت نیت
بسی بدشاهی کنم در کدائی	مرا که تو بگذری ای نفس طامع
خروشدن مفتاح مشکل کنشائی	ز کوشی مغان سرگردان که آجائی
از حدی نبرد شیوه پیونائی	عوس جهان که چه در حد حسن است
که در رشک از دست زبدریائی	می صوفی افکن کجا می فروشدند
بدان شمع خلوت که با بر سائی	ورودی جو نور دل با بر سالیان
از هم صحبت به جدائی جدائی	با موزت کیمیا سعادتی
ملن حافظ از جوهر دوران نکایت	
چه دانی تو ای بنده کا خدائی	
در نه هر فتنه که منی به از خود پی	تو مگر بر سرم آئی بهوس نشینی

آنچه بر تو که شایسته صد چندی	بختی که تو می بندد بگزیده او
عاشقانه نبود جاره بجزر مکنی	بر هر جور قیام حکمم که نکم
ظاهر مصلحت وقت در آن می	عجز از لطف تو ای کل که نشینی با
بیدل سهل بود که نبود بی دینی	اگر امانت سلامت بر مریاکی
لایق بزمه خواجہ حلال الدینی	تو باین نازکی و دلالت ای شمع
که برین نظر منبتش نفسی منبتی	شیشه بازی سر شکم نمی درویش
بر من چاکر دیرینه کهنی مکنی	ادبم ترا خسر مر و بان کفر
که تو خوشی تر و تازه از سرینا	باد صبحی بهوای تو زستان بهجا
ایکه منظورند رکان حقیقت	سخن معبر من از سبزه مخلص
بهر آنکه ایام مردم بد نشینی	نازنینی جو تو پاکیزه دل نیاید

کلام: سیل این اشک و ان صبر و دل حافظ برد

بلغ الطاقه یا مقلته عینی بنی

دو بار زیر کور باد کهن درونی	فراغتی و کتابی و گوشه جمنی
من این مقام بدینا و آخرت	اگر چه در بیم افتد خلقی انجمنی

فروخت یوسف مصری بکترین	به تکیه قناعت بکنج دنیا داد
بزرده همچو توئی یا لعلی همچو منی	بیکدره و نوق این کا خانه کم نشود
کو کبش نیار دین عجب وطنی	کن رکیرو زبان در کش و تماشانی
چنان عزیز کنی بدست اهریمنی	صورتش تو ایدل که حق را بکنند
عجب که بوی گل بهت بوی نسیمی	ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
درین چمن که کلی بوده است سمنی	ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
چنین شناخت فلک حق نعمتی جوینی	نکاح خویش بدست کسان همی بزم
که اعتماد کنیست اندرین زنی	بروز واقع غم باشدراست بگفت
که کبش ندارد دین عجب چمنی	به این در آینه حمید نقش بندی غیب
کجاست مبر حکمی و رای برهمنی	مزاج دهر نه شد درین بلایارب

بشنیده ام که سکا نراقلا به می بندند

چرا بگردن ~~نقش~~ بکنی رسنی

که بروی می فروشان دونه را هم	که بروی می فروشان دونه را هم
که بهمت عزیزان برسم به نیک نای	شده ام خراب به نام که نه فرامیدم

آنکه که گویا فروشی نظری بقلبان  
عجز از وفای جهان که نقدی نوزید  
بکی برم شکایت بکه تویم این کجاست  
سر خدمت تو ارم بخوار ططف  
بر دیده پارسایان که مانند بکر  
اگر آن سزا خام است و اگر این فحشه  
از هم میگوئی ای شیخ تو بد انهای  
بکشی تیر فرکان و بر نیز خون

که رضاعتی ندادم و هکنده ایام دایمی  
نه بنامه سلای نه بنامه سپای  
که لبش دای ما بود و نداشتی دوی  
که چونده کدری افتد ببار که غلامی  
می نایب کشیدم که خانه نیک نای  
بهر ریار بهتر ز هزار بچته خای  
که جورج زیر کافیه نقد بهج دای  
که چنان کشنده را نکش انتقای

بیانیم سعادت آن نشان که تو  
تو یک اهل نیازی و دیده بر سر است  
بگو که جان عزیزم ز دست رفت  
من این حرف نوشتم چنانکه غیر نیست  
خیال تیغ تو مرا حدیث نشنیده است

کدزی بکوی ماکن در آن زمان که تو  
نه مردی نه بفرمان چنان به آنکه تودا  
نه لعل روح فرات بخشن آنکه تودا  
تو هم بروی که امت چنان بخوان و تو  
ایر خویش کس رفتی بکشت چنانکه تودا

تودائی

وہید در کمر ز کشت چگونہ نہ بندم | در قیادت نگاہ ادران میان

یکاییت ترکی و تازی درین معاملہ حافظ

حدیث عشق بیان کن بآن زبان کہ تودائی

اسلمی من و خلئت الغرایف	ان منی ہو و اما مشا الایف
الای ساریان منزل دوست	الی رگبا ہم طاق اشتیاق
جوانی بازمی آرد بسیارم	سماع چندی دست افشان ساق
ی باقی بدی نامت و خوشی دل	ب باقی برفت غم عمر با سقی
در و نم خون شد از نادیدن دوست	الا یغنی لکم الغرایف
ربیع عمر فی مرغا حاکم	حاکم الله یا عهد البلائیف
دمی با نیکو امان متفق باش	غنیمت دان رموز اتفاقیف
بازای مطر خوشبختان خوش	مشغرفارس صورت عرایف
بیا ساقی بده رطل کمر از غم	غفار الله من کما سادایف
خرد و زنده رود رند از منوش	بکلبانک جوانان عرایف
میجانی محو در آبر آورد	که با خورشید سازد ہم و شام

و صلای بوحسان در ضیاء شمس	
لا یکو حافظ عززل های غریبیت	

عز که زشت به جاصلی در پو الهی	ای سیر جام سیر ده که به پیری سیر
چه شکر است درین شهر که قانع <sup>شده</sup>	تا به نماند عطلات بطنی کس
لمح البرق من الطور و زلفت	علی علی الکوار است بهای نفسی
تا جو مح نفسی و من حیایان کیرم	جان به آتش غیاد و می غوش <sup>نفسی</sup>
بال کشای و به غیر شی طوی <sup>نفسی</sup>	حیف باشد جو تو مرغی که اسیری <sup>نفسی</sup>
کاروان رفت تو در راه <sup>گاه</sup> کین	وه که بحسب از غفلت با نماند <sup>نفسی</sup>
بادل خون شده چون نافه <sup>بهر بود</sup> خوش	هر که مشهور جان است <sup>نفسی</sup> یکین <sup>نفسی</sup>
دوش در خیل غلامان در شش <sup>نفسی</sup> فتم	کفت که عاشق چاره تو باری <sup>نفسی</sup>

چند بید بهوای تو بهر سو حافظ	
بسر راه طریقا یک یا طبعی	
وقت به غیمت بدان آنقدر که شوی	حاصل از حیات ای جان ای دست
به نماند و طریقی ای	کاین به غنی ارزد شغل عالم <sup>نفسی</sup>



میروی و مرگانت خون خلقی	چشم کن شیدا شد بکوهی
بشوق از زندی دم زن گرفت	باز بیا محم جان در بنهانی
باغبان چون اینجا بزم داشت	کرده بر کلم صحبت بچویشانی
کام بخش کردون عمر در خواص داد	چند کن که در دولت عشق است
می نمیداد که اینقدر صوفی	چشم کن شیدا شد بکوهی
یوسف عزیزم ای برادران حمی	کرده عشق عجب عجب خلقی بر کفانی
که تو فارغ ازنی ای کهار سنگین دل	بجای خود اهر گفت منشی آفانی
زاده پشیمان را از دوق مایه خواهد	ساقا کمن کاری که باز از دنیا

جمع کن باحصانی حافظ پریشانی  
ای تشکله کیسوت مجموع پریشانی

چو بودی اردل آناه پیران بودی	کرم بودی از جان بودی
کرم زمانه بفرزند آتی و غریز	سیر غیر تم آن خاک استانی بودی
یکتیمی که از زدنیم طرد دست	کرم هر سر روی نبرد طرد دست

بسیار شکایت به صاحب شکایتی	اگر حیات که غایب چاه روان بود
برج بومهر فکست نظیر آفاق	بدل دروغ که یک نه مهر بان بود
بر است خوشدلی ما چه کم شدی یار	اگر نش نشان امان از بد زمان بود
ربرج کاخ برون آمدی جو قطره	اگر برود دیده ما حکم او روان بود

اگر نه بایره عشق راه برستی

چو نقطه جافظ بدل در آن میان بود

ان بادشده خوبان داد فرغ تنهایی	دل مبتویان آمد وقت که یارائی
شقای و میجوی دور از تو خجالت	کمزرت بخوابد شد پایان شکبائی
شقای و میجوی دور از تو خجالت	کمزرت بخوابد شد پایان شکبائی
ی در تو ام درمان بر بستن کا	وی یاد تو ام مونس در گوش تنهایی
در دایره فرمان ما نقطه تسلیم	لطف آنچه تواند زنی حکم آنچه تو فرما
ار یک شاید گفت این نکته کرد عالم	خواره یکس نمود آن شاهد به جا
ی شکست زلفت با باد همی کفتم	کفتا غلطی بکند زین فکر شد
سودا بیاینها سلسله ر	انیت طریقی ایدیل تا باوه به بجا

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست	نیمش در همان کن تا باغ بیدار کن
رغبت دایره مینا خونی جگر می ده	ناصل کنم این مشکل در ساغونیا
در ایم گل این بستان شاد و نغمه ماند	در یاب ضعیف تر ادر روز تو انامی

حافظ شب بهران شد بوی خوش یار آمد  
شادیت مبارک دای عاشق شیدا

بامدی مگوید سر از عشق بازی	نا بجز تیر در درد خود پرستی
عاشق شوارند روزی کا جهان آید	ما خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش	بیماری اندرین ره بهتر ز تندهستی
درند هر طریقت خانی نشان کفر است	دری طریق دولت حالا گنبد هستی
درستان جانان از آسمان میندیشا	کمزاج سر بلند ی افقی بخاکوستی
خار ارج جان بکاهد کل غدران خواهد	سهلست تلخی در جنبه قوی مستی
صوفی تو باده پیمای عابد قرا به کبر	ای کوته آسینان تا کی در از دستی
با علم و فضل منی بمعرفت نشین	یک نکته است بگویم تو خوشیستی
در حلقه مغامری شب بخت گفتند	با کافران چه کارت که هستی

که سرش زمانش با ما نمی شناسی	ببیند که دیم کین قتیله چنان
تا کی کند سپیدی چنین و طرزستی	سلطان من خدا را رفت شکرت مارا
چون برق زین کناکش شده است	عفت بدست طوفان خواهر بسوز مارا
تا نه کشتی دادا گوید رموز مستی	در گوشه سلامت مستور چون تون
باشا بدان چه کار است که دست پر نمی رستی	دوش آن صنم جو آمد در مجلس شهنش

از آبدیه حافظ شست زلفت

با حله سر بلندی شد با عیال مستی

ارادتی بنام سعادت بیبری	طیلسنی عشق اند آدمی و پری
که جام جم کند سود وقت فیضی	توسعه نظر هستی وصال مجوی
درین معاطه غافل شود که حیف خوری	بیا و سلطنت از مانجری نایه حسن
بعد ز نیم شبی کوشی و کمره سیری	ی صبح و شکر خواند صبحم تا حید
مغوذ باله اگر ره بجای من سیری	طریق عشق به کام صد کین دارد
نه در برابر چشمی نه غایتی نظری	بهر وصل تو در حیرت چه چاره کنم
که هر صبح و مسامحه محکم کمری	به جهان تقدیر عشق خست زین غیرت

دین سببی کی دستانی و دست	همه بنده شوم به بخت دست
کرنده را جز در عیب کیست	کینه و زشتی بی نصیب
که یب بخت سزاوارخت	کلاه سورت کمر بر حسن
که یو کیو و مصرع زمی نظم دی	زمین بخت حافظ که می پر دینام
که راست جان کنی وی خوری و غم تو	بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
چه بگویند چشمتی عانی نکبری	دعای گوشه نشینان ملاکیر دارند
صبا بغایه سائی و کل بلبله کوی	بیوی زلف و خست میروند آینه
دعا و نیم شبی بود کمره سحری	مرادین ظلمات آنکه رهنمائی کرد

به منی اهدت حافظ امید بخت با ندر

ارای اسامر لیلای لیلته القدری

خط بر صیقل کل کلند در مکتبی	زین نقش خوش که بر کل خیاره مکتبی
زانوی بهفت پرده بیازار مکتبی	اشک حرم نشین نهان خانه مرا
هر دم بقیه سلسله در کار مکتبی	سماهل روی جو باد صبار ابوی زلف
از خلوتم بخانه خار مکتبی	هر دم بباد آن لب میگونم جستم

سجده کن تو ز حجت این باریش	بیا چشم ابروی تو چه تدبیر کن
ده این گما که بر سر بیار میکشی	باز آ که زخم رفت دفع میکنم
ای تا ز مقل که دامن ازین خار میکنی	

حافظ دگر چه بطلبی از صفای دهر

ی میخوری و طره دلد در میکشی

آن غالیه خط که سوی نهادی بختی	کردون ورق و فقر مادر بختی
هر چند که بجران تو وصل بر آرد	دبقان جهان کاش که این تخم بختی
آمرش نقد است کسی که دغا بخا	یارست چو عوری و سرای بختی
تنها نه منم که بیدل متکبره کرده	در هر قدمی هست بختی و بختی
در مضطبه عشق تنم نتوان کرد	چون بانس ز زینت بیاریم بختی
مفروش سیاه از هم و نخوت شده	یکای سیه می نوش لبی اول بختی
سای غم دنیا خوری امید دل دانا	حقیقت ز خوبی که شود عاشق ز بختی
آلودگی خرقه خرابی جهانست	کوراه روی اهل دل پاک بختی
مزدوست بر اداد سر زلف تو حافظ	تقدیر بر خاین بود چه کردی که بختی

روزگار است که ما را انکاران میدارد  
گوشه چشم رضای بخت باز شد  
سعاد آن به که تو بوشی که تو از بهر  
بدر تجرید آخر توئی ایدل ز جبر روی  
گر چه بندی و خرابی کنست هم  
ای که در دلق طمع طلبی فوق ضوا  
کوهر جامی از کان جهان در است  
چون توئی نرگس ای نظر چشم جان  
دل و دین برد دیرست نمی یارم  
کسیم زرت یک باید پرداخت  
تا صابر کل و بلبل ورق نفس اند

مخلصا نرا نه بوضع و کسوف میدارد  
اینچنین حرمت صاحب نظر میدارد  
دست در خون دل پر بهر آن میدارد  
طمع مهر و وفازین سپران میدارد  
عاشق گفت که تونده بر آن میدارد  
چشم خیر عیال زنی خبر آن میدارد  
تو نم ز کل کوزه کمر آن میدارد  
سرحر ابرش دلخسته کمر آن میدارد  
دمن سوخته دل را تو بر آن میدارد  
این توقع که تو از سیم بر آن میدارد  
هم را غره زنان جامه در آن میدارد

بگذر از روز سلامت بسلامت حافظ

چون توقع ز جهان گذران میدارد

سحر که ره روی بر سر زمینی

همی گفت این معما با قرین

اگر در شیشه آید نور سینه	اگر در صوفی شراب بکشد نو دهن
چه خاصیت دهد نفس سینه	که آنکس سیمانی نباشد
که صدمت باشد شش در آستین	خدا از آن خرقه بپزد است
نه در تانی دلی فی درد منده	نه بهت امید سر بلند ی
جراحی بمر کند خلوت نشینی	درونها تیره شد باشد که غیب
نیازی عوض کن بر نماز غنی	مروت کبر چه نام نی بخت
چه باشد کمر ساز و با غنی	اگر چه پریم خوابان تند خوشت
اگر راحی کنی بر خوشه جبین	نوابسته باشد ای دارائی محنت
نه در تانی دلی نه درد دین	نی بستم شطاعتش در کس
مالی خویش را از پیش جبین	در میان نه بختا بر بستم

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم البقیه

ازین بادار مدد خواهی چراغ دل	از کوی یاری آید نسیم باد نوروزی
که قارون را غلطا داد و سودای فراموشی	چو کج خورده داری خدا صوفی غش



اگر درین زمین نمانی در دور دنیا دوری بیای که جانی را بسکنت نرسد دوری

همه آن خواجه قری مطهر و صبیح طراز است

سخن در پرده میگویم تو ز خود بهر طرف

جدانشه یلدرشیریت کنون تنها نشین

طریق کام بخشی جبت شرک کام کردن

بمی آدم جو جان صافی وضو میبکشد

بوی علم نتوان کرد سبای طبع محرم

که بعد از پنج روزت هر یک با دوزخ

که حکم آسمان ایت اگر سازی اگر سوز

کلاه سروری ایت ازین تر که کر

خدا یا هیچ عاقل را اباد ایت بدوزخ

بستان ای که حافظ رموزی مفتی انوری

بگلشن رو که بلیل را غزل گفتن بیا انوری

ای در رخ تو سبده انوار بادشاهی

که کتب تو بارگاه اله بر ملاک نشاده

بر اهرمن تناید انوار رسم اعظم

در خیمت سلیمان هر که شکست ساید

در دودمان آدم تا وضع سلطنت

تبعی که آسمانش از فضی خود دود

که کتب خوش نویسد در زبان یارو

در فکرت تو پنهان هر حکمت الهی

صد خیم آجیوان از قطر سیاهی

ملاک آنست و مقام فرمای هر چه

بر عقل دانش او خندند فرع و ما

بفضل تو که نیست این عالم را کما

تنها جهان بگیرد بی منت سبای

معاونت جان فرای افسون عمر کما

ای حضرت تو مخلوق از کبرای غوث	وی دولت حق این از حد و تپش
باز ارج بارگاه بی بر سر نه کلاه	مرغان قاف در آینه امین بادشاهی
کر بر تویی ز سیفت بر کان و مو <sup>افتد</sup>	یا قوت شرح رعدا بخشد زنگ کلاه
عزیت بادشاها کز بیست عالم	اینک خفته به دعوی درخت کوه
دایم دلش بخشد بر عجز ز نشینان	بهر حال ما بر شمع از باد صبحکاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خراپات	تا غرقه ما بشویم از عجب خاتماهی
جایی که برق عصیان بر آدم ضعیف زد	مارا چگونه زبید دعوای سکنای
جو را از فلک نیاید تو طوطی صفای	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان <sup>نمای</sup>
یا علی البر یا یا وایا وای العظایا	عظفا علی فصل حلت به الدولای

حافظ جو بادشاهت که گاه می نوازند

بخش زحمت منما باز آید رضوای

چه قاضی که خست تا قدم به جا	چه صورتی که هیچ آدمی نمی تابد
نه صورتی که گلستان باغ فردا	نه قاضی که بهی سرو باغ صفا
من کجاست صحت شنیده دم	کنون نه بدیت الحق نه بدینا

تنم چو چشم تو در دشت بیچاره

دل چو در فتنه ارد سیر نشانی

چو به یوتوشیم از چهره نفسی

میان خون دل و آبدیده نشانی

تو چون سپهر خفا بشته و احوالم

چو دوزخا و نهان داشت رو

ز روی لطف تنم چو آینه بخشائی

چو در محبت حافظ یقین همیدائی

بجاک پای سوزیت که رو نکر دامن

ورم بدست فراق بسر نکردا

این خرقه که می دارم در دهن شراب<sup>اولی</sup>

وین دقتر سمیعی غرق می ناب<sup>اولی</sup>

چون عمر تب کرم جنبه آنکه که کرم<sup>کفت</sup>

در کنج خراباتی افتاده خراب<sup>اولی</sup>

من حلال دل و نهاده با خلق نخواهم

این قصه اگر گویم با جاک و ریا<sup>اولی</sup>

از بهی تو دل داری دل بر ننگم آری

چون تا کشیم باری آن لطف<sup>تا او را</sup>

چون صلی اندیشی زور زدی ویش

هم سینه بر آتش می بزم دیده پرا<sup>اولی</sup>

چون پیر شندی حافظه چکیده بر جان<sup>الی</sup>

زندگی و نظر بازی در عهد<sup>اولی</sup>

هو احواله تو ام جانان و میدانم<sup>میدانی</sup>

که هم نادیده میدانی و هم<sup>مخفیان</sup>

<p>که در حسن تو چندی بود و در حسن تو نشانی</p> <p>بیاور این جمع را یا رسد به هم از یاد تو</p> <p>خدا را ای فلک کجاست که دیار و دنیا</p> <p>در این قدر وقت ایمل عمر وقت که در آن</p> <p>در غیبه چشم نامی با حضوری هر روز</p> <p>که از هر رقعۀ وقت خبر از آن جان بر</p> <p>از آن بادا نمی باد و تکیه در بر</p> <p>خدا را که غفلت را بگو تا کی به نسیانی</p> <p>کشتی در غلظت غریب بیاور عهد آسانی</p>	<p>کجاست سحر و جادو در این بوته نشانی</p> <p>جای از غرض چشم ما نسیم نفس خوابت</p> <p>امید از بخت میسر دم که کجاست بهر</p> <p>در غیابش کسی که در خوابت</p> <p>هر دم که که در یاد زار عاشق و</p> <p>بنفشان دلق صوفی را بیک تازی</p> <p>خیم زلفت بیامیزد کنون بجموعه</p> <p>مول از هر آن بودی از این</p> <p>کشته کار طلوعان طریق کار و</p>
--	---

خیال چنین زلف او فریبی میدهد حافظ

مگر تا حلقه اقبال تا ممکن نجسای نه

<p>عاشق نزار بر خویش چه امیداری</p> <p>بامیدی که درین ره نجه امیداری</p> <p>تا تحمل کنیم در نور و امید</p>	<p>ای که بهجوری عشاق رو امیداری</p> <p>نشنه باوید را هم نزلای دریاب</p> <p>مستغرق که بر نایان دگر می نوشند</p>
--	--

ای کس خشم بخرج بجز آن که است	خوش خوری بری و جهت سلامی
دل رفودی و بخیل کر صحت جان	به از آن دار نگاهش کرامی
رو نهادم بر پست ای نه فکر دانی	انجمن خورشید بنظر آن میاری
ای دلا عادت خوانی هر جور است	تو ازین طایفه امید وفا میاری
تو بقصر خود اقامت ویند و حرف	از که می مالی و فریاد و اینیاری

حافظ ارباب دشمنان مایه نیرت طلبند

کما زان کرده چه امید غلامیاری

بشوین نکته که خود از غم آلوده کنی	خوش خوری که طلب روزی نهاده کنی
اگر از این کل کوزه که رفتن خواهی شد	حالیا فکر سوختن که بر از با ده کنی
که از آن ادبیانی که بهشت است	عیش با بومی چند بری زاده کنی
سکینه بر جای بزرگان نتوان زد	مکر سبابتی که همه آماده کنی
اجرا باشد که ای سر وین در	کرنگایی سوی فرمود دل افتاده کنی
خاطر که رقم فیض بند و ده است	کمر از نقش بر آکنده ورق ساخته کنی
ای جانبدار که خواجہ طلال الدین	تا جهان بر من و یوسف و آری کنی

کار خود که بجز ابا ز کزاری حافظ

ای با عیش کس با بخت خد داده کنی

گفته خدایت که توئی یوسف نانی

چون نیک بدم بحقیقت ازانی

شیرین تر ازانی بشکر خده که تو

ای خسر و خوبان که تو شیرین تر ازانی

تشبیه دانت نتوان کرد بچشم

هر کس شود غنچه باین تنگدانی

صد بار بگفتی که دهم کام دولت

چون بوسنی نازد چرا حبله زبانی

گفتی بدم کامت فحانت بستانم

ترسم نه ای کامم و جانم بستانی

در عشق تو ام شهره ز فرادعیت

ای خسر و خوبان که تو شیرین جهانی

گر سرو عابد و قد رفقا ر تو جای

بخرام تو از سر بکشدی پروانی

از پیش مران عاشق غم دیده خود

از هر رخت یافت دل دیده جوانی

چشم تو خدنگ از دل جان میگذراند

بچار که دید است باین سخت کفانی

چون اشک میند از پیش دیده ام

آنرا که دی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ جو قلم کرد سر از پای

چون نام هر آیکدش از لطف مخبرانی

خوش گفتی صدی فلک رفتی دلاوری	تا شکر چون کنی وجه مشکونه آوری
در کوی عشق شوکت دشاهی نپذیرد	اقرار بندگی کن اظهار جا کبری
انگش افق اذخه ایش کشفت دست	کو بر تو باد تا غم افتاد کان خوری
ساقی مژده کافی عیش از دلم می	تا یکدم از دلم غم دنیا بد بر می
در شاه راه جاه و بزر که خطری	آن به گریه گریه سبک بگری
سلطان فکر و سودای تاج تخت	در دیش از من خطری کج غنچه
یک حرف موخیا نه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح به از جنگ و دلاوری
بنام ارباب حسب فکر بهمت	از شاه نذر خیر ز توفیق یاوری

حافظ عیار فقر و قناعت ز رخ ستوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

و ده از آن عشق گز و بخت شود	کریم مای رفقا نیست بیا و جای
معرفت که دست من بدلا	شاه شما دقیر ساعیدم اندامی
مهر چه چید که جهان غریب است	رفتش مو بهی و اشد نش انصافی
رخ زریک در خانقہ اکنون	که نهاد دست بهر عیب و عیافی

خداوند به غوغایم رسم اینست که جو صبحی بدید در پیشش افتد شای

پایان کنیز آمد تماشای چنین بر سافش ز من ای سبک صبا بپای

حافظا کردند به داد دولت آصف عهد

مهام دشوار به دست آوردی از خود کامی

شهرت بر طرفین و هر طرف نهای یاد این صلا ی عشق است که میکند کار

جسم فلک نشین برین طرفه جوی در دست کس نفی زین خوی نهای

هر که که دیده باشی جسمی بجان در کعب زین خاکیان مباد ابردمش تو خاری

می بغیثت بستان وقت خوشی صلا دگر که دور و امید فو بهاری

چون این که که کنیم وین را چون دودی و سخت دردی کاری محبت

ای روی خوبت لعل صد ثنائین زین ره کذر مباد ابردمش تو خاری

در بوستان حرفان مانند لاله گل هر گیکه رفت جای بریاد روی یاری

جسم که دیده باشد که خوش آفرید به عاشقش مباد ازین رکبه رعای

آه تار موی حافظ در دست یار شوقی

منکل توان نشستن در این چنین دیار



ای که در گشتن ما هیچ مدد او نکی	سود و سرمایه بسوزی <sup>کمی</sup> <sup>توانی</sup>
روشنان بلا زهر بملا یل خوشند	نقصه آن قوم خطا باشد <sup>توانی</sup>
رنج مار که توان بر دیگ کوشه چشم	بفرج کذری بر دریا نکی
دیده ما که بامید تو دریا شد	شرط انصاف نباشد که مد او <sup>کمی</sup>
نقل هر جور که از خلق گریست که دند	قول چهار غرض است تو آنجا نکی
بر تو در جلوه کنندت هدا ای راه	بر خدا خبری و معشوق تن نکی

حافظ سحره بر ابروی جوهر نشین

که دعای نوحه صدق <sup>توانی</sup> <sup>کمی</sup>

ای که دایم بخوشی مغروری	که ترا عشق نیت مغروری
کرد دیوانگان عشق مکرد	که معقل و عقیده مشهوری
مستی عشق نیت در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
آه سر دست روی کرد آلود	عاشقان را دوا ی رنجوری

بگذر از شکسته نام خود حافظ

ساغری طلبه مخموری

احمد علی معبدت سلطانی

خانی بن خانی شهنشاه جهان

دید و نادیده باقبال تو ایمان آورد

ماه اگر ما تو بر آید بد و نمیش نرشد

جلوه تخت نمودل میسر در شاه کدا

برنگن کامل تر کانه که در طلعت

کر چه دوریم زیاد تو قبح مینوشتم

سر عاشق که خاک در معشوق بود

از کل با سیم غنچه عیبی نکفت

احمد شیخ اویسی حسن الخاقانی

انگهی ز سید اگر جان جهانیش خوانی

مرجای بچین لطف خدایندانی

دولت احمدی و معجزه سلطانی

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بخشش و کوشش خاقانی چکری خانی

بعد منزل نبود در سفر روحانی

کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

خنده آن دجله بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک در دوست بیار

تا آنکه حافظ از و دیده دل نورانی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری

بخواه جان و دل نه کان روان

میان نه اری و دارم عجب عشت

چه غم ز حال غریبان ناتوان داری

که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان بجمع خوان کنی میان داری

کین هر آنچه تو دانی که جای آنند	کین مقام پیش هر بر دل ما
سواد از خط مشکین بر این جهان <sup>داری</sup>	بیاض روی ترا نقش در خوارزنگ
علی الخصوص در آندم که بر کمر <sup>داری</sup>	نوش می که سبک روی ای حرف <sup>مدام</sup>
برو که هر مرادست در جهان <sup>داری</sup>	وصال دوست کرت دست مید <sup>یکدم</sup>
حدیث ما شکرست آنکه در دهن <sup>داری</sup>	جو ذکر لعل مشکین چه می شنوی
نقصه خون من خسته در کمان <sup>داری</sup>	با اختیار کرت صد هزار تیر <sup>یکدم</sup>
حدیث ما شکرست آنکه در دهن <sup>داری</sup>	جو ذکر لعل مشکین چه می شنوی
نقصه خون من خسته در کمان <sup>داری</sup>	با اختیار کرت صد هزار تیر <sup>یکدم</sup>
هر سهیل باشد اگر یار مهربان <sup>داری</sup>	مکش خنای رقیبان مدام <sup>داری</sup>

جو کل بر امن ازین باغ می بری حافظ	
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری	
خورد غیرت رویتویم کل خای	چو سرو اگر بخرامی می بکند <sup>داری</sup>
ز سر چشم تو هر گوشه و بیاری	ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
که دلی است ز هر گوشه آه بیاری	رو چو بخت من ای چشم است <sup>داری</sup>

که نیت کنج روان در نهان بختی	شادان بخت نقد جانم چند
چو رای تیره شدی کی گشاید کای	دلای خیزن رای رفت لبند
دلیم ببرد نبووش غم گرفتاری	سرم برفت زمانی ز سر زلفت

چو نقطه لغتش اندر میان دایره آی

بجذره گفت / حافظ بر وجه پرکاریم

بیا کی تو یغان آدم ز غنا کی	کتبت قصه شوق بد معاد با کی
ایمانزل سلما وین سلما کی	بسا که گفته ام از شوق باد و دیده <sup>خوش</sup>
که بچو قطره که بر برکت جلد با کی	که ارسد که کنه عیب دامن با کنت
چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاک	ز خاک مای تو داد آبروی لادو <sup>کسل</sup>
دعات ستمه کیم نطیت ز اکی	جای غیر نشان کنت ساقیا بخیر
که زادر راه روانست جت <sup>چالا</sup>	اشرغانه ز من از شمالیت آری
اری مانر محی و من محیا کی	دع النکاسل نعم فقد جرای نسل
آن ضطریت قتیلاً و قاتلی <sup>شاید</sup>	عجب واقع و بس غریب جانیه
که بچو سر خدای در ای ادر کی	از وصف حسن تو حافظ چگونه نطق

ساقی اگر ت هو است بامی خبر باده بیار سببش

سجاده خرقه در خرابات بفروش و بیار خبر

مکر زنده دلی شنو زمستان در کلشن جان ندای یا حاکم

سلطان صفت ای بت پری روی ای آمد شهر خلق در پے

مردم نگران بروی خویش فدم نرم گرفته عارضش

باد درد در آبیوی در مان کونین مکر عشق لایسته

ارباب دیند در ره عشق بهتر ز هزار حاتم طے

حافظم تو چند ناله

آخر من دل شکسته تا کی

ساقی بپاکه شمع قدح لاله پری طامات تا بچند و خرافات تا کی

یکدزد کبر و ناز که دیدست و نیکار چندین کلاه قیصر و طرف کلاه

بنیاد شو که مرغ جمن کشید بمان بیدار شو که خواب عجم ره بمان

خوش ناز کانه ی جمن ای شایخ از غفلت مبادت از آسب ماه دی

بر بهر رخ و عشوه او اعتماد نیست ای وای هر کسی که شده این بیک

امروز نیز ساقی مد روی جام می	خود آستین کفایت و خود را برای بت
جان داوری که غم میرود رده ای	باد صبح عهد صبا یاد میکند
فرانش با دهر در قشای سیر بی	تخت مبین و سلطنت کل گستر
تأنا سیه بخیلان نکم طی	درده بیاد عاتم طی جام یک منی
بیرون فکند لطف عرق از جوش	رانی که داد حلافت بار غول
استاده است سرو کمر بسته است	مسند بیاج بر کعبه بت جویند
آنکس حکم بر بط خود و نوای نی	شنو ز مطربان چنین راست

حافظ حدیث سحر فیه نوشت سید

ناصر مصر شام و بلطاف روم وری

مرا باست حق آشنای	الای آهوی وحشی کجا بی
دودام است از لیلان آریشت	دو تنها و دو سر کردان دو
مرا دی هم بچویم از توانیم	بیان حال بیکدیگر بد و نیم
رفیق یکسان یا غریبان	که خوار هم شد بکونید این حلیان
ازین همیشگی کاری بر آید	مگر خضر مبارک در آید

که جوئی زنده روی در سرزمینه | گفت از لطف خود بایم

که ای سالک چو را نشان داری | بیا دایم بنه گردانه دوری

جوابش اذقتا دانه دارم | ولی سیرخ می باید شکارم

کفتا چون بدست آری نشانی | که ز بختی نشانی است نشانی

مگر وقت و غایب و رون آید | که غالی لا قدرنی کفتی آید

چو آن سرو سبزی شکار دانی | چو شخ سرو میکن دیده بانی

بده جام می پای کل از دست د

ولی غافل مشو ز بخت بخت

کجا بایم نوای خوش زین ساز | که خورشید بمن شد کینه پردار

چو بالا آید تن خوش روان | مدد بختش بآید به خوش

چنانم زخم زده زخم جدایی | که خود هرگز نبودش شنایی

چون توان کرد به خوش امداد | سلمان مسلمان خدا را

بیاد رفیقان و دوستان را | موافق کرد با بر بهاران

مگر خضر مبارک می تواند | که این تنها بآن تنها رسد

تو کوهر بن و از مهره بگذرا	بگری کان نگرده شهره بگذر
جوین ماهی کلک از دم تخریر	تو از نون و قلمی پر تنفس
رقیبان قدریکه گیرند اند	جو معلوم است شرح از بر بخواند
مقالات نصیحت گویم این است	که حکم اند از بهر آن در کجاست
روانرا با سخن با هم سر شتم	و دو تخم حاصل بود گشتم
فرج بخشی درین ترکیب است	که نغمه شعر و منظرهای اغما
بیاران نکتته آن طیب است	شام جان معطر سازید
که این نافه ز جیب عین خود است	نه ز آه که از مردم نفوذ است

بیا ساقی آنی که حال آورد	که امانت فزاید کمال آورد
من ده که من بیدار افتاده ام	وزین نمرده بجهیل افتاده ام
بده تا برویت کشند بانا	در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آنی که از جام وجم	زند لاف چنانی اندر عدم
بیا ساقی آنی که کیمیا ی فتوح	که تا کنج قارون دید عمر و فوج



بده تا بگویم با دوازده	که بشید کی بود کا و سس
دل از سیر این دیر دیر نه زن	صلای شبان بپشتینه زن
همان منزلت این جهان خرا	که دیدست ایوان افرسیا
چه خوش گفت همیشه تا با کج	که یکجانبه زد سرای بسج
بیاساقی آن آتش تا بناک	که از دست میمون نشد <sup>بزرگ</sup> شش
بمن ده که در کیش مندانست	چه آتش پرست چه دنیا پرست
بیاساقی آن آتش فروز	که کمر شیر نوشد شود پیشه زور
بده تا روم بر فلک شیر کسیر	بهم بر زخم دام این کر و مبر
بیاساقی آن باده ذوق بخش	بده تا نشینم بر پشت رخس
تختن صفت و بیدان کنم	بکام دل آنکس جولان کنم
بیاساقی آن جام یا قوت و شش	که بردن کشید در وقت خوش
بده دین ریختن بمن کوشش کن	جهان جله بخت می نوش کن
بیاساقی از سبوح امی عمر	بفرس و زی کنی که ائی عمر
که می عمر باقی بفرزیدت	دردی هر دم از غیب کنایت

دری عجب باقی میفرایند

دری ابروم ز غیب بکشاید

بیاساقی از می بند مجلسی

که دنیا ندارد وفا با کسی

خواب میم داد این نکت باد

که چون برده باد افسر کتیا د

بیاساقی از می طلب کام دل

که بی می ندیدم من آرام دل

گمراه وصل جان تن صبور کند

دل از می تواند که دوری کند

بیاساقی انجام بر کن ز می

که گویم ترا حال کسریا و کی

بستی توان در اسرار رفت

که در سجودی رازش توان نهفت

بیاساقی این چه باشی که هر

برانت کت خون بر نیزه بقر

چو ناگاه خیزد ز نور ستخیز

تو در کام جان خون بسا عریز

بیاساقی از ما کن سرکشی

که از خاکی آفریده از آتشی

قدح بر کن از می که می خوشش بود

حفوظا که او صاف می پیشت بود

بیاساقی آن راج ریحان نسیم

بمن ده که نه زرمایند نه سیم

زری را که بیک تلف در پی است

بمن ده که درمان دلی می است

بیاساقی آن باده لعل صاف

بده تا که از شید و تند و بیرون

ز تبیح و خرقة بطول تمام	بی رهن کن هر دور از دستم
بی ساقی از کنج دیر معان	منشود و رکان جاست کنج روان
دست شیخ گوید مروسوی دیر	جوایش نکویی بکویی که خیر
بی ساقی آن جام صافی صفت	که بر جان کنایه دری صفت
بده تا صفائی درون آورد	دی از که در دست برون آورد
بی ساقی آن آتش آتاک	که زرد است میجوید شش ز رخا
بمن ده که در کیش ندان است	هم زینا پرست و چه آتش پرست
بی ساقی آن بادای کهن	بجای بیای مراست کن
جوستم کنی از می بخت	مستی بگویم سرود خوشست
نرا بده و روی دولت بین	خرابم کن و بچ حکمت به بین
بی ساقی آنی که عکس جام	بکنخ و وجم فرستد پیام
بده تا بگویم با و ازین	که خشیاید بود کاؤس که
بی ساقی آنی که جان پرست	مست را بهم چون در خدمت
بده که جهان خیمه بیرون ز غم	مرا برده بالای کرد و نغم

پاساقتی آن آتیش خوی	بمن ده مکر یا بم از خود خلاص
فریون صفت کا و بانی علم	بر افر از من از پشتی جام جسم
پاساقتی آن جام یا قوت نیک	کز آتیه دل بر د نقش رنگ
بمن ده که سلطان دل بوده	کنون دورم از وی که آلوده ام
من آمم که چون جام گیرم به	به بنم در آتیه هر چه هست
بمستی دم یارب ای زخم	دم خسروی در کدائی زخم
بیاساقتی آن جام چون بهر	عبده تا زخم هر فلک با رکاه
جوشد باغ روحانیان مسکنم	وز انجا جرات تحت سینه تنم
بیاساقتی آن آتیش نهاد	که خاک خد زو بر آید بیاد
بمن ده که تاجره صافی کنم	زمانه گذشته تلافی کنم
بیاساقتی آن کیسای قنوج	که با کج قارون دهد عمر فوج
به قاهر ویت کشیده باز	دزد کامرانی و عمر دراز
بیاساقتی آن آتیه سوز	که کز شیر شود نوشد شود بنه سوز
به تازدم بر فلک شیر گیر	بهم بر دم دایم این کمر گیر

بیاساقی آن بکر مستورست که اندر غلغات دارد نقش

بمن ده که بدنام خواهم شدن بریدی و جام خواهم شدن

بیاساقی آن می که تیسری دهد بیایغ دلم مشک بپزی مدبر

بده تا نبوشم بیا د کسی که هست از غمش در دم خون

بیاساقی آنی که حور بهشت عیبر ملک در روی سرت

بده تا بخوری بر آتش کنم شام خرد تا ابد خوش کنم

بیاساقی آن جام چون سلیل که دل را بغیر حس باشد لیل

بمن ده که طنبور خوش گفتی که جرد می به زردیم کله

بیاساقی آن از غوانی فلاح که دل زان فنج یا بد و جان

بمن ده که از غم خلاصم ده نشان ره بزم خاصم ده

دم از سیر این دیر دیر بیند از صلائی نشان پیشینه زن

منه دل برین کنبه تیسر کرد کز و سود رنجبت و سرمای

تو بنمای راه و اقام بز و د که بنجام از دیده من زنده رود

که حافظ جوستانه س ز درو ز جوشش ده زهره کلبا نک

ایمانم در اقلم در کشیم

مستی ز عالم علم بر کشیم

ز جام دما دم دی دم زخم دی آب بر آتش غم زخم

یک موز با یکدی می خوریم جو فر نباشد دگر کی خوریم

که آنجا که بزم طرب ساخته بزم طرب هم نبرد اخته

ازین دانه دیر تا زیر خاک برفتند و بردند حسرت خاک

برین تخت فیروزه <sup>سکینه</sup> فیروزه کینه بدین بجز وزه که بهر وزه کینه

در ریاض جوانی که بر باد شد خاک از عالم آزاد شد

به دساقی آینه که تا دم زخم قدم بر سر هر دو عالم نهیم

مسکینش رطل کردم بده و کمرش نتوان نهانم بده

که این برج و این انجم آنوس بسی یاد دارد جوهرام و طوس

طبا شیر صبح نه طبقات نور بگوشتش آدم هر دم از لفظ حور

که ای خوشش نوازع شیرین بجناب پروبال و شکن قفس

به عنوان شش طاق خضر تین بمنزله جان نشین کزین

تو در خانه نشسته ری شنیدی	کز دانه تا مگر می کشیدی
بده ساقی آن انگشش فتان	از ان پیش کز مانی بی نشان
مگر دانتش است این دل و ششم	بمانا که آبی بر آتش زخم
مگر خرو ز روی منو چه سر چه	شنیدی هم که در شهر بوز چه
نوشت بر جام نوشی روان	که بغیر ای بر جام نوش روان
اگر بود زالی ازین بر ز ابله	به شش من غمائی شدی پامال
از من بشنوی ای پیر آموز کار	مکن تکیه از کردش روز کار
مگر این منزل درد و غمائی نیست	درین دانه شادمانی کم است
ازین شادمانی مگر درد و غم	نداریم غم کردند اریم هم
خبر این مگر هفت بر کار نیست	جز این هفت بر کار بر کار نیست
به <del>مستی</del> حاصل با قیوت رنگ	که بر دایره لعل با قیوت رنگ
روان در دهانی عین آریوان	ز آریوان کا قتاب عیان
مگر آنها که اینجا نشسته اند	برفتند و از کس نکردند یاد
که ام است جام جم و جم کجاست	سلیمان کجا رفت و خانم کجا

که همیشه یک بود کا و مس کی	که همیشه این فیلسوفان حی
درین بقعه جز نام نکند آشته	چونوی عدم کام برداشته
که چون بکذری باز نائی بجای	چه بندی دل اندر سنجی سرای
در آشنائی ز سپکا نکست	در و بستن دل ز سپکا زدیت
محال محال و مقام و مقام	درین ششدر اندر نیایی تو کام
که آن آبییم ز آتش خلاص	بده ساقی آن آتش خواص
توان زد بیک جامی جار طاق	بدین سقف ناپایه نشستی
سرت که دیم اربجا سر نهیم	قبح درده اکنون که ما دریم
مریز آب خود خاک میخانه شو	تو که عاقلی خیر دیوانه شو
دم کرم داری دم سرد کنش	دم از دل زنی در روی کنش
ره در و نوشتن خار زن	بی کار داناان بسایه زن
که نا که دیم هم بیاد تو چو خاک	مشوقید این دیر خاک مغاک
بیازنده ساز این دل درده	بده ساقی آن آب فزوده را
بسی کتباد و اسکندر است	که هر تازه خستی که بر نظر است



هر آن شایع جو که در کشن است	قد و تیر و زلف سیاهین برت
بجز خون شاهان درین طرف نیست	جز خاک خمیان درین طرف نیست
بیاتانشنیم و ساغوشیم	دم از دل براریم و دم در کشیم
که دونست که دون و دون پهور	از آن شد تر هر که غلجین ترا
که هر کس که در دور کردونی بود	از دور آن درونش از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین کوار	که شیرین بود با ده از دست یار
که دارد که دارای آفاق بود	به دارند که در جهان طاق بود
چو زین دار شد در بون بردخت	ندارد بجز کور تا بوبت و تحت
که چون که زد عمر و تو بکذری	که در زیارانی و حسرت خوری
اگر بوشمندهی بیاباده نوش	چو نوشی دمی باز آئی بهوش
در خاک رویان میخانه کوب	ره می فروشان میخانه رو
مگر آب آتش خواست دهنده	عبستی ز بهستی خلاصت دهنده
بجای برون آوردت ز خویش	موجدهت رسی پرده افتد ز خویش
که حافظ که در عالم جان رسید	چو از خود برون شد بجان رسید

معنی طوطی نوا می بزن	یکسای او که تا بجای بزن
چنان نوا می سرودی بخت	بیاری آن رفته درودی فرست
معنی ساز آن نوا این سر نوا	بجای نوا این نوا می بزن
را بر عدو عاقبت فرصت	که از آسمان فرود نظر است
معنی نوا می طرب ساز کن	بقول و غزل نغمه آغاز کن
که بار غم بر زمین دقخت پای	بجز الصلح بر آورز جای
معنی از آن پرده نقشی سپار	بین تاج گفت از حرم پرده ابر
چنان بر کش انگلیس دای	که ناهید جنگی بر قص آوری
معنی دف و خفک ساز و د	بیاری آن خوش نغمه آواز ده
ر می زن که صوفی بحالت	بستی وصلش حوالت رود
معنی بیایانست خجسته	کفی بردنی زن کرت خجسته
شنیدم که چون غم رساند کزنده	خروشیدن فی بود سودمند
معنی کجائی که وقت کل است	در لیل حین با بر از غفل است
بجای که خونم جوشش آوری	دری خجسته در خروشش آوری

مغنی بیایو در اساز کن	نوا سینه نوا سنی فی اغا کن
بیک نغمه درد مرا چاره کن	دلم نیز چون خرده صد پاره کن
مغنی چه باشد که لطفی کینه	زنی آتشی در دلم افشانی
برون آری از فکر خود یکدم	پنجم بر زنی خان مانی غم
مغنی کجایی نوا سنی بزین	جایی نوا بیان نوا سنی بزین
جو خواهد شدن عالم از ماتهی	کدائی هستی بزرگ هشتی
مغنی بگو بگو قول و بردار ساز	که بیچارگان را توئی کار ساز
تو بنمای راه عراقم برود	که بنمایم از دیده صد زننده رو
مغنی بیایش نو کار بند	از قول من این بند دانا بند
جو غم شکر آرد بسیار آصفی	از خجسته باب و بنای و دنی
مغنی تو سر مرا محسری	رمانی زنی دم دم امدی
بمی دور کن از دلت کرمی آیت	دی درنی زن که عالم دمی آیت
مغنی کجایی بزین بر بطی	بیاساقی در زباده بر کن بطی
که ما هم نشینیم و عیشی کنیم	دم خوشی برابریم و طیشی کنیم

مستی گوی بلبانک رود

بیاد آور آن خسروای سرور

که تا وجد را کار سازی کنم

برقص آیم و خرقه بازی کنم

معنی ز اشعار من یک غزل

با بند خلیج آور اندر عمل

روان بندر کان ز خود شاد کن

ز روزی فروماند کی یاد کن

معنی زن چک از خون

سیر از دلم فکر دنیای دون

مگر ماطم باید آسایشی

بکه نبو در غم دروی آسایشی

هر که آمد در جهان پر رشور

عاقبت میباید نشی رفتی بکو

در ره عقبی است دنیا چون ط

بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه برای بی بر ترس و بیم

بر کره سیار و منوا نجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سنج

هست چون ویرانه خا از کج

دور باشی از دوستی مال و جا

بزانکه مال و جا بهت <sup>چاه</sup>

منی گرفتم خود توئی بهرام کور

خواهی افتاد آخر اندر دام کور

بجای ازیت زین منزل کزین

از که و شاه و زرت و تادیر

ای که بر با بگذری و امن کنی

حافظ المخری بی قنوا و نوحوان

چرا با بخت خود چندین ستیزم	چرا از طالع خود میگزیرم
سخن گفتن کرایار است اینجا	مغالی اله چه استغاثت اینجا
برفت و طبع خوش با شمع خیزم	برادر با برادر یک چنین کرد
مرا بگذشت آب و فرقت از تو	درین عالم مدد از اینت در خوا
ایم اکنون یاد شهر دوست گیرم	اگر که میزیم هم هند راه میزیم
خدا را جاده بچاره کایم	هراد بند را چاره تو ایمن
خویشانی که عالم را به بند	بهر کم بر سر بالین نشیند
خویشا نه از خویشان یاد دارند	که ایشان یکدیگر را یاد کارند
چو آن سرور و انرا کار دانی	ز بای سرو میکن دیده بانی
بیاد ز کجی زین طیب امید	مشام جان معطر ساز جاوید
خان کز به آری روز روشن	در زین انده بر آورش دیمن
ز خویشم بسی دارم شکایت	نمی کنی در اینجا این حکایت

این نامه ز چینی چینی است | نه زان آهوک از مردم نفورت

برو حافظ درین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن و الله اعلم

آن کو حضرت سلطان ادا کند | که خورد و رخت هنر نیک ناپدید

زند نشست بر سر سجاده قضا | چیزی دگر تبه سر وری رسید

آن زند گفت چشم چراغ جهانم | و آن خیر گفت نقطه عالم منم فرید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر منم

شما روادار کرد افعال ما برو

کردیم و ز کار تو فعال ما یریم

بن پیام فرستاد دوستی روز | که ای نتیج کلکست سواد پنا

بسیار و سال که بخت بخانه ناز <sup>آورد</sup> | جز از خانه خواجہ بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدر مغدوم <sup>خود را</sup> | که این طریق بخود کامیت و

ولیک قاضیم اندر کین گذر کرد <sup>است</sup> | کیف قبالة دعوی چو یار سید

که کرمون نهم از آستان خواج <sup>قدم</sup> | معاندم سوی زندان کشد بر آ

جانب خواجہ جہانر منت کر آجنا کسی نفس از رحمت تقاضا

بعون قوت بازوی سیدکان وزیر

پہیلیں شکاف و ماغ سودائے

از بد دهر اگر رسد بخجسته از روزگار چهل بود

ریخ و راحت و رای طالع نیت هر که دافت مرد اهل بود

کارهای جهان جو منتقلیت      دوسہ روزی تب زہل ہو

در سرای سپنج روز بچند که ترو از زمانه مهمل بود

ای معرا اصل عالی جوهرت از  
ای مبرازات میمون اختر زرزور

در بندگی روح باشد که تشریف  
از فرشته بازگیری و انگهی بخشی

ایام بہارست و گل و لاله سرین  
از خاک پر اینہ و تو د خاک چرا

چون اسرار ان روم فرو کشید  
بر خاک تو خند آنکه تو از خاک بر آید

حکیم خست کسی اگر بافتند سیاه



بسمع خواجہ رسان ای رفیق <sup>دوست</sup>  
 لطیفہ بیان آرد خوش بختش  
 مخلوقی که درونکست صاحبش  
 به نکتہ که دلش دران ضابطش  
 پس انگشتش کرم اینقدر <sup>از</sup> بر سرش  
 که کرد طیفہ تقاضا کنم روا باشد

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالفتح  
 به پنج شخص عیالک فارس بود  
 نخست یار شاهی یحیی او ولایت بخش  
 که جان خویشش نه پرورد و داد <sup>عقل</sup>  
 دو که شهنشده اش عضد که در صنف  
 بناد کاموافق بنام شاه نهاد  
 دو که بقیه ابدال شیخ امین الدین  
 که بمن اہمت دو کارهای بستہ <sup>کن</sup>  
 دو که مرید اسلام شیخ محمد الدین  
 که قاضی به از و آسمان نداد <sup>یاد</sup>  
 دو که حکوم و حاجی قوام دریادل  
 که نام نیکست و ز جهان بخشش <sup>داد</sup>

نظیر خویش نیکداشتند و نکند شتند

خدای عزوجل جلد بیا مرزاد

بسمع اشرف فردوسی زبان بر <sup>سر</sup>  
 کہ ای ز روی تو روشنی چرخ دیده <sup>مور</sup>  
 نہ دانشی تو و از شعاع آسمانی قدر  
 کہ شمع ماه ز روی تو می پدید شود

اگر چه جسم تو در پایداری نیستی معتمد	اما فضل هنر را توئی بصورت
بکاه نظم جو در بحر شعر عوط و نور	سفینه پر شود از عقد لولوی منشور
تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو	رسد به بنده در ارضی شود در قرب تو دور
کمان بر که بد از نیک فتنم تنویر کرد	اگر ز لکن آصف رسد بعد ظهور
بحق سوره و الشمس حافظ را توئی	باقی عباد عصفه شمس و دیگران دیو
بجی زنده که فرقی نمکنند بنده	میان مردم این روز کار اهل قبول
بچین که در خم اسیر و در افکنه زکی	روا بود که رسد اعتراض بر غفور
بدان بپا را لباس کی شود آیین	شبیخه خنجر خون آبی شود مصلو
سوال کیت ره را بخوانی نتوانی	اگر سوان ز استاد خود کند مزدور
حکیم فاضل مهدی و بحر علم و عمل	با متحان که بود به طبیب یا یخچور
خوش استماع کنی بی شاه بلازل <sup>الیت</sup> اهل	خواب و لایق و ویران و پشته معور
بمنزل جو کلیم است باز حلقه	چو گوه پایه کهوره می برد سوی طود
جوابیت بگو با وجود رستم زال	روا بود که بزالت دهد ملک منشور
باعتراض ازین دوستان خوشتر	بردی و بپردی که داریم مغدور

بجزم آنکه کنم توبه از محبت غیر	شنیدم آیت تو بوالله از لب
ازین سبب من و عیش شراب <sup>مصطفی</sup>	خدیو مسند دانش خدا یگان <sup>مرد</sup>
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور	رفیع قدر و کرم همیشه سرور
ازان شمایل موزون و آن حال جمیل	شکایت مده ساقیا شراب <sup>طهور</sup>
توره غای شوای شجرای بیدار	و گرنه بر فکرم دل چو غیتم مقدور
اگر نه نور الهی بود که افروز د	شبان وادی این را آتش <sup>طبع</sup>
چو آفتاب بر آید چراغ مرده مکش	بجای روز مشور شب <sup>مخبر</sup>
خوشی آتاج ازان رفیع تر است	که گویم از رخ او باد دیده <sup>بدور</sup>
به آن بود که بعیب آن نبرد از	که چرخ حادثه را بیت و روزگار <sup>مغفور</sup>
دلا اگر چه کرامت رنجت <sup>میطلبی</sup>	چه به ز سلطنت کنج علم و کنج خف
دران که زاده طبع نهادن <sup>مکنت</sup>	نزاع نیست ولیکن نه بگریشتو
ازان ادیب بخیر از نعت مردم <sup>ترا</sup>	سوال کن که سفر مصدر است <sup>غیر</sup>
حمایت جهلان را نباشد این مقدار	که فکر عقل بود بر حجاب آن مقصود
مغفور و ورد دل من بخیر تو کن <sup>سید</sup>	طبیعت توئی رحم کن بدان <sup>مغفور</sup>

انقام نکتہ شناسی نہ صدر ہر قہم است

بمیر سید کا فضا نعیم حور و قصور

چو دونا درین خاکدان دے زہر دوناں از چہ مضطرب

چو دانی کہ روزی دیندہ خدا مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود ہم از خود برسی چرا بابت دیکری محتب

ز بد دور پش و بد نیکی بخوش مکن عرضایع بلہو و لعب

چہ کردی بد رکاہ میر و وزیر چہ بخوای از قاضی و محتب

ومن یتق الله يجعل له

ویرزقہ من حیث لا یحتب

خود خواجہ مارا کو کہ بہ پسند و کر نہ دور زمان جز بدت جزا <sup>نہ</sup>

مکن ستیزہ کہ ہرگز نفلک ما معقول فلک ز نام تصرف بدت <sup>ماندہ</sup>

بعوذ باللہ اگر تیر از آسمان بار کہ نابر در حرم کبرای ماندہ

الحق صحت حاجی قوام در یاد دل

از بہر مصلحت خود بدین رضا ندہ

احکیم فکر من در عقل کرد و دوش سوا که بیکانه الطاف خالق رحمان  
 بکدام کوهر نظم است در جهان کارد شکست رونق بازار لولو <sup>مرجان</sup>  
 جواب داد که بشنوزولی مینند که این قصیده فلان گفت <sup>این غزل</sup>  
 سرآمد فضائی زمانه دانی کیت ز روی صدق و یقین فی ز روی <sup>کند کجای</sup>  
 شهنشه فضلا بادشاه ملک ختن

حال ملت و دین خواهم جهان سانا  
 حسن این نظم از بیان مستغنی بر فروغی خود کسی کوید دلیل  
 آفرین بر کلاک نقاشی داد بکر معنی را چنین حسن جیل  
 عقل در حسنش نمی باید بدل طمع در لطفش نمی میند بدل  
 معجز است این نظم یا سحر حلال ماقف آورد این سخن یا جبریل  
 کسی نه اند گفت رمزی زین <sup>نقط</sup> کس نیارد هفت دری زین <sup>قید</sup>

خسرو داد کرا شیر دلا بکر کفا ای جناب تو با انواع هنر از را  
 هم آفاق گرفت و هم اطراف کنش صیت معودی آوزرشته <sup>سلطان</sup>

کونیه

خسرو داد که گفته باشد کثرت غلبت <sup>کرم</sup> زانکه شد روز میرم چون طلسمانی

دو سه سال آنچه بند دخم از شاه <sup>رو</sup> هم بر بود بکدم فلک جو کاین

دوش در خوابی بود خیالم که کذا قناد بر اصطبل شهم بنهانی

سبته بر آخور او استرمی خو میخورد تیره افتا و بمن گفت میر امید

بچ تغییر نمیدانمش این خواب که حجت

تو بفرمای که در فهم نداری تاین

دل منه بردنی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری <sup>ندید</sup>

کس عسل بے نیش ازین دوکان <sup>نخورد</sup> کس طب بی خار ازین بستان <sup>جد</sup>

هر که ایامی چراغی بر فروخت جو تمام افروخت بادش <sup>بهر دید</sup>

بی تکلف هر که دل بروی بنا د چون بیدی خصم خودی <sup>پرورید</sup>

شاه غازی خضر کتیستان انکه از شمشیر او خون میچکد

که پیکر سبای می شکست که نهوی قلب کو بی <sup>درید</sup>

سرور از را بی سبب که دجلس سرکش نرا به جهت سری <sup>برید</sup>

از نهیش بچه می افکند شیر در پابان نام او چون می شنید

عاقبت شیر از و تبریز و عراق | چون مسخر کرد و قشش در رسید

آنکه بد چشم جهان روشن ازو | میل در چشم جهان نبش کشید

دل منه ایمر دانا بر سخای عمر و زید | کشت نمیداند که کارشش کی خواهد <sup>بکند</sup>

رو تو کل کن نمیدانی که نوگ کلان <sup>نار</sup> | نقش هر صورت که زد زد که سر و <sup>نار</sup>

شاه هر نوم ندید و بد سخن <sup>لطف</sup> | غماه یزدیم دید و بد چشم <sup>نار</sup> گفتیم و <sup>نار</sup>

کارششان اسجنین باشد توای طغطریخ

دور روزی رسان توفیق و نصرت <sup>داد</sup> شان

دوش با آن هزار دنیا ری | شدم از صد طریق لعب انگیز

شد قاده جوعه شطریخ | این سیه دوی می نمود ستیز

قایم را بکه به ادا از حری | گفت ای کند مار شده بر خیز

گفتش قایم هست رخ بنهاد

گفت ازین نخته زود تر بخیز

روح القدس آن سر و شش <sup>فرخ</sup> | بر قبه طارم ز برج <sup>ب</sup>

میگفت

میکفت سحر کبان که یارب در دولت و حنمت محله

بر سنج هم خسروی بکند

منصور مظفر محمد

رحیم منکر خمار بود روزی چند بدان که القاص لا یجب القاص

بر یخت خون صراحی ولی بگفتن زمانه نیز در آمد که الجوخ قصا

زدانش مطلقا به پسر شاه که در دنیا زشت دی بچه جوید

بواز شر نشاید صایم الدهر که دایم نوشتن دار و زهر جوید

زان خسته خط احوال که ز روی یک روحی هر کو بخورد یکو بر سیخ زند سیخ

زان تقه که صوفی را در معرفت اندازد یکدزد و صد مستی یکدانه و صد سیخ

زمانه که کبر با دوستی در اصل بر آب نقطه زهرش مدد را بستی

ترا قصاب مکر دی فوسطی هم زند جراتی ز می خوش کو را بستی



سحر سرنگ روانم سرخ را بی دست	اساس دونه ازین استخوان
و کمر ساری جهان را سرخ را بی دست	بنای او به ازین استخوان
چو روزگار جز این یک غیر نیست	بهر مهلتی از روزگار باستی
چو دست گیری از آن بود بدینوایا	همیشه دولت او با پیدار باستی
زمانه کمر سرقلی نداشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار باستی

ساقی آن باده که اکسیر حیات است	تا تنی خاکه ماعین بقا کردانی
چشمم بر دور قبح دارم و جان پرگفت	بسر خواجه که تا آن ندهی نستان
همچو گل در چمن از باد میفتان	ز آنکه در پای تو دارم سر جان افشان
بر منای و منالست موزنای نظر	وصف آن ماه که در حسن ندر دانا

ساقیا چنانه پر کن ز آنکه صاحب محبت	آرزوی بخت است اسرار میدارد نگاه
حسنت نقد است انجاء عیش و عشرت	ز آنکه در حسنت خدا برنده شوید کنه
دوستداران دوستگاهند و حرفیان	بکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه

سجده نکست منتهی مجلسی <sup>مجلس</sup> خاں شاهد دانه است نه ساقی دام

به کمرین صیحت بخوید خوشدل <sup>خجلا</sup> آنگاه این دولت نخواهد خری بر دی تپاه

دور ازین بهتر نگر دو ساقی عشرت کرن

عیش ازین خوشتر نباشد حافظا بخواه

سال فال و مال و نسل نیت <sup>دوم</sup> بادت اندر شهر یاری برقرار و بر آ

سال خورم فال نگو حال سالم مان <sup>دوم</sup> اصل ثابت نسل باقی تحی عیلا بر دو

م

شاه بشارتی ز بهشتم رسیده است <sup>جوی</sup> رضوان سیر و دور و شن و سبیل

خوش لفظ پاک معنی نور و دل <sup>کوی</sup> صلب جمال و ناز و دگر لطیفه

گفتم بدین سراج ز بهر چه آمدی <sup>جوی</sup> گفتا ز بهر مجلسه فرشته جوی

اکنون ز صحبت من مغلیان رسیده <sup>جوی</sup> نزدیک خویش خوانش و کام دگر

شرابعل مروق و بجام گفت <sup>من</sup> چهار کوهر اندر چهار جای مقام

ز مردم بزبان و عقیق در شیشه <sup>من</sup> سبیل در رحم و آفتاب اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن <sup>من</sup> طلال زاده برون آید از بناج

صاحبم دوستش باده نبردند این خطاب این خطاب می ارزند  
 نعل و یا قوت جام او کوئی ملک ملک رقاب می ارزند  
 قطعه پیش او فرستادم کان بعد خم شراب می ارزند

فساد چرخ نه بنم و نشنومیم که چشمها هم کورست و کوشیا هم  
 بسا که مدد مهر باشد نشین عاقبت ز کل و خشت باشد نشین  
 چه غایده ز رزه بکشد و تیغ قضا چه منفذ است سیر با قضا و تیغ قضا  
 اکثر آسین بولاد سو حصر کنی حواله چون برسد زود اجل کوبد  
 بروشنی خود و عیش خوش عیش و شو که ظلمت از پی نورست و زهریر  
 در که بر تو کنی ید در هوا کنش ره می که با تو غایده بهوس مسی  
 عبا چرخ بین و نهاد روز نکر سباط دهر نورد و لباس از برود  
 براه تویم جا بست سر نهاده مرد بکام تویم زهرست ناچشیده محو

کلفند شعر من ز نغمه شکر سپا زان غیرت طبر زد و کعب الغزال  
 باد او دانش تلخ اعیان است خاک کسی را منکر آری لالت

هر کس کور زاد ز مادر بجز خویشی  
که مشتری شد بد صاحب حال شد

نیم تنی ملک سلیمان گرفت  
که بر چه خور هم روی زمین  
بینه غفلت بدر او زر کوش  
حشمت صوت نیردان به بین  
این هم او میکند میدهد  
کیت گوید که جان یا چنین

اعظم قوام دولت دین آنکه برادر  
از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود  
با آن وجود و آن غبط زبیر خاک  
در نصف ماه ذی قعد از عطر وجود  
تا که ای موجود نه اردر کسی که  
آمد حروف سال وفاتش امید بود

اصف عهد زمان جهان نوران  
که درین نزرعه جز دانه خیرات نکشت  
ناف هفته بدو از ماه حجاب الف  
که نخلش شد و این کلخنی بهشت  
آنکه مدینش سوی حق بنی و حق گوئی  
سال تاریخ وفاتش طلایه بهشت

آن میوه بهشتی کامد بدست ایچان	در دل جگر آفتاب میزد کعبه ایچانی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	سر حله اش فرو خوان از میوه بهشتی

برادر خواجہ عادل طالب مشواہ	سپس ازین چاہ و نہ سال از خاش
بسوی روضہ رضوان کند کرد	خدا را صنی ز افعال و ضطاش
خلیل عادل پیوستہ بر خوان این	و نہ از این کجی کی سال و فاش

بروز کاف و الف از مجادی لا	مسال دال و دکر فون و جاعلی
خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو لشکر محمود و کرم ابو اسحق
سپہر حلم و صیاف قیام و جلال	کمال دینی و حنین پشاه شیخ ابواسحق

بہار الحق و الدین طالع شہاد	امام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این بہت بخواند	بر اہل فضل و از باب طاقت
بطاعت قرینہ ان میتوان یافت	اقدام و نہ کرت بہت سہولت

بدین دستورات پنج و فالتش	بهرون آراز حروف قرطاعت
ولا دیدی که آن فرزانه فرزند	جو دید اندر خشم این طاق زکین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بنهاد بر سر لوح سنگین
رحمان لایموت جو آهن باو شاه	دید آنچنان کنیز و عمل خیر لایقو
جانش قرین رحمت حق کرد تا	تا رنج این عالمه رحمن لایموت
سرفراز اهل عالم شمع جمع آید	حسب صنفقران خواص قوم الهی
بفصد و بنجام و چار از بخت	هر راجوز امکان ماه راجوز
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم	روز آدینه حکم کرد کار فو
فرخ روش کویهای آشنایان	شد سوی مایع بهشت از دهم این
مجمع جمعه و سادس ربیع الاول	که از دلم غم آن ماه روی زایل

بسال مفسد و شفت و چپار از تو <sup>منشکر</sup> بمن جو آید ان گشت <sup>منشکر</sup> حل این  
دریغ و در دنا سفکجا دهر سودا کنونکه عمر یازده رفت و بجا <sup>صل</sup>

بیل و سر و سمن یا سمن و سنبیل <sup>کامل</sup> هست تاریخ وفات نه سنبیل  
حسروی روی زمین قطب زبان <sup>اسحاق</sup> بود طاعت او خند و ناز و بر کل  
جمعه و مبت دویم ماجاد الا اول <sup>کامل</sup> بقیین <sup>کامل</sup> بود که سپوستانه از خرو

مجدین سرور سلطان قضا اسمعیل <sup>نطق</sup> که رزی کلک زبان آورش از شرح  
ناف هفت بد و از ماه جبهیم <sup>نطق</sup> که برون دفت ازین خانه بی نظم  
کنف حجت حق منرا اودان و آنکه <sup>نطق</sup> سال تاریخ وفاتش طلب از حجت

مزد و دوداغ یار کالم جو نیک <sup>ریت</sup> میرفت می ستاد همکف و نیک <sup>ریت</sup>  
کای عاشق خریب بدردم صورش <sup>ریت</sup> دوران روزگار چنانست <sup>ریت</sup> و چنانست

ای بابو صبا اگر توانی	از راه وفا و مهر با سینی
از من خبر بگیر	سیا رم کان سوخته تو در بنای
می رود رشتیا و ویکفت	کای بی تو حرام زندگانی
در باب وقت بس بخت	کرموت شود در ریخ دانی

حون کردی رسم جانکمی زنگار	آفاق را از حد ز رفعت شد نثار
بر خواستم چو طلعت ساقی خواب	در سر هوای باده و در دل فغانی
آفاق ز طلعت مهر جهان فروز	آراسته چو طلعت دستور کامکار
این کوهر ز کد ام صدف داشت	بروی زهر دری و کو کینه نثار

در بغا خلعت حسن و جوانی	اگرش بودی طراری جاودانی
در بغا حسرتا درد اگرش جو	بخوابد رفت آینه کانی
بهمی باید برید از خویش بوند	خبرش رفت حکم آسمانی
وکل اخ مفارقت اخوه	بهر آتیک فرقدانی



سک بران آدمی شرف دارد که دل درستان بپایندارد  
این سخن را حقیقتی باید تا صفائی مدان فروز آید  
ادی با تو هست در مطعم سک سپردن آستان مردم  
حیف باشد که سک فادار است آدمی دشمنی روادارد

مگر کان قدر می بداند یی شب نختی وز زشتانند یی  
ناکبان راز چوب خود کنند جو بهار اکلاب رانند یی  
صد لوسی کنند دیوارش با سببان بران نشاند یی  
بیش هر خسته کنیز ترک بنشاندی مکس برانند یی

یکی کوه پاره سراندر سحاب مقام فلک شهبان عقاب  
ز افغی صدش حلقه اندر کمر ز تیغش زحل را سراندر خط  
هر سید دیوار در غار او دم از دماغ در دم مار او  
چنان حلقه اش کردن افزا بود که هر کس پیشش بر سر او

در عشق تو ای صنم جانم / گزینی خوشترن یا غم  
هر چند که زار نا تو ا غم / کردست دهر هزار جانم  
در پای مبارکت فغانم

کو بخت که از سر نیازی / در حضرت چو نتو دل نواری  
معروف کند نهفته رازی / بیات که چون تو شاه بازی

تشریف در آشیانم /  
هر چند ستمگری ترا خونت / کم کن تو جفا که آن نه نیکوت  
گر زانکه دل ز آهن دردت / تو بر سرم گذر کن اید و ست  
انگار که خاک استانم

گفتم چو بکشتیم بزاری / دین بس تو بر صتم سپاری  
بر دل رقم وفا نگاری / تو خود سر مهرمانداری

من طالع بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا بخویم / بیرون ز کل وفا میویم

الآله منکانه بویم / اسرار تو پیش کس نکویم

نیکو که در وفا کشودیم / تنه بر پیر بر خیزد و بدیم  
از دوستی آنچه نمودیم / آخر نه من و تو یار بودیم  
عهد تو شکست و من همارم

ای حسته کمر ز دور و نزدیک / کمر خانه محقرت و تارک  
در مکن الحض المالیک / خوشن آیی میان جاتی تارک

انقص

بر دیده روشت نشانم

کمر سبیری به تیغ تیسرم / از کوی و قاپا بر خیزم  
ورز انگه کند ریز ریزم / من چهره مهر تو نریزم  
الا که بریزد استخوانم

کمر غمزه تو زند به تیسرم / در زلف تو در کشد به تیسرم  
ایکم نبود ز غم کمریزم / من ترک وصال تو نکیرم

الا فراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند / جز راه مر از من نبویند  
حاکم من زار خون بویند / و ز نام تو بر سرم کوبیند

فریاد بر آید از ز طایفم

لکه بزم به پیش حسینلی	هر یک بوقا به ار سیلی
از تو نکتم بغیر میلی	مجنونم و از هوای لیلی
فلک عرب عجم ستانم	
گفتم صفا در آرزویت	آشفته و تیره دل چو موت
هر چند من رسم بگویت	شب نیت که از فراق یوت
نماری بفلک تمیر سانم	
ای وصل تو اصل شادمانی	دوایم براد دل بجایینی
بر حافظ خود بگو عیانی	هر حکم را بر سرم رسانی
سهلت ز خوشی مرا نم	

ای سایه افتا زلف سیت	شب بچش مر دو هفته طرف
ای شام علم دار خط شکست	وضوح جنیت کش روی چو
ای روی تو از لطافت است	خواهم که قدمهای لیت بصوح
در دیده کشم و از نوکش ام	ترسم از شود پای خیالت به مروج

ای شاه جهان بر من درویش <sup>ببخش</sup>  
دشمن بگذارد زنده و ز قضا بترس  
وی عزم مردم به طبرستان <sup>بخش</sup>  
بر خصم کن رحمت و بفرست <sup>بخش</sup>

ای دوست دل از خضای دشمن در <sup>کشی</sup>  
با اهل بهر کوی و کریا بکشی  
با روی نکو شراب و شنی در <sup>کشی</sup>  
وز نا اهلان تمام دامن <sup>کشی</sup>

از مردی و سلیم و مسکینی  
بر آتش اگر نشیم بنشینم  
وز منصب و از تکر خود بینی  
بر دیده اگر فضاخت نشینی

در آرزوی بوی کسارت مردم  
قصه بکنم در آرزو کوتاه کنم  
وز حسرت فعل آبدارت مردم  
باز آئی که باز انتظار مردم

ای باد حدیث من نهانش میگوید  
میگویند بدان سائک ملا نشی  
سر دل من بعد ز باننش میگوید  
میگویند دور میانش میگوید

لرجه بر کوه نامی و چه میداد  
کوزلر دوش روز کاری لوز چه بد

گفتی که بس از سیاه رنگی نبود  
بس موی سیاه من چرا گشت سفید

ای کلاه که بخت ساز کاری کردی  
یا چور زمانه بازیاری کردی

از دست جو اینم جو بر بود عیان  
میری جو رکاش بداری کردی

ای شرم زده غنچه مستور از تو  
حیران چهل ترکس مخمور از تو

کل با تو برابر ی کجا بارو کرد  
هر نوزده دارد و ده نوزده از تو

آن جام طرب شکار بردستم نه  
وان ساغر چون نثار بردستم نه

آن می که خور بخیر به مجید خود  
دیوانه شدم بیار و برستم نه

ای کل ز تو بوی نفسی آید  
شادی بدلم از و بسی می آید

بوسه دندان روی کنم در  
کنز نکیم بوی کسی آید

از شربت میان خون خودم و زنجیر عاقبت برون خودم

با وز کنی خیال خود را بفرست تا در نگرده که میتو خون خودم

ای سایه سنبلیت سمن پرورده یا قوت لبست در عین پرورده  
همچون لب خود مدام جان می پرور زبان راج که رویت بدن پرورده

ایام شب است شراب لیتر هر غمزه دست و خراب لیتر  
عالم هم سر سبز است و شراب در طایب خراب هم خراب لیتر

اول بونهای و عالم در داد چون مست شدم جام بجا بر داد  
چون آب دیده و پر از آتش دل خاک را و شدم بیادم در داد

آواز بر مرغ طرب می شنوم یا نفوس کلذرا ادب می شنوم  
یا با دهر بخانه لبش سکویید القصر حکایت عجب می شنوم

آن ترنگی چهره که قصه جان داشت  
مانند پری چهره ز من پنهان داشت  
نغمه زین تنگ تو نفی بخت  
گفتا که ز من طمع نتوان داشت

بارونت نشین و بادیه طلب  
موس از آب سرو کلی اندام طلب  
مروج جو راحت همراه طلب  
کوار سرشیش نیز حمام طلب

بیل هزار خون کل حاصل کرد  
باد از سر غیر تشش بریشان کرد  
طوطی بهوای شکری دل خویش بود  
سیل آمد نقشش باطل کرد

بیا کسی دست را آغوش نکرد  
تا ترک زو سیم و دل و هوش نکرد  
به ضربت شوخ دیده هر کس بخم  
با آنکه جو کوهر است در کوش نکرد

بردار دل از مادر دهرای فرزند  
با نصف اخیر نوهرش می روند  
به قلبیانی انجمن قلابی  
چون حافظ اگر شوی بهوش نمی



بوسته خیال دست در پیش مشت	کوی غم عشق روی خورشید
گر تیر خفا زنده تر کشش نکشم	فرمان شد غم به پیش او گیش

بدل غم رخ کلاه کیه داری	کلبه جهان و هر چه در وی داری
یاری و شرابی طلب و پای کلی	در دست کنون که حرمه میرا

بای بکارجویی باید بود	در محضر کباره جوی می باید بود
این مد شعرا جو کل و در دست	خندان و تاجه روی می باید بود

باید نشین و باش بکانه او	در دام الطغی که خوری دانه او
تیر از سر راستی کمان را کردند	ویدی که کجوشد به سر خنده او

بر گیر و شراب طبع انگیز و بیا	بنیان ز تحسین مستقیم و بیا
مشتو خجسته که نشین و مرد	مشتو ز من ای کلاه پر خیره

دردار من گفت سدا چنانچه

دولت من و بر صبر کار اندیش

در سببش آویختم از روی نیاز

کفتم من سود از ده راجاره بسیار

دوش از غم تو می بختم تا روز

یا قوت نه تو نه می ستم تا روز

دردت را بکس نمیتوانم گفتن

هم بادل خوشتن بگفتم تا روز

در بحر تو من ز شمع افروزم کیم

دایم جو صراحی اشک کلون کیم

چون ساغر باده ام که از دل تنگی

چون ناله چنگ بشنوم خون کیم

مردی و دلی بت می طاعت  
بزرگین لاله رخ سیم شین

بهاره دلم بوصول و مشتاق  
سیمین بدنی طریف سیمین

دل با رخ تو سر عشق دارد  
در وجه رخ تو جان نهادیم بدل

چون سوختگان داغ عشق دارد  
کما وجه نیاز که تعلق دارد

دل و رخ زلف و دلت جانی طلب  
جان بیکش روی جانان کردم

وزنده بلا که کشائی طلب  
چون حب لعل غائی طلب

راه طلب تجو خار غما دارد  
دانی که چه روشناس عقلست

کورا راه روی که این قدمها دارد  
بر چهره جان چراغ غما دارد

زان باد دیرینه دیمقان برود  
مستم کن و بجز ز احوال جهان

ورده که طراز عمر نو خواهم کرد  
تا سر جهان بگویمت ای سره

سیراب گشت کرد ویرانه عمر	و آغاز پری نهاد و چانه عمر
بشیر و نای خواجہ افروختن	حال زمانه رخت از خانه عمر
شیرین دینان عهد به پایان	محب نظران ز عاشقی جان نبرند
مغشوق هر مرد را درای تو بود	هم تو میان عشق بازان نبرند

شاه چو تراندانش و عقل و سخا	از دهنم کدی ستایم بسرا
مهر خواه چه بد کرد و ناکله زلال	دیر و زنگرد و غا طرت یاد مرا

تسلیت بیابان و حکایت با	شکر تو بگفتم و شکایت با
کستای ما ز حد برون رفت و	المنت لله که غایت با
عمر ز بی مراد ضایع و ارم	وز دور فلک حسبت که نافع دارم
باهر که بگفتم که ترا دور شدم	شد دشمن من و ده که چه طالع دارم
عشق زنج یار بر من زار نکمر	برخسته دلان خورده بسا
مخوفی جو رسم ره روان میدا	بر مردم رند نکته بسا

<p>گفتم که مگر با اتفاق اصحاب بیل ز چین نغره زبان داد و آواز</p>	<p>در موسم گل سرختم به نام باد کای بجز او قتل کس نماند</p>
<p>کمر منی افتاده این دامن ما عاشق ورنه دست عالم سوزیم</p>	<p>از بسکه خراب شده و جام شوی با ما نشین و کمر نه بد نام شوی</p>
<p>کرد شکرت مورچه خواهد کرد بر آتش رخسار تو خط در پی</p>	<p>بهر لاله طغفنه تکیه که خواهد کرد و دیت عالی سیه خواهد کرد</p>
<p>کنج که از گفتن مایافته اند هر نکته که در دی قرار گیرد</p>	<p>درج از درنا سفته مایافته اند از خا آشفته مایافته اند</p>
<p>گفتم که حال تست بدین شیرینی سر زده مجال مانوری هست</p>	<p>گفتا تو سلیم و ساده و مسکین تو مردم چشم خود در زین</p>

کفتم دهنتم گفت نه ای غش  
کفتم دهنتم گفت نه ای غش

کفتم دهنتم گفت نه ای غش  
کفتم دهنتم گفت نه ای غش

تا بیکر بیزمان از لب جام  
تا بیکر بیزمان از لب جام  
در جام جهان بوی تلخ و شیرین  
در جام جهان بوی تلخ و شیرین  
ماهی که نظیر خود ندارد بحال  
ماهی که نظیر خود ندارد بحال  
در سینه ناز که دلش بفران  
در سینه ناز که دلش بفران  
کردیم دلا پروی نفس بی  
کردیم دلا پروی نفس بی  
احوال جهان این شخص کردیم  
احوال جهان این شخص کردیم

تا بیکر بیزمان از لب جام  
تا بیکر بیزمان از لب جام  
در جام جهان بوی تلخ و شیرین  
در جام جهان بوی تلخ و شیرین  
ماهی که نظیر خود ندارد بحال  
ماهی که نظیر خود ندارد بحال  
در سینه ناز که دلش بفران  
در سینه ناز که دلش بفران  
کردیم دلا پروی نفس بی  
کردیم دلا پروی نفس بی  
احوال جهان این شخص کردیم  
احوال جهان این شخص کردیم

من با کمری تو در میان کردم  
من با کمری تو در میان کردم  
بد است که از میان بوی بک  
بد است که از میان بوی بک

من با کمری تو در میان کردم  
من با کمری تو در میان کردم  
بد است که از میان بوی بک  
بد است که از میان بوی بک

مردی که گشاده در خیر رس  
مردی که گشاده در خیر رس  
کشته فیض رحمتی ای حافظ  
کشته فیض رحمتی ای حافظ

مردی که گشاده در خیر رس  
مردی که گشاده در خیر رس  
کشته فیض رحمتی ای حافظ  
کشته فیض رحمتی ای حافظ

خوشی ای موزون حرکت	مقبولی دل خویش مشهور عوام
روز آوری محمد حافظ نام	در خط شیراز نامت و نشان

در عشق تو نیت کار و بارم	من حاصل خود ندادم جز غم
فی مونس و غمک را یاری نخرم	یک بدم به پیش ندم یعنی

بماند ندبت در وی خودی آراست	ماهی که قدش سر بر می ماند راست
وصلم طلبی ز بهی نهالم که تراست	در ستارچ چنگش کردم گفت

که در خط او دامن تو تر گرفت	ما هم که خشت روشنی خور گرفت
ونکه سر جابه را بعین گرفت	دل به در جابه ز خندان انداخت

در حرف نظم حافظ من بجان	کلام بت من که در زویش بخت
لیکن عجب آنکه حاصل غمی خون	در ششم و چهار قلبش روشن

